



نشر سی‌ودو حرف

هانری میشو

فضای اندرون

صفحه‌های برگزیده

متن کامل گزینیه‌های هانری میشو از شعرهای خود

ترجمه‌ی

محمود مسعودی

[به سفارش همسر مهناز شاهین]



نشر الکترونیکی مجموعه‌ی این ترجمه‌ها:

از ۲۰ نوامبر ۲۰۱۴ تا ۳۱ ژانویه ۲۰۱۸، پایان ویرایش نهایی

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>



همه‌ی حقوق این ترجمه برای مهناز شاهین محفوظ است.

هانری میشو

فضای اندرون

صفحه‌های برگزیده

[متن کامل گزینیه‌های هانری میشو از شعرهای خود]

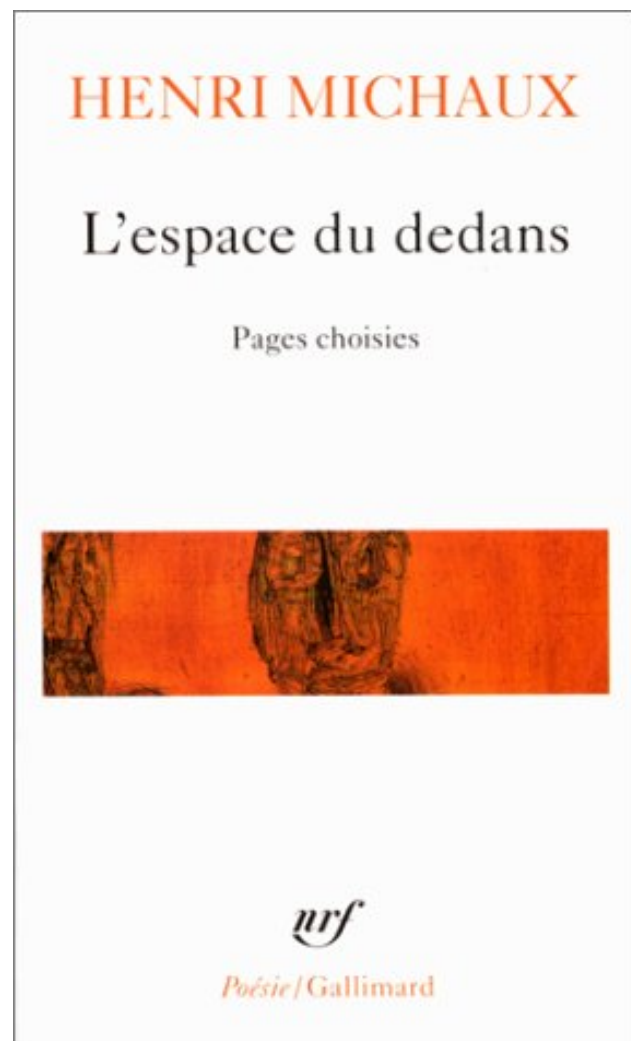


ترجمه‌ی

محمود مسعودی

[به سفارش همسر مهناز شاهین]

نشر سی‌ودو حرف



روی جلد: هانری میشو، فضای اندرون، صفحه‌های برگزیده، ان ارف، شعر/گالیمار، ۳۷۵ صفحه



هانری میشو Henri Michaux [۲۴ می ۱۸۹۹ — ۱۹ اکتبر ۱۹۸۴] در خانه‌ی خود، در سال ۱۹۴۳.
عکس: براسایی Brassai

هانری میشو

ترجمه‌ی محمود مسعودی

در



نشر سی‌ودو حرف

فضای اندرون

پلوم

پیوست‌های فضای اندرون:

مبارزه ضد فضا

لینوگرافی‌های چهره‌نگاری میڈرم‌ها

نشانه‌های نمایان‌گر حرکت‌ها، و پس‌گفتار آن

پیش‌گفتار، طرح‌ها و دست‌نوشته‌ها، و پس‌گفتار

معجزه‌ی مفلوک، مسکالین

در



نشر پرتو،

هانری میشو، روبر برشون، گزاف‌هایی چند از چند سال هستی

پی‌یر ویلار، روبر برشون، پی‌یر روین، فضای اندرون هانری میشو

ژان‌میشل ملبوآ، هانری میشو، ماجراجوی اندرون

ترجمه از انگلیسی:

دیوید بال، «درآمد بر ترجمه‌ی انگلیسی گزینیهایی از متن‌های هانری میشو»، در نازیکی می‌جنبد

برای خواندن کارهای دیگر محمود مسعودی نگاه کنید به

<https://mahmoodmassoodi.wordpress.com/>

فقط و فقط برای

همسر مہناز شاہین

ترجمہ کردہ ام

و بہ خواستِ مصرانہ ی خود او است

کہ منتشر می شود

در خانه ایم، خانه‌ی ما، و تو پیش من ای و در کنار من، آخر کجا می‌رفتی بی من، با کدام نقشه‌ی راه می‌رفتی تویی که بی من راه را نمی‌شناسی و من بی تو راه را نمی‌شناسم، چرا می‌رفتی و صدام نمی‌کردی که می‌ترسی؟ مگر نمی‌دانی که تو باید بترسی، از شب، از تاریکی، سیاهی، تنهایی، حشره‌ها و صداها‌ی ناآشنا، غرّشِ رعد، مثلِ خودِ من، و هر بار صدام کنی و بگویی که می‌ترسی؟ آخر چطور شد که چهار بار یادت رفت که بگویی می‌ترسی؟ تو که می‌دانستی این یگانه نشانه‌ی توانِ من است که به من بگویی می‌ترسی، به منی که ترس‌هایِ خودم را همیشه از تو پنهان می‌کنم تا تو بتوانی به من بگویی که می‌ترسی، تنها به من، با صدا کردنِ من به نام، اما تو رفته بودی، چهار بار، بی آن که بگویی می‌ترسی، رفته بودی از دستم، اگر که من سراسیمه بیرون نکشیده بودم، به خواستِ قلبی این قلبِ بی‌توان، از دهانِ سیاهِ آن دروازه‌ی رو به تاریکی، که هیچ حضورِ یقینی در پشتِ آن نیست تا وقتی که می‌ترسی، صداش کنی، که دستانِ این همه کوچکِ تو را در دست بگیرد و بگوید که در خانه ای، شب‌پره بود آنجا شب‌پره، فقط شب‌پره‌هایِ حل شده در تاریکی و شب، آخر چطور ندیدی که بترسی، آخر کجا

می‌رفتی بی من؟ تو که می‌دانستی من راه‌هایِ جهان را بی تو گم می‌کنم، و به گریه می‌افتم بر راهِ گم کرده، تنهایِ تنها، پس آخر کجا می‌رفتی بی من؟

۶

چند روزی پیش از آن که برایِ چندمین بار و چندمین ماه در بیمارستان بستری شوی، برایِ عملی که دیگر چندان نگران‌کننده نبود، بر سرِ میزِ صبحانه‌ی روزی آفتابی، اوّلِ سپتامبر ۲۰۱۴، روزی روشن مثلِ چشم‌هایِ درشتِ تو، درست یک سال پس از خون‌ریزیِ مغزی که فلج کرد، عشقِ من، همه‌ی طرفِ قلبِ شجاعِ تنِ نازکِ تو را، مهنایِ دوست‌داشته‌ی من، عشقِ بزرگ و بزرگوارِ زندگیِ من، یکهو، خسته از بیماری و ترسیده و نگرانِ عملی که در پیش داشتی، گریان به من گفتی: «روزی (و من لحظه‌ای بعد دریافتم که یعنی ماه‌ها و سال‌ها) هانری میشو را ترجمه کن، و آن را به روح من هدیه کن.»

گفتم، پیشِ پایِ تو، به زانو: «چرا به روحِ تو،
عشقِ من؟ ترجمه می‌کنم برایِ خودِ تو، فقط و
فقط برایِ تو، و آن را به تو هدیه می‌کنم، و تو
خودت آن را خواهی خواند، برایِ خودت، برایِ
من، در تنهاییِ همیشگیِ ما، و روزی، شبی، از
آن دروازه هم می‌گذریم، تا در شبِ پشتِ آن دو
باره نیست شویم، و آنوقت نه تو خواهی
ترسید، و نه من خواهم ترسید، چون که دیگر با
هم ایم باز، از وقتی که کشیدمت بیرون، چهار
بار، با خواستِ قلبیِ این قلبِ بی‌توان.»

۶

حالا، این نخستین دفتر از وفایِ عهدی که با تو
بستم، امّا می‌دانی که ترجمه‌ی همه‌ی شعرها و
نشرهایِ هانری میشو بیش از باقی‌مانده‌ی عمرِ من
زمان می‌طلبد، پس به‌ناچار به متنِ کاملِ گزیده‌ی
شعرهایِ او باید بسنده کنیم عشقِ من، به این
امید که از پسِ همین گزیده هم تا به آخرش
بربیایم، چون فقط تو می‌دانی و تو می‌بینی که
همین‌ها را هم در چه شرایط و با کدام وقت

نداشته‌ای در محوطه‌هایِ بیمارستان‌ها و
کوچه‌باغ‌ها و خیابان‌ها ترجمه کرده و می‌کنم.

۶

به تو هدیه می‌کنم،
مهنّا نازِ من،
همسرِ هنردوستِ نازنینِ من،
باشد که بپذیری
و پسندی
«همدمِ مشکل‌پسند»ِ من،
«یارِ بیمارِ چیره بر بیماری»ِ من،
به تو هدیه می‌کنم، به پاسِ عشقِ چهل‌ساله‌مان،
به بزرگ‌داشتِ مقاومتِ شگفت‌انگیزِ تو
در مقابله با مرگ و این بیماریِ کاهنده،
به پاسِ ماندنِ ت،
سرِ پا ماندنِ ت،
با من و برایِ ما ماندنِ ت.

۶

همان روز، شتابان، برای تو ترجمه کردم،
فقط وَ فقط برای تو،
از هانری میشو:

روزی بَرِکَنَمِ لنگری را که به دور می‌دارد ناوِ من را از دریاها.

Un jour j'arracherai l'ancre qui tient mon navire loin des mers.

محمودِ تو، که بی تو وا می‌ماند و گُم می‌شود

Par l'émotion, l'espace de ma poitrine est encore rempli de bruit.^۱

هر بار که میشو حرفِ نخستِ واژه‌ای را (به استثنای اسم‌های خاص و آغازِ جمله‌ها و مصراع‌ها) در میانِ عبارت‌ها با حرفِ بزرگ آورده است تا بارِ معنایی افزوده‌تر و برشونده‌ای به آن بدهد، من زیرِ نخستین حرفِ برابرِ فارسیِ آن خط کشیده‌ام، این چنین: گذشته، برای *Passé*. میشو نام‌های زیادی، ده‌ها، به‌ویژه برای حیوان‌ها، ساخته است که همه را با حرفِ بزرگِ آغازین به عنوان اسمِ خاص به کار برده است. مگر چند تایی از آنها را، که عنوانِ چند متن است، به فارسی برگردانده‌ام. چون اولاً به صورتِ اسمِ خاص آمده‌اند، و دوماً برای همه‌ی آنها نمی‌توان معنای مطمئنی پیدا کرد.

بیژن الهی، شاعر و مترجم ماندگار ما، تعدادی از متن‌های *L'espace du dedans* را با عنوانِ *ساحتِ جَوّی*^۲ از کتابِ دو زبانه‌ی فرانسه - انگلیسی ریچارد ال‌من^۳، که خود گزیده‌ای از این کتابِ هانری میشو است، به فارسی ترجمه کرده است. در کتابِ او ترجمه‌ی فارسیِ دو مقاله نیز بر کارهای میشو آمده است. یکی قسمت‌هایی از مقدمه‌ی ریچارد ال‌من بر ترجمه‌ی انگلیسیِ خود، و دیگری مقاله‌ای فرانسوی چاپ‌شده در مجله‌ی ادبی *لَ کَنزِ لیتِر* (پانزده روزه‌ی ادبی) از ژرژ پوله. تا آخرین کلمه‌ی هر مقاله را نخواندم، ندانستم که اولی ترجمه‌ی یوسف غفوری، و دومی

۱ - Hâfez de Chiraz, Le Divân, traduction du persan par Charles-Henri De Fouchécour, Éditions Verdier, ۲۰۰۶

۲ - هانری میشو، *ساحتِ جَوّی*، ترجمه‌ی بیژن الهی، تهران، ۱۳۵۹، ۹۲ صفحه، نشر الکترونیکی:

<http://do-l.blogfa.com>

۳ - Henri Michaux, *Selected Writings*, translated by Richard Ellmann, A

New directions book, New York, ۱۹۶۸, ± ۱۴۸ pages.

حالا که بنا بر انتشارِ این ترجمه‌ها گذاشته شده است:

[این متن را پیش‌تر، در ۲۰ نوامبر ۲۰۱۳، در آغازِ ترجمه‌ی دفترِ یکمِ فضای اندرون آورده‌ام.]

اعتبارنامه‌ی انتخابِ «فضا» و «اندرون» برای ترجمه‌ی عنوانِ کتابِ هانری میشو
L'espace du dedans
مرکب از اسم و متممِ اسم، گذشته از معادل‌های صریح آمده در فرهنگ‌ها، این دو بیتِ حافظ (سوم و دهم از غزل ۲۶ دیوان او به تصحیح پرویز ناتل خانلری) بوده است:

در اندرونِ من خسته‌دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
ندایِ عشقِ تو دوشم در اندرون دادند / فضایِ سینه ز شوقم هنوز پُر ز صداست

ترجمه‌ی معتبرِ این بیت‌ها به زبانِ فرانسه، کارِ دقیق و علمی شارل هانری دو فوشکور، این انتخاب‌ها را در جهتِ معکوس، یعنی از فارسی به فرانسه، تأیید می‌کند:

Au-dedans de moi, homme au cœur blessé, j'ignore Qui se trouve :
alors que je suis silencieux, Il est, Lui dans les cris et le vacarme !
La nuit dernière, on a lancé du fond de moi le cri d'appel d'amour
pour Toi.

ترجمه‌ی شیدا شمس است. نام آنها با شماره‌ای بر آخرین واژه‌ی هر مقاله در پانویس آمده است. در باب شعرها، هم ترجمه‌ی فارسی بیژن الهی را به‌دقت خوانده ام، هم ترجمه‌ی انگلیسی ریچارد المَن را، و هم برگزیده‌ی دیگری از متن‌های هانری میشو، به زبان انگلیسی به انتخاب و ترجمه‌ی دیوید بال^۴. متأسفانه ترجمه‌ی کامل *L'espace du dedans* به انگلیسی وجود ندارد، یا من به‌رغم جست‌وجوی بسیار آن را نیافته‌ام.

برخی، یا بخش‌هایی از برخی، از متن‌های *L'espace du dedans* ترجمه‌ناپذیر اند، و معمولاً کسی آنها را ترجمه نمی‌کند، پس که دشوار اند. با این حال، من به خاطر همسرَم «دل به دریا» زده کوشیدم و خواهم کوشید که آنها را هم به‌نوعی ترجمه کنم، چراکه بنای کار من بر ترجمه‌ی متن کامل این کتاب فقط برای او است، و به‌هیچ‌رو قصد انتشار در سر نداشتیم.

یادآوری کنم که بسیاری از نوشته‌های میشو، از جمله در فضایی اندرون، نثر اند، اما نثرهایی سخت کارشده و شاعرانه که مگر به شعر تعبیر دیگری از آنها نمی‌توان کرد. باشد که با بضاعت اندک‌م تا حدی از پس گزارش آن برآمده باشم.

ترجمه‌ی فضایی اندرون که پایان بگیرد، اگر شد، از زندگی و آثار هانری میشو نیز خواهم نوشت، یا ترجمه خواهم کرد.

در خواندن این ترجمه (و اصلاً همه‌ی نوشته‌ها و ترجمه‌های من)، حرف ربط «و»

^۴ - *Darkness moves, An Henri Michaux Anthology*, ۱۹۸۴-۱۹۲۷, selected, translated, and presented by David Ball, University of California press, Berkeley and Los Angeles, California, ۱۹۹۴, ۳۴۲ pages.

را در همه‌جا با پیوند آوایی به کلمه‌ی پیش از آن «و» (O) تلفظ کنید، جز در ابتدای سطر (به معنای مصراع یا پاراگراف)، پس از ویرگول، نقطه‌ویرگول، نقطه، و سه نقطه، که در این موردها، بدون ضرورت افزودن زیر، باید «و» (va) خوانده شود. هرگونه استثنای دیگر نیز با زیر (و) مشخص می‌شود.

باشد که اصلاً خوانده شود.

محمود مسعودی
۲۰ نوامبر ۲۰۱۴

فضای اندرون

صفحه‌های برگزیده

(۱۹۲۷-۱۹۵۹)

آن کی بودم

(۱۹۲۷)

معماها

به ژول سوپرویل.

آن یکی‌ها می‌دانستند که انتظار کشیدن چی ست. با یکی‌ش آشنا شدم من، دیگرانی هم آشنا شدند با او، که انتظار می‌کشید. جا گرفته بود توی سوراخی و انتظار می‌کشید.

تو نیز اگر کاری را در پی سوراخی بودی، بهتر آن بود، باورم کن، که جای دیگری در پی سوراخی دیگر باشی، یا که در کنار هم‌او بنشینی، فُلاّج‌زنان به چُپ‌هایِ درازِ شکیبایی.

آخر او اصلاً نمی‌جنید از آنجا.

سنگ می‌انداختند بهش، و او می‌خورْدشان.

به‌نظر متعجّب می‌آمد، بعد می‌خورْدشان. می‌مُند همین‌جوری در مدّتِ خواب و در مدّتِ بیداری، بیش از عمرِ یک تعصّب، بیش از یک سیدر، بیش از مزمورها که آواز سر می‌دهند سیدرهای برانداخته را؛ انتظار می‌کشیدند این‌جوری، همواره کاهان تا که نباشند مگر انگشتِ پایِ خود.

*

حیوانکی می‌ساختم با خمیرِ نان، یک جور موشی. پایِ سوّم‌ش را که تازه تمام می‌کردم، یک‌هو بنا می‌کُند به دویدن... در رفت به یاریِ شب.

مکاشفه‌ها

در بابِ مودی که خود را از مشّتِ دومین طبقه‌یِ کُری‌کاسک، در برادری، پوت کرد پلین، و نامش بودِ بنسان.

از سراسیمگی مُرد!

یک بُردل بود. در آن لحظه که دیگر می‌افتاد، تازه آن‌وقت ترسِ بَرَش داشت، به دیدنِ آن فضایِ درندشتِ زیرِ خود. تنها تن می‌افتد. او، بنسان، خودداری می‌کند، می‌مُند بر جا در ارتفاعِ تقریباً پنجاه و نهمین طبقه یا بین پنجاه و نهمین و شصتمین و نگاه می‌کند به تن که می‌رود پایین، می‌رود پایین، رفته پایین و نشست است به زمینِ آش و لاش. آن‌وقت، بنسان (روحِ بنسان) بنا می‌کند آهسته به پایین رفتن، تنِ خود را از نزدیک می‌بیند و این را هم که دیگر خانه‌کردنی نیست؛ بنا می‌کُند با حالتی معذّب به نگاه کردن به ازدحام، به پُلِیس که در دفترچه‌یِ خود می‌نویسد و به کسانی که می‌روند با یک داستانِ بیشتر، برایِ گفتن در خانه‌یِ خود، آن شب.

بله، بنسان یک بُردل است. اما نیرویی باورناکردنی باید برایِ بازماندن در تنِ خود آنگاه که کسی سقوط می‌کند، با وجودِ خُردشدگیِ نزدیکِ بافت‌ها.

اوه! نیرویِ خواستی حیرت‌انگیز.

گاهی هم سقوط فقط از طبقه‌یِ سوم انجام گرفته و تن کم‌تر آسیب‌دیده است.

پزشک به تنفس مصنوعی می‌پردازد و به خود می‌گوید که برّش خواهد گرداند به زندگی، این مُشتريِ لامصبّ را؛ که برّش خواهد گرداند! امّا روح دیگر دور شده است و درست مثلِ این است که او کوشیده باشد یک بارانی را به تنفس وا دارد.

پیش می‌آید هم‌چنین که روح پشیمان باشد از بزدلیِ خود. بنا می‌کند به پلکیدن بر گِردِ تن، وضعِ آن را هنوز رضایت‌بخش تشخیص داده می‌سُرد در آن، وضعیّت‌هایِ گوناگونِ سازگاری را آزموده سرانجام ساکن می‌شود در تن که زودی نفّس می‌کشد.

و پزشک لبخند می‌زند خشک‌کنانِ عرقِ خود را.

قُلُوبٌ وَ قُلُوبٌ

و قُلُوبٌ
و قُلُوبٌ
و می‌قُلُوبد عروس‌ش را
قُلُوبٌ وَ قُلُوبٌ
و می‌قُلُوبد پایِ خود را
قُلُوبٌ وَ قُلُوبٌ
و خواهد قُلُوب‌قُلُوب‌قُلُوبد خود را

قُلُوبُ قُلُوبِهَا
کثافتِ موش‌ها
بزن در توده‌ها!
نیست جز اوّلین پا!
نیست جز این!
در توده‌ها!

خنده‌ست من را در ...
اشکی‌ست من را در ...

و درد خدا می‌داند کجا

همه در این وضع ایم

کثافتِ زمین اید شما

اگر کثافت برسد کثیف کند خود را

چه پیش خواهد آمد آنگاه! ^۱

کثافتِ اِبراز را ساخته نشده است

انسانی که ندارد گویا جرّ گوز ^۲ برای بیان کردنِ خود ...

خنده نه

کثافت نه

نی‌نی نه

و نه مخصوصاً خودخوانیِ خودِ نویسنده‌آقاها

آه! متنفرّ ام چه‌قدر از تو بوآلو ^۳

چُلاقو، زِگیلو، گیری‌آلو، آله‌کُلو،

نوشالو، نوشانلو، نوشاشین،

نوشکمی،

نوش کند گیرد گُلوش

بنوش این.

مِبارزه‌ی بزرگ ^۴

به ر. - ج. هومان.

می‌گیرلِه‌اندش و می‌کوبُشتانَدش بر زمین؛

می‌پاردش و می‌مُشتیْکَاندش تا آدَمَش؛

می‌آشولاشَدش و می‌لبماچَدش و می‌چَکَد تویِ گوش‌خاش؛

می‌لُشانَدش و می‌دیگانَدش،

می‌بَرَدش رَندیده به آرّ و ارّه‌بیده به رَن.

آخرش می‌گردنشِکِنپوستکَنکُنَدش.

آن‌یکی تردید می‌کند، می‌خودغُبارد، می‌خوداُوراقد، می‌خودیپچاکد و

می‌خودیبرآند.

کارش به‌زودی تمام است؛

می‌خودزُفویَد و می‌خودکِنارد ... امّا بیهوده

می‌افتد چرخ که این‌همه چرخید.

اَجّیا! اَجّیا! اَجّیا!

پا از نا افتاد!

دست شکست!

خون به راه افتاد!

بکاو، بکاو، بکاو،

در دیگِ شکم‌ش هست رازی بزرگ
پتیاره‌هایِ گرداگرد که می‌گریید در دستمال‌هایِ خود؛
در عجب ایم، در عجب ایم، در عجب ایم
و نگاه‌تان می‌کنیم
می‌گردیم ما، ماها هم، در پیِ رازِ بزرگ.

ریگِ روان

ریگِ روان که می‌رود بر راه
فرسایان فرساییده
تا به فرسایشی که در ورایِ آن نیست دیگر مگر ماده‌یِ ذره‌سجانه
و دارد نشانِ شهبان
عصب‌ها برجهیده
همچو رواندازی از سیم‌هایِ خاردار
به فوران در حرّافی‌ای که باد می‌کُند همه چیز و باد می‌کُند همه چیز در آن
نشان دارد از تخته و خاموش ناشده صیقل ناخورده
چرب‌گفتاری در سازگاری با خشکه‌مقدّسی و کاسبیِ سیراب‌شیردان و روغنِ
دیرهضم
افزوده بر قبّاله
قباها پنجه‌رکاب‌ها و این دماغ‌هایِ رنگ پریده که وامی‌نمایند ازدحامِ زوزه‌کشان.

لعنت بر همه‌چیز
قسمتِ کمرَم می‌گوید «خون» به قسمتِ بالایی و جفتک می‌پراَند به هر چه
نیست دشنام و گوشتِ تروتازه
بذریاشان نیست که آهنگر شوند

و مرگ بر اسفنج‌ها!
ما نیازمندِ تصدیق‌ها ایم.

دورانِ اشراق‌بینان

آنگاه که مداد که برادری قلابی ست دیگر برادری قلابی نخواهد بود.
آنگاه که فقیرترین دهانی خواهد داشت پُر، از روشنایی‌ها و از حقیقت.
آنگاه که اتومبیل‌ها دفن شوند برای همیشه بر کناره‌ی جاده‌ها.
آنگاه که آنچه باورنکردنی ست در نظر آید همچون حقیقتی از رده‌ی «۲ و ۲ می‌شود ۴».
آنگاه که حیوان‌ها به سکوت وادارند انسان‌ها را با غار و غارِ دریافت‌کردنی‌تر و بی‌مثالِ خود.
آنگاه که چاپ‌خانه و جای‌گزین‌های آن مگر مزاحی همچو فرموک و سکه‌ی امپراتور اُگوست نخواهند بود.
آنگاه که اسفنج بزرگ برآید، خوب! لابد که من دیگر اینجا نخواهم بود، این است که حالا حظ می‌برم از این و اگر بس می‌کنم این سیاهه را، شما می‌توانید ادامه‌ش بدهید.
لازم نیست که پیراهن و شلوار به تن کرده و بی کُت باشیم تا کبریتی بشکنیم، و در نقشِ خود باز می‌ماند تیرِ راهنما که خود هرگز راه را نمی‌پیماید، و زندگی ارزنده است برایِ اویی که دیگر ۲۶ سال از آن را از دست داده است، و موها می‌ریزد به‌سرعت از سری که سماحت می‌کند، و گریه‌ها هرگز نمی‌آیند مگر وقتی که دیگر کار

تمام شده است، و انواع ادبی دشمنانی اند که ولّتان نمی‌کنند، اگر هم که شما خود در آغازِ کار ولّشان کرده بوده اید.

باید همواره در بدگمانی بود، آقایان، همواره در شتابِ فیصله دادنِ آن، سوگند خورد به آن و به کار بست سوگندِ خود را همه روز، و حتّی به قدرِ یک نفّس به خود اجازه برای خوشی نداد، همه‌ی ضربان‌هایِ قلبِ خود را به کار بُرد برایِ کاری که می‌کنیم، چه اویی که برایِ تفریحِ خود کوشیده است هزارانی را که از پسِ او می‌آیند به آشفتنگی می‌کشاند.

زندگی کوتاه است برّه‌هایِ کوچولویِ من.

و تازه زیادی هم دراز است، برّه‌هایِ کوچولویِ من.

سردرگم می‌شوید ازش، کوچولوئک‌هایِ من.

خلاصّ‌تان می‌کنند ازش، کوچولو موچولوئک‌هایِ من.

همه برایِ پیغمبر بودن زاده نشده اند،

امّا خیلی‌ها برایِ سرتراشیده بودن زاده شده اند،

همه برایِ باز کردنِ پنجره‌ها زاده نشده اند

امّا خیلی‌ها برایِ خفه شدن زاده شده اند.

همه برایِ روشن دیدن زاده نشده اند

امّا خیلی‌ها برایِ هالو بودن زاده شده اند.

همه برایِ غیرنظامی بودن زاده نشده اند

امّا خیلی‌ها برایِ شانه‌هایِ فرورفته زاده شده اند... و غیره، اویی که رده‌یِ خود را نمی‌داند در آینده آن را خواهد دید، واردش خواهد شد همچو ماهی در آب. بیست گزینش وجود نخواهد داشت. نه کارتِ ویزیتِ خود را درآورند، نه جعبه‌یِ عنوان‌هایِ خود را. جاگیری کنند فرزند در گروه خود که بی‌صبرانه درجا می‌زند.

بدا به حالِ اویی که دیر تصمیم گیرد.

بدا به حالِ اویی که بخواهد زنش را خبر کند.

بدا به حالِ اویی که به خریدِ آذوقه خواهد رفت.

بایستی در دَمِ مجهّز بود، همان‌دَم از خونِ تازه پُر بود، خورجینِ خود را بر راه داشت و از پاهایِ خون نریخت.

اداره‌هایِ اطلاعاتی خواهد بود، توجیه‌ها، خبرچینی‌ها. راه خواهید رفت، گوش‌ها فرو بسته مگر برایِ هدف‌تان که همانا رفتن است و رفتن است و شما را از آن پشیمانی نخواهد بود — من به جایِ اویی حرف می‌زنم که دورتر خواهد رفت و همواره ریسمانِ خشک هست، بیش از بیش نازک‌تر، نازک‌تر، نازک‌تر. کسی که برگردد، استخوان‌هایِ خود را می‌شکند و می‌افتد در گذشته. اویی که احتمالاً پشیمان شود، اگر که راه نرفته بود، بسیار پشیمان‌تر می‌شد.

مردمانِ بیچاره، آنهایی که بازداشته خواهند شد بر اثرِ پیچ‌وخم‌ها، مردمانِ بیچاره، و از آنها بسی خواهد بود، از مردمانِ بیچاره و از پیچ‌وخم‌ها.

مردمانِ بیچاره بودند زایان، و مردمانِ بیچاره بودند میران، هستند دست‌خوشِ پیچ‌وخمان.

فریاد هم نباید کشید، درگیری درجا سخت شدید خواهد بود. کسی خود را به‌جا نخواهد آورد، از این است که باز باید شتاب داشت برایِ بیرون آمدن از آن و رفتن به پیش.

بدا به حالِ آنهایی که مشغولِ کشیدنِ مو از ماست شوند، به‌ندرت خوب است، به‌شدّتِ نَهیِ کردنی‌ست در زدوخوردها.

بدا به حالِ آنهایی که چهار نفری درنگ کنند برایِ یک دستِ بُلوت^۵، یا دو نفری برایِ حظِّ عسلیِ عشق که زودتر از دیگران خسته‌شان می‌کند.

بدا، بدا!

هولناک خواهد بود برایِ کسانی که پی خواهند برد که می‌بایستی قلبِ خود را در حالِ مناسب نگه‌دارند و دیگر زیادی دیر است.

برای آنهایی که دوست دارند شاهد رنج کشیدن باشند، نمایش وجود خواهد داشت، زود باشید، اما دوره از آن چشم‌چران‌ها نخواهد بود، بلکه بیشتر از آن شتابنده‌ها، از آن بی‌خانواده‌ها، از آن آنهایی که هیچ فنی ندارند، بلکه در عوض اشتباهی خون‌سردانه.

و اما شما، اِشراق‌بینان، در نظر آورید که این برای همیشه نمی‌پاید، اِشراق‌بین به هر دوران نکند مستی – این دورانی خوب خواهد بود – با هذیان‌بافی ستایش‌تان کنند، کورکورانه در پی‌تان روند.

سرانجام! سرانجام!

همان بهتر که به سرعت به پایان برسد. من این را به خیرخواهی شما می‌گویم، اِشراق‌بین نمی‌تواند زمانِ درازی دوام آورد. اِشراق‌بین خود مغزِ استخوان‌ش را می‌خورد، و خشنودی دغدغه‌ی شما نیست. وانگهی خواهید دید که این چگونه پایان می‌گیرد. صداها به درون اُرگ باز گردند و آینده روده‌برگردان شود در گذشته همان‌گونه که همواره چنین کرده است.

اِکوادور

(۱۹۲۹)

رشته کوه‌های آند

احساسِ اوّلّیه و حشتناک و قرینِ ناامیدی ست.

افق ابتدا ناپدید می شود.

ابرها همه بالاتر از ما نیستند.

پایان‌ناپذیر و یک‌نواخت، جایی که ما هستیم،

فلات‌های بلندِ آند اند که می‌گسترند، که می‌گسترند.

زمین سیاه و ناپذیراست.

زمینی برآمده از اندرون.

اعتنایی ندارد به گیاهان.

زمینی ست از آتش‌فشان.

لُخت! و خانه‌های سیاه بر رویِ آن،

هیچ نمی‌کاهند از لُختیِ آن؛

لُختیِ سیاه بد.

اویی که دوست ندارد ابرها را،

بهتر که نیاید به اِکوآتور.

سگ‌های وفادارِ کوهساران اند،

سگ‌های بزرگ وفادار؛

تاج می‌گذارند بُلندانه بر افق؛

ارتفاع مکان ۳۰۰۰ متر است، چنان‌که می‌گویند،

خطرناک است چنان‌که می‌گویند، برای قلب، برای تنفس، برای معده

و برای تمامی تن خارجی.

خیله، پهن سر، با قدم‌های کوتاه،

با بارهای سنگین راه می‌روند سرخ‌پوست‌ها در این شهرِ چپیده در یک دهانه‌ی

آتش‌فشانِ ابرها.

به کجا می‌رود، این صفِ حمیده‌پشت؟

پیچ می‌خورد و واپیچ می‌خورد و بالا می‌رود؛ هیچ مگر این: زندگیِ روزمره

است.

کیتو و کوه‌های آن.

یورش می‌برند به آن، تردید می‌کنند سپس، پس می‌کشند، آرام می‌کنند زبان‌های

خود را! راه است؛ از این، سنگ‌فرش‌شان می‌کنند.

ما همه تریاک ارتفاع عظیم را می‌کشیم اینجا، صدا بم، گام کوتاه، نفس کوتاه.

کم نزاع می‌کنند سگ‌ها، بچه‌ها هم کم، کم می‌خندند.

خاطره‌ها

شبیه به طبیعت، شبیه به طبیعت، شبیه به طبیعت،

به طبیعت، به طبیعت، به طبیعت،

شبیه به پوش‌پَر،

شبیه به بنفشه،

و شبیه هم‌چنین از یک نظرهایی به گویِ زمین،

شبیه به اشتباه، به ملایمت و به خشونت،

به آن‌چه واقعی نیست، باز نمی‌دارد، به سرِ میخی فروکوبیده،

به خواب که باز می‌برد شما را به‌ویژه آنگاه که مشغولِ دوردست‌ها اید،

به ترانه‌ای به زبانِ بیگانه،

به دندان‌ی که درد می‌کُند و می‌مَاند بیدار،

به کاجِ سوزنی‌مُخروطی که شاخه‌هایِ خود را می‌گسترَد در حیاط،

که هماهنگیِ خود را می‌سازد بدونِ ارائه کردنِ حساب‌هایِ خود و نقلِ هنر هم

نمی‌کند،

به غبار که در تابستان هست، به یک بیمار که می‌لرزد،

به چشم که می‌دهد از دستِ اشکی و این‌چنین می‌شوید خود را،

به ابرها که بالایِ هم می‌مانند، کوتاه می‌کنند افق را امّا یادآورِ آسمان اند،

به سوسویِ یک ایستگاهِ راه‌آهن در شب، آنگاه که می‌رسیم، آنگاه که نمی‌دانیم

که آیا باز قطارهایی خواهد بود،

به واژه‌یِ هِنْدو، برایِ اوئی که هرگز نرفت به آنجایی که از آنها بسی یافت

می‌شود در همه‌یِ خیابان‌ها،

به آن‌چه حکایت کنند از مرگ،

به بادبانی در اقیانوسِ آرام،

به مُرغی زیرِ یک برگِ درختِ موز، در بعد از ظهری که باران می‌آید،

به نوازشِ یک خستگیِ شدید، به وعده‌ای در دراز مدّت،

به جنب‌وجوشی که هست در لانه‌یِ مورچگان،

به یک بالِ رَخمه آنگاه که بالِ دیگرش درجا در دامنه‌یِ روبه‌روییِ کوهستان

است،

به آمیزه‌ها،

به مغزِ استخوان در همان هنگام که به دروغ،

به خیزرانِ نورُسته در همان هنگام که به بُر، که در هم می‌شکند خیزرانِ نورُسته

را.

شبیه به من سرانجام،

و تازه بیشتر به آن‌چه من نیست.

ی‌ای، تویی که بودی‌م ی‌ای...^۶

تهوَّع یا مرگ است که می‌آید؟

۲۶ آوریل.

تسلیم شو، قلبِ من.

بسنده مبارزه کرده ایم.

تا که پایان بگیرد زندگیِ من.

بزدل نبوده ایم،

آن‌چه توانسته ایم کرده ایم.

اوه! روح من،

می‌روی یا می‌مانی،

باید که تصمیم بگیری.

وارسی نکن اینطور اندام‌هایِ من را،

گاهی به نازک‌بینی، گاهی به سرگردانی،

می‌روی یا می‌مانی،

باید که تصمیم بگیری.

من، دیگر تحمل‌ش را ندارم.

خداوندانِ مرگ

نه ناسزا گفتنِ تان نه ستودنِ تان.

رحم آورید بر من، مسافرِ تاکنون این‌همه سفرهایِ بی چمدان،

بی خداوند هم، بی ثروت و افتخار هم رفت جایِ دیگری،

شما به‌یقین توان‌مند و افزوده بر همه شوخ‌طبع اید،

رحم آورید بر این مرد وحشت‌زده که پیش از رسیدن به حائلِ نامِ خود را از

هم‌اینک برایِ شما فریاد می‌کشد،

بقاییدش در هوا،

تا که انجام گیرد، اگر می‌شود، بنا به خلق‌و‌خوهایِ خودتان و رویه‌هایِ خودتان،

و بی‌زحمت کمک‌ش کنید، به او کمک کنید، از شما تمنا می‌کنم.

ملک‌هایِ من

(۱۹۲۹)

یک زندگی سگی

همیشه خیلی زود می‌روم بخوابم و از پا افتاده، با این‌همه هیچ کار خسته‌کننده‌ای در روز من نمی‌کند کسی مشاهده.

بلکه هم اصلاً هیچ‌چی مشاهده نکند.

اما من، چیزی که متعجبم می‌کند، این است که می‌توانم تا سر شب تاب بیاورم، و این‌که مجبور نباشم به محض ساعت چهار بعد از ظهر بروم بخوابم.

چیزی که این‌جور خسته‌م می‌کند، مداخله‌های پیاپی من اند.

پیش‌تر گفتم که توی خیابان با همه کُتک‌کاری می‌کنم؛ به یکی سلی می‌زنم، پستان‌های زن‌ها را می‌گیرم، و استفاده‌کنان از پای خودم عین‌هو یک بازوی هشت‌پا، وحشت به راه می‌اندازم توی واگن‌های مترو.

و اما کتاب‌ها، از همه بیشتر رَمَقَم را می‌گیرند. هیچ واژه‌ای را در معنای خودش به‌جا نمی‌گذارم و نه حتی در شکل‌ش.

گیرش می‌اندازم و، بعد از تلاش‌هایی، ریشه‌کنش می‌کنم و برای همیشه به‌درش می‌کنم از گله‌ی نویسنده.

توی یک فصل یک‌هو هزاران جمله دارید و من باید همه‌شان را خراب کنم. این برای من ضروری‌ست.

گاهی، بعضی از واژه‌ها به جا می‌مانند عین برج‌ها. باید بارها بنا کنم به از سر گرفتنش و، خیلی هم که تازه در تخریب‌های خودم پیش می‌روم، باز یک‌هو در

پیچ‌وخم یک فکر، این برج را می‌بینم. پس چنان‌که باید دخلش را نیاورده بودم، باید برگردم به عقب و زهر آن را برایش پیدا کنم و این‌جوری زمانی بی‌پایان صرف می‌کنم.

کتاب هم که به‌کُل خوانده شد، ناله سر می‌دهم، چون هیچ‌چی نفهمیده‌ام... طبعاً. نتوانسته‌ام از هیچ‌چی چاق بشوم. لاغر می‌مانم و خشک.

فکر می‌کردم، متوجه اید که، همه را که خراب کنم، تعادل خواهم داشت. بلکه. اما همش به تأخیر می‌افتد، خیلی به تأخیر می‌افتد.

آشکارا به زمین می‌ریزم، و به پیشخدمت می‌گویم: «یک لیوان تمیزتر بگذارید برایم
ببینم.»

اما احساس بدحالی می‌کنم، صورت حساب را در دم می‌پردازم و می‌روم.

سرگرمی‌های من

به‌ندرت می‌توانم کسی را ببینم و کُتک‌ش نزّم. دیگرانی تُک‌گوییِ درونی را
ترجیح می‌دهند. من، نه. خوش‌تر دارم کُتک بزّم.

هستند کسانی که می‌نشینند روبه‌روی من توی رستوران و هیچ حرف نمی‌زنند،
مدّتی می‌مانند، چون تصمیم گرفته اند چیزی بخورند.

این یکی‌ش.

من واسه‌ت می‌گیرم‌ش توی چنگ‌م، شتلق.

من واسه‌ت باز می‌گیرم‌ش توی چنگ‌م، شتلق.

من دارم‌ش می‌زنم رو جارختی.

من ورش می‌دارم از جارختی.

من باز دارم‌ش می‌زنم.

من باز ورش می‌دارم.

من ولوش می‌کنم روی میز، پَخ‌ش می‌کنم و خفّه‌ش می‌کنم.

من کثیف‌ش می‌کنم، خیس‌ش می‌کنم.

او باز زنده می‌شود.

من آب‌ش می‌کشم، کِش‌ش می‌آرم (دیگر دارم عصبی می‌شوم، باید کلک‌ش را

کُند)، می‌مال‌ش، می‌فشارم‌ش، چکیده‌ش می‌کنم و می‌کنم‌ش توی لیوان‌م، محتوا را

سادگی

آنچه زندگی‌م به‌ویژه کم داشته تا به حال، سادگی است. دارم عوض می‌شوم کم‌کم.

مثلاً، حالا، همیشه با تخت‌خواب‌م می‌روم بیرون، و وقتی از زنی خوش‌م می‌آید، می‌گیرم‌ش و درجا باهاش می‌خوابم.

گوش‌هاش اگر زشت و بزرگ اند یا دماغ‌ش، می‌کنم‌شان با لباس‌هاش و می‌گذارم‌شان زیر تخت، که رفتنی بازیابد‌شان؛ نگه نمی‌دارم مگر آن‌چه را که از‌ش خوش‌م می‌آید.

اگر لباس‌زیر‌هاش برازنده می‌شوند با عوض شدن، درجا عوض‌شان می‌کنم. هدیه‌ی من خواهد بود. اگر این میان زن دیگری بینم خوش‌آیندتر که رد می‌شود، از او‌کی عذرخواهی می‌کنم و فوراً سرب‌نیست‌ش می‌کنم.

کسانی که من را می‌شناسند مدّعی اند که از‌م برنمی‌آید به آن‌چه اینجا می‌گویم عمل کنم، که شهوت کافی ندارم. من هم به همین گمان بودم، ولی این از آن می‌آمد که من همه‌چیز را جوری که خوش‌م می‌آمد انجام نمی‌دادم.

حالا، همیشه بعد از ظهرهای خوبی دارم. (صبح‌ها، کار می‌کنم.)

تنبلی

روح شیفته‌ی شناست.

برای شنا دراز می‌کشند روی شکم. روح جاکن می‌کند خودش را و می‌رود. شناکُنان می‌رود. (اگر روح‌تان وقتی می‌رود که ایستاده اید، یا نشسته، زانو‌ها خم‌انده، یا آرنج‌ها، برای هر وضعیتی بدنی متفاوت، روح با رفتاری و شکلی متفاوت راهی خواهد شد، این چیزی‌ست که بعداً اثبات خواهم کرد.)

اغلب از پرواز حرف می‌زنند. این نیست. شناست که می‌کند. و شنا می‌کند مثل مارها و مارماهی‌ها، هرگز جور دیگر.

بسا کسان روحی دارند این‌چنین شیفته‌ی شنا. عوامانه صداشان می‌زنند تنبل‌ها. روح که تن را از راه شکم ترک می‌کند برای شنا، یک چنان آزادی نمی‌داند چه چیزی رُخ می‌دهد، یک ول‌دادگی‌ست، حظّی، رخوتی چنان درونی...

روح می‌رود شنا می‌کند توی راه‌پله یا توی خیابان بسته به کم‌رویی یا بی‌باکی انسان، آخر آن همواره نخعی از خود نگه‌می‌دارد با این، و این نخ اگر که می‌گُست (سخت نازک است گاهی، اما گویی نیرویی هولناک باید برای گُستنِ نخ) وحشتناک می‌بود برای آنها (برای آن و برای این)

پس آنگاه که آن مشغول شناست در دورها، از این نخ ساده که باز می‌بندد انسان را به روح گنجینه‌ها و گنجینه‌ها از نوعی ماده‌ی روحانی جاری می‌شوند، همچو لجن، همچو جیوه، یا همچو گاز — حظّ بی حد.

از این است که تنبل درست بشو نیست. هرگز عوض نخواهد شد. از همین هم هست که تنبلی مادرِ همه‌ی رذیلت‌هاست. آخر چه خودخواهانه‌تر از تنبلی‌ست؟ شالوده‌هایی دارد که نخوت ندارد.

اما مردم با خشونت رفتار می‌کنند با تنبل‌ها.

در حالی‌که آنها خواب اند، می‌زنندشان، آبِ سرد می‌ریزند بر سرشان، باید که هر چه زودتر روح‌شان را برگردانند. آنها نگاه‌تان می‌کنند آن وقت با این نگاهِ نفرت‌بار، که خوب می‌شناسیم، همان‌که دیده می‌شود به‌ویژه توی بیچه‌ها.

یک مردِ محتاط

گمان می‌کرد توی شکم‌ش رسوبِ آهک دارد. هر روز می‌رفت به دیدنِ پزشک‌ها که بهش می‌گفتند: «آزمایشِ ادرار چیزی نشان نمی‌دهد»، یا که حتی بیشتر بر مسیرِ کاهشِ کلسیم است، یا که زیادی سیگار می‌کشد، که اعصاب‌ش به استراحت نیاز دارد، که... که... که...

ول کرد ملاقات‌هاش را و ماند با رسوب‌ش.

آهکُ گردش‌دنی‌ست، اما نه همیشه. کربنات‌ها، سولفات‌ها، کلرات‌ها، پرکلرات‌ها، و نمک‌هایِ دیگر، هستند و طبیعی‌ست، در رسوب باید انتظار یافتنِ اندکی از همه را داشت. ولی، مجرایِ ادرار، هرچه مایع است، بله، اما سنگ‌ها را نمی‌گذارد رد بشوند مگر با دردِ زهرماری. چندان شدید هم نباید نفس کشید یا که دوان هم‌چو دیوانه‌ای ناگهان تند کرد پاها را در پیِ تَراموا. سنگه اگر متلاشی شود و تکه‌ای برود تویِ خون، الوداعِ پاریس!

در شکم، بسی سرخ‌رگ کوچک هست، شریان‌ها، رگ‌هایِ اصلی، قلب، آئورت و چندین اندامِ مهم. از این است که خم شدن چه‌بسا دیوانگی‌ست؛ و سواری بر اسب، کی به خیالش می‌افتد؟

چه‌قدر احتیاط باید در زندگی!

اغلب او فکر می‌کرد به انبوه کسانی که این‌چنین در خود رسوباتی دارند، یکی از آهک، دیگری از سُرَب، دیگری از آهن (و همین تازگی‌ها گلوله‌ای هم از قلبِ کسی

در آوردند که هرگز جنگ ندیده بود). این افراد با احتیاط راه می‌روند. همین است که انگشت‌نمای مردم‌شان می‌کند، که از آن به خنده می‌افتند.

اما آنها به راه خود می‌روند محتاط، محتاط، با گام‌های محتاط، تأمل‌کنان بر طبیعت، که دارد بسی، که دارد بسی رازها.

ملک‌های من

در ملک‌های من همه چیز هموار است، چیزی نمی‌جنبد؛ و اگر در جای‌جای آن شکلی هست، پس از کجا می‌آید روشنایی؟ هیچ سایه‌ای.

گاهی، وقت که دارم، نظاره می‌کنم، حبس‌کنان نفسم را؛ در کمین؛ و اگر ببینم که چیزی می‌زند بیرون، درمی‌روم مثل تیری و می‌جهم بر آنجاها، اما سر، آخر اغلب یک سر است، می‌رود توی باتلاق؛ برمی‌کشم به چالاکی، لجن است، لجن پاک معمولی یا ماسه، ماسه...

رو به آسمانی زیبا هم نیست که گشوده می‌شود. گرچه ظاهراً در بالاش هیچ‌چی نیست، خمیده باید راه رفت توش همان‌جور که در تونلی پست.

یگانه ملک‌های من اند این ملک‌ها و من از کودکی‌م مقیم آن ام و می‌توانم بگویم که کمتر کسی صاحب بی‌چیزتر از آنهاست.

بارها خواستم چارباغ‌های زیبا بکشم توش، بوستان بزرگی بسازم...

نه آن‌که دوست‌دار بوستان‌ها باشم، اما... آخر خلاصه.

یک وقت‌هایی (وسواسی است توی من، خستگی‌ناپذیر، که باز گُل می‌کند پشت همه‌ی شکست‌ها)، در زندگی بیرونی یا توی کتابی مصور حیوانی می‌بینم که خوش‌م می‌آید ازش، غم‌خورکی سفید مثلاً، و به خودم می‌گویم: این، این جان می‌دهد برای ملک‌های من و بعدش می‌تواند تولید مثل کند، و یادداشت‌های بسیار برمی‌دارم و جویا می‌شوم از همه‌ی آن‌چه زندگی آن حیوان را می‌سازد. یافته‌های من بیش از بیش

گسترده‌تر می‌شوند. اما وقتی که می‌کوشم به ملک حمل‌ش کنم، همیشه تعدادی اندام اساسی کم دارد. مبارزه می‌کنم. دل‌م از پیش گواهی می‌دهد که این بار هم نتیجه نخواهد داد؛ و در مورد تولید مثل هم، روی ملک‌های من تولید مثل نمی‌شود، من این را خیلی خوب می‌دانم. به خوراک تازه‌وارد می‌رسم، به هواش، درخت‌ها می‌کارم برایش، بذریه می‌افشانم اما چنین اندام ملک‌های نفرت‌انگیز من، که اگر چشم ازش بردارم، یاکه لحظه‌ای به بیرون صید کنند، بر که می‌گردم، دیگر هیچ‌چی نیست، یا فقط اندک لایه‌ای از خاکستر که، در نهایت، نشان از آخرین ذره‌ی خزه‌ای سوخته دارد... در نهایت.

و اگر سماحت می‌کنم، حماقت نیست.

برای این است که محکوم‌ام در ملک‌های خودم زندگی کنم و خلاصه باید چیزی ازش بسازم.

سی سال‌م می‌شود به‌زودی، و هنوز هیچ‌چی ندارم؛ طبعاً عصبانی می‌شوم. به‌خوبی ازم بر می‌آید که یک چیزی بسازم، یا موجودی، یا قطعه‌ای. مثلاً، یک شاخه یا یک دندان، یا هزار شاخه و هزار دندان. اما کجا بگذارم‌شان؟ آدم‌هایی هستند که به‌راحتی برمی‌آیند از پس بوته‌کاری‌ها، توده‌ها، مجموعه‌ها.

من، نه. هزار دندان بله، صد هزار دندان بله، و بعضی از روزها توی ملک صد هزار مداد دارم اینجا، اما چه می‌توان کرد توی یک کشتزار با صد هزار مداد؟ نسبتی ندارد، یا پس اصلاً صد هزار نقاش بگذاریم.

خوب، اما در حالی که کار می‌کنم برای ساختن یک نقاش (و یکی‌ش را که داشته باشم، صد هزارش را دارم)، یک‌هو صد هزار مداد ناپدید می‌شوند.

اگر هم، برای دندان، فکی آماده کنم، یک دستگاه گوارش و مدفوع، به‌محض آمادگی کالبد، همین‌که می‌رسم به گذاشتن لوزالمعده و کبد (آخر من همیشه روش‌مند کار می‌کنم)، دندان‌ها یک‌هو می‌زنند به چاک و به‌زودی فک هم، و بعدش کبد، و وقتی که سر کون‌ام، چیزی جز کون نمی‌م‌اند، این حال‌م را به هم می‌زند، چون اگر

باید برگشت به قولون و روده‌ی باریک و دوباره کیسه‌ی صفرا و دوباره همه‌ی چیزهای دیگر، واقعاً نه.

جلو و عقب هم زودی جیم می‌شوند، یک لحظه صبر هم شدنی نیست.

آخر، من که نمی‌توانم با یک ضربه‌ی تنهای چوب جادو حیوان‌های درسته درست کنم؛ من، روش‌مند عمل می‌کنم؛ جور دیگر اصلاً امکان‌ش نیست.

برای همین است که ملک‌های من همیشه از همه‌چیز مطلقاً خالی‌ست، به استثنای یک موجود، یا سلسله‌ای از موجودها، که تازه فقط همین‌ش بی‌چیزی عمومی را تشدید می‌کند، و تبلیغی وحشتناک و تحمل‌ناپذیر برای اندوه عمومی به راه می‌اندازد.

آنوقت همه را حذف می‌کنم و دیگر چیزی جز باتلاق‌ها نیست، بدون هیچ چیز دیگر، باتلاق‌هایی که ملک من اند و می‌خواهند ناامیدم کنند.

و اگر سماحت می‌کنم، واقعاً نمی‌دانم چرا.

اما گاهی جنب‌وجوشی درمی‌گیرد، زندگی‌ای وول می‌خورد. دیده می‌شود، حتمی‌ست. همیشه دل‌م گواهی می‌داد که چیزی هست توش، خودم را پُرشور احساس می‌کنم. اما یک‌هو زنی از بیرون می‌آید؛ و آماج حظ‌های بی‌شمارم می‌کند، ولی چنان تنگ‌هم که مگر دمی نمی‌پاید، و در همین یک دم می‌بردم با خود بارها، بارها به دور جهان... (من، از جانب خود، جرئت نکردم ازش خواش کنم که از ملک‌های من دیدن کند با این حالت بی‌چیزی‌ای که درش هستند، حالت شبه ناپاشندگی). خوب! از سوی دیگر، آخرش زود ذلّه از این همه سفرها که در آنها چیزی نمی‌فهمم، که مگر یک شمیم نبودند، خودم را از او خلاص می‌کنم، لعن‌کنان یک بار دیگر هرچه زن را، و پاک‌گم بر سیّاره، گریه می‌کنم برای ملک‌های خودم که هیچ‌چی نیستند، ولی به هر جهت حاکی از زمین‌آشنا اند، و این حس بی‌معنی را بهم نمی‌دهند که در همه‌جا با آن روبه‌رو ام.

هفته‌ها سپری می‌کنم در جست‌وجوی زمین‌م، خوار، تنها؛ می‌توان به‌دل‌خواه توهین کرد به من در چنین لحظه‌هایی.

من به فیضی این اعتقاد سر پا ام که امکان ندارد که نیام زمینِ خودم را و، در واقع، روزی، کمی زود، کمی دیر، بیا این هم باز خود آن!

چه نیک‌بختی‌ای روی زمینِ خود بودن! حال و هوایی برای‌تان دارد که راستی هیچ‌کدام دیگر ندارد. البته تغییرهایی هست، به نظرَم می‌آید که یک خُرده شیب‌دارتر است، یا نمناک‌تر، اما تخمِ زمین، همان تخم است.

می‌شود که هرگز محصول‌های فراوانی درش نباشد. اما، این تخم، چه می‌شود کرد، حرف می‌زند با من. البته اگر نزدیک‌ش بشوم، گم می‌شود توی توده — توده‌ی هاله‌های ریز.

بی خیال، رُک زمینِ من است. توضیحی ندارم برایش، اما عوضی گرفتنش با یکی دیگر، می‌تواند مثل این باشد که خودم را با یکی دیگر عوضی بگیرم، نمی‌شود که.

زمینِ من هست و من؛ بعدش خارج هست.

هستند آدم‌هایی که ملک‌های باشکوهی دارند و من حسرت‌شان را می‌خورم. جای دیگری چیزی می‌بینند که خوش‌شان می‌آید. می‌گویند، خوب، این هم برایِ ملکِ من خواهد بود. گفتنِ همان و شدنِ همان، این هم آن چیز تویِ ملکِ آنها. چه‌طور انجام می‌گیرد این انتقال؟ نمی‌دانم. از زمانِ خُردسالی‌شان، ورزیده‌ی انبار کردن، صاحب شدن، نمی‌توانند چیزی ببینند بدونِ چپاندنِ فوریِ آن تویِ ملکِ خودشان، خودبه‌خودی هم انجام می‌شود.

حتی نمی‌شود گفت آرزو، خواهند گفت واکنشِ طبیعی.

بعضی‌ها که اصلاً به‌زحمت فکرش را بکنند. ملک‌های باشکوهی دارند که با بهره‌گیریِ دائمِ هوشیاری و قابلیتِ خارق‌العاده‌ی خودشان از آنها مراقبت می‌کنند، و اصلاً فکرش را هم نمی‌کنند. مثلاً اگر شما به گیاهی نیاز دارید، هرچه‌قدر هم که کم‌یاب باشد، یا به کالسه‌ای قدیمی مثلِ همان که ژوآن پنجم شاهِ پرتغال آزش استفاده می‌کرد، آنها لحظه‌ای غیب‌شان می‌زند و به همان زودی برای‌تان می‌آورند آن‌چه خواسته اید.

آنهایی که در روان‌شناسی خیره اند، مقصودَم نه کتابی‌ش است، لابد توجه کرده اند که دروغ گفته ام. گفته ام که ملک‌هایِ من زمین اند، اما همیشه این نبوده است. این برعکس سخت اخیر است، هرچند که به نظرَم خیلی قدیم می‌آید، و بالغ بر چندین عمرِ حتی.

سعی می‌کنم یادَم بیاید دقیقاً که قدیم‌ها چه‌جوری بودند.

دَوَرانی بودند؛ شبیه به جیب‌هایِ فراخ، به خریطه‌هایِ اندکی نورانی، و جسم‌ش ناملموس بود هرچند که سخت متراکم.

گاهی با دوست‌دختری قدیمی وعده‌ی دیدار دارم. لحنِ صحبتِ زود رنج‌آور می‌شود. آن‌وقت یک‌هو راهیِ ملکَم می‌شوم. به شکلِ عصایِ اُسقف‌هاست. بزرگ و نورانی‌ست. روز هست در این نورانی و فولادی عجیب که می‌لرزد مثلِ یک آب. و آنجا، خوبَم است؛ چند لحظه‌ای طول می‌کشد این، بعدش برمی‌گردم از سرِ ادب پیشِ زنِ جوان، و لبخند می‌زنم. اما این لبخند اثری دارد چنان... (لابد برایِ این‌که طردش می‌کند)، که او می‌رود با به هم کوبیدنِ در.

این‌جوری‌ست که می‌گذرند مسائلِ بینِ من و دوست‌دخترَم. مرتب همین است.

لابد بهتر است که جدی از هم جدا بشویم. اگر ملک‌هایِ پنهانور و حاصل‌خیز داشتم، معلوم است که ترک‌ش می‌کردم. اما با اوضاعِ فعلی، بهتر است هنوز کمی صبر کنم.

برگردیم به زمین. از ناامیدی حرف می‌زدم. نه، برعکس همه‌ی امیدها را مجاز می‌کند، یک زمین. می‌شود ساخت رویِ یک زمین، و من خواهم ساخت. حالا دیگر مطمئن ام. نجات یافته ام. پای‌گاهی دارم.

پیش‌ترها، با وجودِ همه‌چیز در فضا، بی سقف و بی کف، طبعاً، اگر موجودی می‌گذاشتم توش، دیگر هیچ‌وقت دوباره نمی‌دیدم‌ش. ناپدید می‌شد. از سقوطِ ناپدید می‌شد، همین است چیزی که من نفهمیده بودم، و من را باش که خیال می‌کردم ناجور ساخته بودم‌ش! برمی‌گشتم چند ساعتی بعد از گذاشتن‌ش آنجا، و هر بار متحیر می‌شدم

از ناپدید شدنش. حالا، دیگر برای من پیش نخواهد آمد. زمین من، حقیقت است، هنوز باتلاقیست. اما خشکش می‌کنم کم‌کم و وقتی که حسابی سفت شد، یک خانواده‌ی کارگری را توش سُکنا خواهم داد.

حالی خواهد داد قدم زدن روی زمین من. دیده خواهد شد همه‌ی آنچه من توش درست خواهم کرد. خانواده‌ی من بسیار بزرگ است. از همه‌ی گونه‌ها می‌توانید توش ببینید، نشانش نداده‌ام من هنوز. اما خواهی‌دش دید. و تحولاتش جهان را متحیر خواهد کرد. چون با همان آزی تحوّل خواهد یافت و با همان تندخوییِ مردمانی که مدّت بسیار زیادی به میلِ خود زیستند و به زیستنی صرفاً فضایی، و بیدار می‌شوند، هیجان‌زده‌ی نشاط، تا کفش به پا کنند.

و تازه در فضا، هر موجودی زیادی آسیب‌پذیر می‌شد. وصله‌ی ناجور بود، پُر نمی‌زد. همه‌ی ره‌گذرها هم می‌کوبیدند روی‌ش عینهِ رویِ یک آماج.

در حالی که نگه‌ای زمین باز خلاصه...

آه! دگرگون خواهد کرد زندگیِ من را.

مادر همیشه برای من بیش‌ترین بی‌چیزی و بی‌مصرفی را پیش‌بینی کرده است. خوب. تا زمینش را حق دارد؛ بعلِ زمین را خواهیم دید.

حجالتِ پدر و مادرم بوده‌ام، اما خواهیم دید، وانگهی خوشبخت خواهم بود. همیشه هم کلی هم‌نشین خواهد بود. آخر می‌دانید، من بدجوری تنها بودم، گاهی.

سحر

دوست‌دخترم که از دستش داده‌ام در پاریس زندگی می‌کند هنوز. راه می‌رود و می‌خندد. انتظارش را دارم که یکی از همین روزها مادرش بیاید سراغم و بگوید: «آقا، نمی‌دانم چش است. هیچ چیز غیرِ عادی تشخیص داده نمی‌شود، و با این حال توی این ماه هم ۴ کیلو وزن کم کرده.»

وقتی که بیشتر از ۵۵ نیمه‌کیلو^۶ وزن نخواهد داشت، آنوقت مادرش خواهد آمد سراغم، که همیشه وانمود کرده به من اعتنایی ندارد انگاری که مردی نادیده‌گرفتنی و موقّتی، مادرش خواهد آمد سراغم و بهم خواهد گفت: «آقا، دیگر فقط ۵۵ نیمه‌کیلوش است. بلکه شما بتوانید کاری برای‌ش بکنید.» ماه بعد: «آقا، حالا ۲۴ کیلوست وزنش. کاملاً خطرناک است.»

در عوض من: «۲۴... کیلو، سرِ ۱۴ برگردید.»

سرِ ۱۴ برمی‌گردد، ۱۷ است، اما می‌گوید ۱۴ به دلیلِ نگرانیِ شدیدی که دارد که درست سرِ ۱۴ مرگ باشد. برمی‌گردد و بوم می‌گوید: «آقا، دارد می‌میرد. پس یعنی هیچ‌چی نبود برای شما؟»

«خانم، نگران نباشید، همه‌ش از بین نخواهد رفت که. من که نمی‌توانم او را بکُشم. حتّی با ۲ ک.گ. و ۱/۲ هم به زندگی ادامه خواهد داد.»

اما این مادری که من همیشه ازش متنفر بوده ام خودش را انداخت روی من. امکان نداشت که دخترش باشد. دخترش می‌بایست مرده باشد. حتماً یکی دیگر بود، به‌حیله بر ساخته و به‌خشونت پرورده. رفت تأمل‌کنان.

باز هم دیگر گونی‌ها

از شدت رنج کشیدن، حدود تنم را از دست دادم و مقاومت‌ناپذیرانه بی‌اندازه شدم.

همه‌ی چیزها بودم: مورچه‌ها به‌خصوص، پایان‌ناپذیرانه به صف، سخت‌کوش و با این‌همه مردّد. جنب‌وجوشی بود دیوانه‌وار. می‌بایستی همه‌ی حواسم جمع باشد. به‌زودی دریافتم که نه‌تنها مورچه‌ها بودم، بلکه راه‌شان هم. چون از نرمه و غبارین که بود، سفت گشت و رنج من وحشتناک بود. هر دم به انتظار بودم که متلاشی شود و در فضا پراکند. اما دوام آورد.

استراحت می‌کردم هرچور که می‌توانستم بر قسمتی دیگر از خودم، نرم‌تر. جنگل بود و باد به‌آرامی می‌جنبانده‌ش. اما توفانی آمد، و ریشه‌ها برای ایستادگی در برابر باد که شدت می‌گرفت سوراخ‌م کردند، این‌که چیزی نیست، بلکه چنان عمیق قلاب زدند به من که بدتر بود از مرگ.

نشست ناگهانی یک زمین چنان کرد که ساحلی در من ورود کرد، ساحلی بود از قله‌سنگ‌ها. این بنا کرد در بطن من به تأمل کردن و صدا می‌زد دریا، دریا.

اغلب بوآ می‌شدم و، گرچه اندکی ناراحت از درازتر شدن، خودم را آماده می‌کردم که بخوابم یا این‌که بوفالو بودم و خودم را آماده می‌کردم که بچرم، اما به‌زودی از یک سمت دوشم توفانی می‌آمد، قایق‌ها به هوا پرتاب می‌شدند، کشتی‌های

بخاری از خود می‌پرسیدند که آیا به بندر خواهند رسید، چیزی شنیده نمی‌شد مگر ب.د.ب.^۸.

اسف می‌خوردم که دیگر بوآ و بوفالو نبودم. کمی بعد می‌بایستی آب می‌رفتم تا حدّ گنجیدن در یک نعلبکی. همیشه دیگرگونی‌های ناگهانی بود، همه از سرگرفتنی، و به زحمت‌ش نمی‌ارزید، مگر چند لحظه طول نمی‌کشید و با این‌همه می‌بایستی خلاصه سازگار شد، و باز همواره این دیگرگونی‌های ناگهانی. زحمتِ چندان بزرگی نیست گذار از حجمِ لوزی‌پهلوی به هِرَمِ ناقص، امّا زحمتِ بسیار است گذار از هِرَمِ ناقص به نهنگ؛ باید فوری بلد بود شیرجه رفت، نفس کشید و تازه آب هم سرد است، و تازه روبه‌رو شد با زوبین‌اندازها، البته من، همین‌که انسان می‌دیدم، در می‌رفتم. امّا پیش می‌آمد که یک‌هو به زوبین‌انداز تبدیل شوم، آن‌وقت ناگزیر به پیمودنِ راهِ بسیار درازتری بودم. سرانجام ازَمِ برمی‌آمد که برسم به نهنگ، به‌چالاکِیِ زوبینی به جلو پرتاب می‌کردم، سخت تیز و استوار (پس از بستنِ کابل و وارسیِ آن)، زوبین می‌رفت، رخنه می‌کرد عمیقاً توی تن، زخمی عظیم به بار می‌آورد. درمی‌یافتم آن‌وقت که نهنگ ام، باز شده بودم او، فرصتی تازه بود برای کشیدنِ رنج، و من، نمی‌توانم خو کنم به رنج.

پس از پیش‌رویِ دیوانه‌وار، زندگی‌م پایان می‌گرفت، پشت‌ش باز کِشتی می‌شدم، و وقتی من ام که کِشتی می‌شوم، می‌توانید باورم کنید، می‌گذارم آب به همه جای من رخنه کند، و وقتی اوضاع به‌کلی وخیم است، آن‌وقت ردخور ندارد، ناخدا من می‌شوم، می‌کوشم رفتارِ خون‌سردانه نشان بدهم، امّا ناامید ام، و اگر برسند که به‌رغمِ همه‌ی اینها نجات‌مان بدهند، می‌شوم آن‌وقت کابل و کابل می‌گسلد و اگر قایقی شکسته باشد، به‌راستی که من بودم همه‌ی تخته‌های آن، می‌غرقیدم^۹ و خارپشتِ دریایی شده لحظه‌ای بیش طول نمی‌کشید، چون، سردرگم در میانِ دشمن‌هایی که چیزی ازشان نمی‌دانستم، فوری به چنگ‌م می‌آوردند، زنده‌زنده می‌خوردندم، با این چشم‌های سفید و وحشی که مگر در زیر آب یافت نمی‌شود، در آبِ شورِ اقیانوس که تحریک

می‌کند همه‌ی زخم‌ها را. آه! کی چند صبحی راحت‌م می‌گذارد؟ امّا نه، اگر نجبم، همان‌جا می‌گندم، و اگر بجنبم برای رفتن به زیرِ ضربه‌هایِ دشمنانم است. جرئت ندارم تکانی بخورم. متلاشی می‌شوم در دم تا جزو یک گروه باروک باشم، با تمایلِ بدِ توازن که سخت زود آشکار می‌شود و سخت روشن.

اگر همیشه به حیوان بدل می‌شدم، در نهایت می‌شد آخرش خلاصه خود را سازگار کرد با آن، چون‌که همیشه کمابیش همان رفتار است، همان اصلِ کُنش و واکنش، امّا من چیزها هم هستم (و تازه چیزها که خوب است)، بلکه حتّی مجموعه‌هایی هستم بسیار ساختگی و از رده‌ی ناملموس. عجب داستانی وقتی که دیگرگون شدم به صاعقه! آنجاست که باید زود عمل کرد، آن هم منی که همیشه فس‌فس می‌کنم و نمی‌توانم تصمیمی بگیرم.

آه! کاش می‌توانستم بمیرم یک بار برای همیشه. امّا نه، همیشه شایسته‌ی زندگی تازه‌ای تشخیص داده شده ام و آن هم در حالی‌که درش فقط خیط می‌کارم و در دم به نابودی می‌کشانم‌ش.

با وجودِ این، فوری یکی دیگرش بهم داده می‌شود که درش بی‌لیاقیتی چشم‌گیرم از نو خودش را به‌روشنی نشان خواهد داد.

آن هم همیشه و بی‌وقفه.

این‌همه حیوان هست، این‌همه گیاه، این‌همه ماده‌ی معدنی. و من درجا از همه‌ی اینها بوده ام و آن هم بارها. امّا تجربه‌ها به کارم نمی‌آیند. پس از سی‌ودومین باری که بدل شدم به کلریداتِ آمونیوم، هنوز کِشش دارم که همچو آرسنیک عمل کنم و، دگرگشته به سگ، طرزهایِ پرنده‌ی شب‌پروازِ من همواره بُروز می‌کنند.

به‌ندرت، چیزی می‌بینم، بدونِ این احساسِ این‌همه خاص... آه بله، من این بوده ام... درست یادَم نیست، حس می‌کنم. برای همین است که دانش‌نامه‌هایِ مصوّر را این‌همه دوست دارم. ورق می‌زنم، ورق می‌زنم و اغلب احساسِ خشنودی می‌کنم، آخر در آنها عکسِ چندین موجودات هست که هنوز نبوده ام. آرامم می‌کند، دل‌چسب

است، به خودم می‌گویم: «می‌توانستم این هم باشم، و این یکی، و از این یکی معاف شده ام.» آه تسکین می‌کشم. اوه! آرامش!

در تختِ خواب

بیماری‌ای که دارم محکوم می‌کند به بی‌حرکتی مطلق در تختِ خواب. وقتی که مَلالِ من ابعادی زیاده از حد به خود می‌گیرد و می‌روند که دیوانه‌م کنند اگر که به کمکِ نیابند، این است کاری که می‌کنم:

خُرد می‌کنم جمجمه‌یِ خودم را و پهن‌ش می‌کنم تا حلاً امکان دور در برابرم، و وقتی که خوب هموار شد، سواره‌نظام را می‌آورم بیرون. سُم‌ها می‌کوبند بر این زمینِ سفت و زردفام. گردان‌ها فوری یورتمه می‌روند، و سُم‌ها به زمین کوبیده و جفتک‌ها پرانده می‌شوند. و این سروصدا، این ضرباهنگِ مشخص و چندگانه، این شوری که نشان‌گرِ نبرد و پیروزی‌ست، مسحور می‌کنند روحِ اوپی را که میخ شده است بر تختِ خواب و نمی‌تواند تکانی بخورد.

روبانی دراز بود آن‌چه افتاد، که شما را، خیس‌کنان، می‌بخانید.
خُرده‌ی آخری که به جلو می‌انداخت خود او را به‌دنبال کشید.
و اما من، لرزان از تب، چه‌طور توانستم به بستر برگردم، مبهوت ام.

اسکله

همه‌ی یک ماهی که ساکنِ اُنفلور^۱ بودم، دریا را هنوز ندیده بودم، چون پزشک
اتاق‌گیرم کرده بود.

اما دیشب، ذلّه از چنین انزوا، اسکله‌ای ساختم، بهره‌بران از مه، تا دریا.
بعد، درست آن ته، پاهام را آویزان کرده، نگاه کردم زیرِ خودم به دریا، که نفَس
می‌کشید از ژرفا.

زمزمه‌ای آمد از راست. مردی بود نشسته مثل من پاهای در نوسان که نگاه می‌کرد
به دریا. «حالا که پیر ام - گفت او - می‌روم می‌کشم ازش بیرون هرچه سال‌ها ریخته
ام توش.» بنا کرد به کشیدن با استفاده از پولی‌ها.

و ثروت‌ها کشید بیرون فراوان. ناخداهای روزگارهای گذشته را ازش می‌کشید
بیرون در اُنیفورم تمام، صندوقچه‌های گُل‌میخی از همه دست چیزهای گران‌بها و زنان
لباس‌های فاخر بر تن که دیگر مثل آنها نمی‌پوشند. و هر کس و چیز که به بیرون
می‌کشید، دقیق نگاهش می‌کرد با امید بسیار، سپس بی‌زدنِ حرفی، درحالی‌که نگاهش
بی‌فروغ می‌شد، به پشتِ خود پس‌ش می‌راند.

همه‌ی بارانداز را این‌جوری پُر کردیم. چه‌ها بود، درست به خاطرِ نمی‌آید، آخر
حافظه ندارم، اما آشکارا دل‌خواه نبود، یک چیزی در همه گم شده بود، که او امید
داشت بازیابد و بیژمرده بود.

پس، بنا کرد همه را باز به ریختن در دریا.

فریاد کشیدن

عقربک بد دردی ست. اما آنچه بیشتر رنج می‌داد، این بود که نمی‌توانستم فریاد بکشم. آخر در هتل بودم. تازه شب شده بود و اتاقم افتاده بود بین دو تایی دیگر که در آنها کسانی خواب بودند. پس، بنا کردم از مجموعه به بیرون کشیدن طبل‌های بزرگ، سازهای برنجی، و سازی که بیش از ارگ‌ها طنین می‌انداخت. و بهره‌بران از نیروی حیرت‌آوری که به من می‌داد تب، ازشان ارکستری ساختم گوش‌خراش. همه چیز از ارتعاش می‌لرزید. آنوقت، آخرش مطمئن که صدام شنیده نخواهد شد در این همه‌مه، بنا کردم به جیغ کشیدن، به ساعت‌ها جیغ کشیدن، و توانستم خودم را تسکین بدهم آرام آرام.

توصیه‌هایی به بیماران

آنچه بیمار باید ازش حذر کند، تنها بودن است و با این حال اگر به دیدنش بیایند و با او حرف بزنند و او هم یکی از این آدم‌هایی باشد که بیش از آنچه می‌گیرند می‌دهند، به‌زودی خود را چنان ضعیف می‌یابد که وقتی پزشک بعدش با کیف خود پیداش می‌شود برای شکافتن عقربک او، او دیگر نمی‌داند که برای پایداری در برابر درد از کجا کمی نیرو بگیرد، خودش را بدجوری قربانی و رها شده احساس می‌کند. پس ارزنده‌تر است که او خود همنشینش را بیافریند که آنجا در دسترس او می‌ماند (حتی وقتی که پزشک آنجاست) و در مجموع سربراه‌تر است. در پوشش‌های دیواری ست که او می‌تواند بیشترین موجودات را جا بدهد. گونه‌های گنده را به‌آسانی کوچک‌تر خواهد کرد، مهم به‌خصوص شکل و ساختار است.

روز اول، گُل‌های مینا کاشتم. همه‌ی پرده‌ها از آنها پُر بود. «گل‌های با کف دست‌های کوچک – می‌گفتم به‌شان – از شما کاری برای من ساخته نیست؟» اما آنها خودشان چنان لرزان بودند که ناگزیر شدم بیرون‌شان کنم. فیل‌هایی (ریزنقش) جای‌گزین آنها کردم؛ می‌رفتند بالا و می‌آمدند پایین مثل اسب‌های دریایی و آن‌وقت، آویخته با خرطوم خود به یک چین، نگاه می‌کردند با چشم‌های ریزشان که درک می‌کنند.

اما من، زود از نا افتاده، — آخر خیلی هم تنبل ام — چشم‌هام را برمی‌گرداندم که به‌شان گفتم: «خُب، حالا، لطف کرده از خرطوم‌ها برای من بگویند.» حرف نمی‌زدند، اما من دلگرمِ حضورشان — آخر تیمارِتان می‌کند، یک فیل — راحت‌تر می‌رفتم به خواب.

پرتو

بر اسکله‌ی اُنفلور می‌گذشت این، آسمان صاف بود. برج فانوسِ لو آور^{۱۱} را می‌شد خیلی به‌روشنی دید. در مجموع ده ساعتی راحت آنجا ماندم. ظهر، رفتم نهار خوردم، اما بعدش زود برگشتم.

چند قایق روانه شدند به سوی صیدِ صدف‌ها در جزر، یک کارفرمای ماهی‌گیری را به‌جا آوردم که پیش‌تر با او رفته بودم بیرون و مشاهده‌های دیگری هم کردم. اما در مجموع، به نسبتِ زمانی که آنجا گذراندم، مشاهده‌های بسیار کمی کردم. و یک‌هو طرف‌های ساعتِ هشت، متوجّه شدم که همه‌ی این صحنه‌ای که در مدّتِ این روز تماشا کرده بودم، فقط تراوشِ ذهنِ من بوده است. و از این بسیار خشنود شدم، چون درست کمی پیش‌تر خودم را سرزنش کرده بودم که روزهام را سپری می‌کنم بی انجامِ هیچ کاری.

پس خوش‌حال بودم و چون صحنه‌ای بود فقط برآمده از من، این افقی که درگیرم کرده بود، خودم را آماده کردم به بازگرداندنِش. اما هوا سخت گرم بود و لایذ سخت بی‌رمق بودم، چون به هیچ‌چی نمی‌رسیدم. افق کاهش نمی‌یافت و، نه‌که تاریک نمی‌شد، جلوه‌ای شاید هم نورانی‌تر از پیش داشت.

راه می‌رفتم، راه می‌رفتم.

و مردم که به من سلام می‌دادند، با گم‌گشتگی نگاه‌شان کرده همزمان به خودم می‌گفتم: «با این‌همه باید بازش گرداند این افق را، زندگی‌م را باز زهرآلود خواهد کرد،

این ماجرا»، و این‌جوری برایِ شام رسیدم به هتل انگلستان و آنجا خیلی واضح بود که واقعاً در اُنفلور بودم، ولی این چیزی را حل نمی‌کرد.

گذشته اهمیتی نداشت. شب رسیده بود و با این‌همه افق همواره آنجا بود، همسانِ همانی که امروز ساعت‌ها خودنمایی کرده بود.

وسطِ شب، یک‌هو ناپدید شد، چنان ناگهانی جایِ خود را به نیستی داد که من افسوسش را خوردم کمابیش.

مداخله

در گذشته، زیادی احترامِ طبیعت را داشتم. می‌ماندم جلویِ چیزها و چشم‌اندازها و می‌گذاشتم کارشان را بکنند.

تمام شد، حالا مداخله خواهم کرد.

در اُنفلور بودم آن‌وقت و حوصله‌م داشت آنجا سر می‌رفت. پس قاطعانه شُترِ دوکوهانه گذاشتم توش. خیلی هم مناسب به نظر نمی‌آید. بی‌خیال، فکرِ بکرِ من بود. تازه با بیشترین احتیاط اجراش کردم. ابتدا در روزهایِ پُر ازدحام واردشان کردم، شنبه، تویِ میدانِ بازار. تراکمِ وصف‌ناپذیر شد و جهان‌گردها می‌گفتند: «آه! چه بویی می‌دهد! یعنی مردمِ اینجا کثیف اند؟» بو بندر را درگرفت و بنا کرد به کم کردنِ رو از بویِ میگو. مردم از تویِ جمعیت می‌زدند بیرون پُر از خاک و پشم نمی‌دانستند چی.

و، شب‌ها، می‌بایستی ضربه‌هایِ پاهایِ شترهایِ دوکوهانه را شنید وقتی که تَقلاً می‌کردند به آب‌بندها برسند، دانگ! دانگ! رویِ فلز و تیرهایِ چوبی!

اشغالِ توسطِ شترهایِ دوکوهانه با تداوم و ایمنی صورت گرفت.

دیگر می‌شد اُنفلوری‌ها را دید که لوچ می‌زدند دم‌به‌دم با این نگاه‌هایِ شکاکِ مخصوصِ شتربان‌ها وقتی که کاروان‌هاشان را واری می‌کنند تا ببینند که آیا چیزی کم نیست و می‌توانند به راه‌شان ادامه بدهند؛ اما من دیگر باید اُنفلور را روزِ چهارم ترک می‌کردم.

یک قطارِ مسافربری هم راه انداخته بودم. با سرعتِ تمام از میدانِ بزرگ راهی می‌شد، و قاطعانه بر دریا پیش می‌رفت بدونِ نگران بودنِ سنگینیِ تجهیزات؛ می‌زد به چاک رو به جلو، نجات‌یافته‌ی ایمان.

حیف که ناگزیر شدم بروم، ولی سخت تردید دارم که آرامش به‌فوریّت بازگردد به این شهرِ کوچک صیّادانِ میگوها و صدف‌ها.

یادداشت‌هایِ جانورشناسی

... آنجا من اُرُک هم دیدم، بهرگند، تَهْمَک، اِپیگرو، کارتِیو با سرِ گلابی‌شکل، مژ، اِمو با چِرکِ تویِ گوش‌ها، کورتِیلِیان با رفتارِ خواجه‌وارش؛ خون‌آشام‌ها، هیپِدروش‌هایِ دُم‌سیاه، بورّاس‌هایِ با سه ردیفِ جیبِ شکمی، شونی‌بوهایِ با پیکرِ ژله‌سان، پفیل‌هایِ چاقو‌منقار؛ کارتویی با بویِ شُکلات، داراگ‌هایِ با پره‌ای گویی زربفت، پورپِیاس‌هایِ با کونِ سبز و لرزان، بالتره‌هایِ با پوستِ موج‌دار، بابلوئیت‌ها با جیب‌هایِ پُرآب‌شان، کارسیت‌ها با بلورهایِ بر دک‌وپوزشان، ژامِت‌هایِ با پشتِ ارّه‌ای و صدایِ مویه‌ای، پورلیده‌هایِ لزج و انگاری گندیده، با زهرِ دو فَوَرانه‌ای‌شان، یکی سربالا، دیگری رو به خاک، کاژاکس‌ها و بایابه‌ها، که از زندگی انگلی‌شان به‌ندرت بیرون می‌آیند، پارادریگ‌ها، سخت چابک، ملقّب به فَوّاره‌هایِ سنگ، میمون‌هایِ رینا، میمون‌هایِ تیرتی، میمون‌هایِ مَکِیلی، میمون‌هایِ «رُ» حمله‌ور به همه‌چیز، صفیرِکشان در جای‌جایِ زیرتر و تیزتر از طوطی‌ها، به ریش‌زیدن و شَخَش‌کَنیدن بر تمامیِ چشم‌انداز تا حدّی به زیرِ سلطه‌یِ خود در آوردنِ صدایِ لگدمالیِ عظیم و بُفَناسِ انبوه‌پوستانِ گنده.

خیابان‌هایِ پهن‌اور گشوده می‌شدند به یکبارگی و نگاه فرومی‌افتاد بر چشم‌اندازِ انبوه ستون‌هایِ فقرات و کفل‌هایِ چارپایان تا بیفتد بر گُشن‌ندیده‌هایی که زوزه می‌کشیدند عمیقاً در کشمکش‌هایِ همگانی، زیرِ انگشت‌هایِ پاهایِ بامَنوَوَهایِ پهن

همچو تارُت‌ها، زیرِ پاهایِ تیزرویِ کرل‌ها که، خشک و عصبی، یورتمه می‌روند، می‌پهنند، می‌کاوند و پُف... مثلِ هوا.

به دانگِ بَم شنیده می‌شد پِچزَمه‌یِ تِرِم‌هایِ تخت و کوتاهِ همچو ساس‌ها، به قواره‌یِ یک برگِ نیلوفر، به رنگِ سبزِ زیتونی؛ در دشت، آنجا که می‌شد مشاهده‌شان کرد، به گردشِ کُند و شگفتِ بشقاب‌هایِ رنگی می‌زدند؛ موجوداتِ مرموزِ با سرِ شبیهِ مالِ سفره‌ماهی، واژگون‌شَوان به‌تمامی برایِ خوردن، خورنده‌هایِ مورچه‌ها و دیگر خوراک‌هایِ به این اندازه.

راه می‌رفتند در میانِ کائوگاهایِ بزرگ، این چوب‌پاهایِ با پروبال‌هایِ صدفی، سخت نازک، تماماً از استخوان‌هایِ کشکک، از مُهره‌ها و از دانه‌رشته‌هایِ استخوانی، که به طنین می‌اندازند در تمامِ تن‌شان این صدایِ جَوَش و بُزاقِشی را که همراهِ خوردن است نزدِ سگ‌ها و نزدِ انسان‌هایِ خشن.

بهر گند

بهر گند حیوانی ست طوقیده به غیغ‌هایِ سنگین، چشم‌ها نرم می‌زنند و به رنگِ مارچوبه‌یِ پُخته، خط‌دار از خون، اما بیشتر بر کنارها. مردمک خالی نیست. شبکه‌ای از مجراهایِ سیاه است که چیدمانی دارد به نسبت همگانی از سه ناحیه، سه سه‌گوش.

دیگرگونه می‌شود مردمکِ این حیوان نسبت به هر اویی که او را می‌نگرد و در برابرِ هر موقعیتِ تازه. اما به خلافِ گریه‌سانان، نور است که اهمیتِ کم‌تری برای‌ش دارد؛ بیشترِ احساس‌هایِ او اند که دیگرگونه می‌کنند چشم‌هاش را، و اینها گشاده اند به قاعده‌یِ دست.

مردانِ بانتو، به روایتِ بدآختروس، هم‌روزگارِ اُقلیدوس، و تنها کسِ آن روزگار که سفر کرده است، مشهور اند که بهر گند را رام کرده اند. بانتوها مدّعی بودند که ^{۱۱} و ای^{۱۲} که در زبانِ همه‌یِ مردمانِ شناخته‌یِ آن زمان یافت می‌شد، گواهی بر ناتوانی این مردمان بوده است.

اما آنها خود با به همسری گرفتنِ زنانِ ایروآ ویزگی جنگاوری و زبانِ استثنایی خود را از دست دادند.

بهر گند ملیح است. آنها رویِ او کار کردند، مشق‌ش دادند. برخی از بهر گندها می‌توانند، تا ساعت‌ها، چشم‌هاشان را این‌چنین تغییر دهند. خسته نمی‌شود آدم از تماشایِ آنها؛ «برکه‌هایی که گویی می‌زیند»، می‌گوید بدآختروس. بازیگرانِ قهّاری

اند. از پسِ مجلسی یک ساعته، بنا می‌کنند به لرزیدن، می‌پیچندشان در پشمینه، چون زیرِ پشم‌هایِ بلندشان دانه‌هایِ درشتِ عرق تراویده است و خطرناک است برای این مادگان.

تَهْمَك

تَهْمَك^{۱۳} در خاک‌هایِ خشک و ماسه‌ای یافت می‌شود. گیاه نیست، جانوری چُست است، تنه‌بندپوش و کیتین‌اندود همچو هیچ حشره‌ای، فربه همچو خر‌موش و دراز همچو او، دُم شاملش.

آخرین بندش (سه تا هست ازش)، اگر کسی ببرد روش، تا حدی احتمالِ شکستن دارد، وقتی که حیوان نرسیده است به سنّ بلوغ.

درونش، زیرِ جدارهایِ به کُلْفَتِ انگشتکِ گوش‌خار، نه‌که حاویِ اندام‌هایِ حیاتی نیست، حیوانِ زخمی به روندش ادامه می‌دهد با لهیدگیِ بطنی و جدارهایِ ترک‌خورده‌ش. حیوانی‌ست که از هیچ‌کس نمی‌ترسد، مارها را می‌خورد و می‌رود مِک می‌زند به پستانِ گاوها که دل ندارند تکانی بخورند.

عنکبوتِ گورها می‌رود به جنگش کام‌آور؛ فریبده تار می‌پیچاند بر او، به تارها می‌پوشاندش به اشباعِ کام‌جو؛ رُسّ او را که کشید، می‌مکد او را تماماً از راهِ گوش‌ها. گوش‌هایِ شکفته‌گل‌وارش و چشم‌هاش و اندام‌هایِ درونی‌ش یگانه نرّمه‌هایِ تنِ او اند.

می‌مکد او را تماماً از راهِ گوش‌ها.

حشره‌ها

دورترشوان به سوی غرب، حشره‌هایی دیدم که بندی با چشم‌های کلان همانند سوهان‌ها و تنه‌بند لاکین مشبک همچو چراغ‌های معدن‌کاران، دیگری‌هایی با شاخک‌های زمزمه‌گر؛ این‌یکی‌ها با بیست جفتی پا، بیشتر شبیه قزن‌قفل‌ها؛ آن‌یکی‌ها ساخته از لاک سیاه و صدف، که قرچ‌و‌قروچ می‌کردند زیر پاها همچو گوش‌ماهی‌ها؛ دیگری‌هایی بلند بر پاها همچو عنکبوت‌های پابلند با چشم‌های ریز سنجاقی، سرخ همانند مالِ موش‌های زال، اخگرهای تمام‌عیار درنشانده بر ساقه‌ها، با حالتی از سراسیمگی ناگفتنی؛ دیگری‌ها با سرِ عاج، تاسی‌های شگفت‌انگیز که آدم یکباره سخت احساس برادری می‌کرد با آنها، این‌همه نزدیک، که لنگ‌هاشان به پیش می‌رفتند همچو میل‌لنگ‌ها که هفت و هشت می‌زدند در هوا.

سرآخر، از پشت‌نماهاش هم بود، گفتمی‌تنگ‌هایی که جای‌جای پشمالو بودند؛ پیش می‌رفتند به هزاران، بلورسرا راه‌اندازان، بساطی از نور و آفتاب چنان، که از پس آن، همه خاکستر می‌نمود و فرآورده‌ی شب سیاه.

تابوئگاه‌ها

در این منطقه یک عالمه حیوان‌های کوچک با تن پنبه‌ای نیز یافت می‌شدند. روی آنها راه می‌روید و آنها باز درسته سر جاشان هستند، اما استخوانی واقع در حدوداً یک‌سوم ستون فقرات (حساب‌کنان از دُم)، این‌یکی اگر آسیب ببیند، استخوانِ همچنین گنده‌ای هم نیست، اما این‌یکی له، حیوان می‌افتد عین بسته‌ای و وقتی که این استخوانه را باز می‌کنند، مگر خمیری درش دیده نمی‌شود که همچنین چیز خاصی هم نیست. حیوان دیگری با ستون فقراتِ تابوئگاه^{۱۴}، صلیبیده با زرد، گنده‌تر از یک گاو. نزدیک‌ش که بشوید، یکی از ضربه‌های پی‌درپی چرخ و واچرخي سُم‌ها را نثارِتان می‌کند، یکی از آن جفتک‌ها را، رو به هر سمتی، چرخان بر قسمت کون انگاری بر یک دنده‌ی پیچ. دشمن که از مبارزه بیرون شد، اما نه قبل‌ش، و چه‌بسا چهل و هشت ساعت بماند اگر لازم باشد، گام‌های حیوان‌کوکی‌وارِ خود را باز از سر می‌گیرد، رفتارِ تدفینِ درجه‌ی یک او. وقتی که دسته‌جمعی دیده می‌شوند، بابا تابوئگاه و بچه تابوئگاه‌ها، چنان بی‌غش است تأثیرش که آدم به رقت می‌آید در برابر این تازگی بارز مرگ، که حالا دیگر خانواده‌ای عمل می‌کند.

گُمکنج

حیوانی بدونِ کناره است، از همه زورمندتر، سه‌چهارمَش ماهیچه، و در بیرونش سرتاسر، که همه‌جا حدودِ یک وجب و نیم کُلفتی دارد. همه‌ی تخته‌سنگ‌ها، حتی صیقلی‌هاش، او توانش را دارد که از آنها بالا برود.

این پوستِ این‌همه بی‌شکل می‌شود قلاب.

هیچ حیوانی به او حمله نمی‌کند؛ بیش از آن بلند بر زمین که کرگدنی بتواند زیرش کند، بلکه او پشتش را به خاک می‌مالد، تنها سرعت است که در این کار کم دارد.

بیرها در کارِ او چنگال‌هایِ خود را می‌شکنند بی‌رخنه کردن بهش؛ حتی یک کُک یا یک خرمگس، یک مارِ کُبرا جای حسّاسی بر او نمی‌یابد.

و گرچه شیگفتانه در جریانِ همه‌ی چیزهاییست که در گرداگردش می‌گذرد، مگر گویی در قلبِ تابستان، او را هیچ جس^{۱۵} یافت نشود.

برای تغذیه کردن، می‌زند به آب؛ غلیان و به‌ویژه جریانِ عظیمی از آب همراهی‌ش می‌کند و ماهی‌های کاملاً بکر می‌آیند شناور شکم به هوا.

بی‌بهره از آب، می‌میرد؛ باقی راز است.

ناشنوده نیست که تمساح‌های خُردشده یافته شود بر کناره‌های رودخانه‌هایی که او اغلب در آنها آمدوشد می‌کند.

مشاهداتِ تازه

آنجا برخوردم به فلیزها، بورابوها، کورنوآک‌ها و گله‌های جهندگانِ چُست‌تر از جیرجیرک‌ها، به‌رغمِ هیکل و تنومندی‌شان، و بورسک‌ها، پَخ و پشمالو مثلِ پادری‌ها، نوآزی‌ها و پُتریگلوت‌ها؛ بُربومه‌ها که سوار بر هم اند مثلِ موج‌ها و پوشیده اند از پشم‌های بلند سفیدِ ابریشم‌وَش، شیرینوها و بارابات‌ها، سنگین همچو خرس، خشن همچو مارِ کُبرا، کَله‌شق همچو گرگدن‌ها؛ کلانژیوترم‌ها، اُسیوسپورادی‌ها، بُرینوگودول‌های صد دُم و سیستیده‌های همیشه گیرافتاده در گیاهان و به کارِ خَلیدنِ پوسته‌ها؛ تعدادِ زیادی از انگل‌ها، اُنیوبوران‌های با راهنما (هیولاطوری‌ای دوسومِ هیکل آنها که می‌چسبند به‌شان برایِ همه‌ی عمر)، شیرپیپودها که یک عالمه پایِ بی‌فایده دارند که ازشان آویخته است عینهو جامه‌های پاره‌پوره، سُلیدودی‌پرکول‌های شیپوردار و کریپتوسُتارسیت‌های با درازروده‌های بیرونی، روتری‌های کُلاهک‌دار و اورول‌هایی که مثلِ دُرناها پرواز می‌کنند، امّا چندان کُنده‌تر از یک فندق نیستند، گروه‌های بی‌شمارِ سوپورین‌ها، برونوآزها و اوروای‌ها؛ و در همه‌جا تَبِل‌کرم‌های خال‌مخالِ بی‌خطر، امّا چنان شبیه به ایکس‌تی‌یو کُسیل‌های دهشتناکِ مکزیکی که یک هراسِ همگانی بود با هر جنبشِ علف.

نوع لذتِ مثلی مالِ خودِ ماست، اما هیچ‌چی توش نیست برای زن‌ها. البته با این همه، مثلی همه‌جایِ دیگر، مردها از آنها مادر می‌سازند و می‌گذارندشان در سمتِ راستِ خود در بستر.

نژادِ اوردها

در این سرزمین، مردها بهره نمی‌برند از زن‌ها. کام که می‌خواهند بگیرند، فرود می‌روند در آب، و آنوقت موجودی می‌آید به سوی‌شان کمی مثلیِ سمورِ آبی، البته بزرگ‌تر، نرم‌تر هم (دیده اید هرگز سمورِ آبی برود در آب؟ مثلی دست می‌رود توش)، می‌آیند به سوی‌ش این حیوان‌ها و بر سرِ او نزاع می‌کنند با هم، می‌پیچند به هم و چنان تنه می‌زنند به هم که، اگر مرده شناوری از چوبِ سُبک به چنگ نیاورد، زودی می‌غرقد به ته، هرچه هم که شناگرِ قابلی باشد و مثلاً بُکن باشد، اگر بتوانم بگویم، بر بسترِ رود. جانوره می‌چسبد به او نواروار و ول‌ش نمی‌کند به میلِ خودش. آنچه به‌ویژه می‌فریاید در این حیوان‌ها، نرمشِ همراه با زور است. مرد سرانجام قوی‌تر از خود را می‌یابد.

ثروتمندها از آنها پرورش می‌دهند برایِ خودشان و مهمان‌هاشان. آبگیرهایِ سترون هم مستقر می‌کنند که بچه‌ها می‌توانند توش آب‌تنی کنند. و اما پسران‌هایِ بالغ، نخستین بارهایی که به رودخانه می‌روند باید مواظب‌شان بود، چون از لذت و شگفتیِ ناگهانی، خیلی زود رمق‌هاشان را از دست می‌دهند و او داده کشیده می‌شوند به قعر. می‌دانیم در این باب که آب چه خائن است. باید، چون که به‌نسبت از حال رفته اند، از آب کشیدشان بیرون با کَرته‌خاله‌ها^{۱۶}.

زنجیرهای در زنجیر

در حقیقت

مگر به وزنِ یک شعله نباشید و کارها همه بر مُراد خواهد بود،

یک شعله‌ی نسیم، یک شعله‌ی برآمده از شُشی گرم و خونین،

یک شعله به یک کلام.

ویرانه با چهره‌ی مهربان و آسوده،

ویرانه جانِ کلام، ویرانه.

مگر به وزنِ یک لانه‌ی بر دکلِ بادبان‌ها نباشید و کارها همه بر مُراد خواهد بود.

یک لانه‌ی در آسمان، یک لانه‌ی تنه‌بندِ زنان.

یکی و نه بیشتر.

یکی و زنانه،

یکی زنانه.

در حقیقت، وقتی که می‌گویم:

«بزرگ و پُر قوه.

» چنین رُود مُرده.

» کدام است آن زنده

» که کُند به این اندازه؟

مُرده، من ام.

در حقیقت، وقتی که می‌گویم:

«پدر و مادر را در بازیِ خود نگذارید،

» جایی برایِ آنها نیست.

» و آن زن که زاییده است در منتهایِ زورهایِ خود بوده است،

» نباید از او بیشترش را خواست،

» و این همه داستان‌ها نسازید،

» بدبختی کاملاً طبیعی ست.»

در حقیقت، زن من نیستم.

من را و نیک ام که هیچ‌کس را به بازگشت وا نمی‌دارد.

من دشنه‌ی نیک ام که دو می‌سازد از هرجا که می‌گذرد.

من ام که...

بَریَدَم

بَریَدَم در یک کِشتی،
در یک کُهن آرام کِشتی،
در سینه‌ی آن، یا اگر می‌خواهید، در کف موج،
و گم کُنیدَم، در دور، در دور.

در یراقِ زمانه‌ای کُهن.
در مخمل فرینده‌ی برف.
در نفسِ چند سگِ گردِ هم آمده.
در فوجِ از توان افتاده‌ی برگ‌های مُرده.

بَریَدَم بدونِ شکستَنَم، در بوسه‌ها،
در سینه‌هایی که بر آیند و نفس کشند،
در فرش‌های کف دست‌ها و خنده‌ی آنها،
در دالان‌های استخوان‌های دراز و مفصل‌ها.

بَریَدَم، یا بهتر، خاک کُنیدَم.

من سنج^{۱۷} ام

در آوازِ خشمِ من تُخمی هست،
و هست در این تُخمِ مادرم، پدر و فرزندانم،
و در این همه هست شادی و غمِ آمیخته به هم و زندگی.
توفان‌هایِ عظیم که امدادم دادید،
خورشیدِ زیبا که سنگم انداختی،
نفرت هست در من، شدید و از زمانِ کهن،
و اما برایِ زیباییِ خواهیم دید بعداً.
من راستش مگر به ورقه‌هایِ نازکِ سخت نشده ام؛
اگر فقط می‌دانستند که چگونه در اصل نرم مانده ام.
من سنج ام و مه و آوازِ برفین،
می‌گویم این و به آن دارم یقین.

آینده^{۱۸}

آنگاه که مُها،
آنگاه که مُها،
مُرداب‌ها،
مُرعواها،
آنگاه که مُهاهاهاهاها،
مُهاهاسرِ دباهاها،
مُهاهابیماریهاهاها،
سههچاسههچاهاهاهاها،
تبارِ پاتُخشایِ مهدِ کودک‌ها،
گاومردِ چهرِ چو گاوها،
کوتبارِ شرُشری‌هایِ گندا پیدا گندا
زبانورِ یلیدسرها،
خفقان‌ها، طاعون‌ها، گندیدگی‌ها،
بافت‌مُردگی‌ها، کُشتارها، بلعش‌ها،
لُرح‌ها، منقرض‌ها، نفرت‌انگیزها،
آنگاه که غسل شود سنگ‌آسا،
خون تباه کنند یخزارها،

یهودی‌هایِ سراسیمه شتابان به باز خریدِ مسیحا
 آکروپولیس، سربازخانه‌هایِ گشته بدل به کلم‌ها،
 نگاه‌هایِ شب‌پره‌سار، یا سیم‌خارداروار، یا جعبه‌میخ‌افزار،
 دست‌هایِ تازه‌ای به حالتِ آب‌کرزه،
 مُهره‌دارانی دیگر از آسیاب‌هایِ بادی ساخته،
 افشهریِ شادی بدل‌شوان به سوزندگی،
 نوازش‌ها به تخریبِ رنج‌آور، اندام‌هایِ سختِ متحدِ تن به مبارزه‌یِ تن‌به‌تن به
 شمشیر، ماسه‌یِ نوازش‌گرِ اُخراییِ تبدیل‌شوان به سُرَب بر همه‌یِ ساحل‌دوستان،
 زبان‌هایِ ولرم، گردش‌گرانِ پُرشور، بدل‌شوان یا به گزلیک، یا به سخت‌ریگ،
 زمزمه‌یِ دلپذیرِ رودها که روان اند بدل‌شوان به جنگل‌هایِ طوطی‌ها و چکّش‌هایِ
 خودکوب،
 آنگاه که میخ‌ف - می‌سخت سر برکشد آخر،
 نشاند هزارگونِ پلیدش را بر این جهانِ بسته، مرکزی، و انگاریِ آویخته به میخ،
 چرخان، چرخان بر خود بی‌آن‌که هرگز بتواند در برود،
 آنگاه که، آخرین شاخه‌یِ هستی، رنج، تیزنوکیِ نابه‌کار، بماند به‌تنهایی، رشد‌کنان
 به نازک‌سیرشتی،
 بیش از بیش تیز و تاب‌ناوردنی... و نیستیِ سرسخت در همه‌یِ گرداگرد که پس
 می‌نشیند چو هراس...
 آه! شوربختی! شوربختی!
 آه! خاطره‌یِ فرجامین، زندگیِ حقیرِ هر انسان، زندگیِ حقیرِ هر حیوان، زندگیِ
 حقیرِ نقطه‌سان؛
 دیگر هرگز.
 آه! خالی!
 آه! فِضایِ نه لایه‌لایه... آه! فِضا، فِضا!

یکی به نامِ پُلوم

(۱۹۳۰)

— در این راه، نمی‌توانم کمکی به‌ش بکنم - فکر کرد پُلوم، و باز رفت به خواب.
— اعدام فردا برگزار خواهد شد. مَتَّهَم^{۱۹}، چیزی دارید اضافه کنید؟
— ببخشید - گفت او - من جریان را دنبال نکرده‌ام. و باز رفت به خواب.

۱

یک مردِ آرام

دست‌ها را درازکنان به بیرون از تختِ خواب، پُلوم شگفت‌زده شد از برنخوردن به دیوار. «عجب - فکر کرد او - لاید مورچه‌ها خوردندش...» و باز رفت به خواب.
کمی بعد، زنش گرفت‌ش و تکان‌ش داد: «نگاه کن - گفت او - تن‌لش! تو که مشغولِ خوابیدن بودی خانه‌مان را ازمان دزدیدند.» به‌واقع، آسمانی یک‌تخت از همه سو گسترده بود. «به! چیزی‌ست که شده» - فکر کرد او.
کمی بعد، صدایی آمد به گوش. قطاری بود که با سرعتِ تمام می‌آمد رویِ آنها.
«با ظاهرِ عجولی که این دارد - فکر کرد او - قطعاً پیش از ما خواهد رسید» و باز رفت به خواب.
بعدش، سرما بیدارش کرد. پاک خیسِ خون بود. چند تکه از زنش افتاده بود نزدیک‌ش. «با خون - فکر کرد او - همیشه یک عالمه دردسر سبز می‌شوند؛ اگر این قطاره می‌شد رد نشود، سخت خوش‌حال می‌شدم. اما چون که درجا رد شده...» و باز رفت به خواب.
— آخر بگوئید ببینم - می‌گفت قاضی - چه‌طور توجیه می‌کنید که زن‌تان زخمی شده باشد تا به حدی که پیداش کرده باشند تقسیم‌شده به هشت تکه، بدونِ این که شما، که همان کنار بودید، بتوانید حرکتی بکنید که از آن بازش بدارید، بدونِ این که اصلاً متوجهِ آن بشوید. این است معماً. همه‌ی مرافعه در همین است.

پلوم در رستوران

پلوم نهار می‌خورد در رستوران، که سرپیشخدمت رفت جلو، تلخ نگاه‌ش کرد و با یک صدای بم و مرموزی به‌ش گفت: «این که آنجا توی بشقاب‌تان هست نوشته نیست توی صورت غذا.»

پلوم در دم عذرخواهی کرد.

— ببینید - گفت او - عجله داشتم، زحمت نگاه کردن به صورت غذا را به خودم ندادم. محض احتیاط یک دنده^۲ خواستم، به این فکر که شاید بودش، یا اگر هم نه، در همسایگی لابد راحت پیداش می‌کنند، البته حاضر به خواستن هرچیز دیگری بودم اگر که دنده به‌هم نمی‌رسید. پیشخدمت، بدون این که تعجب خاصی نشان بدهد، دور شد و کمی بعد آوردش برای من و این هم آن...

طبعاً، قیمتش هرچی باشد خواهم پرداخت. تیکه گوشت ماهی‌ست، منکرش نیستم. قیمتش را می‌پردازم بدون تردید کردن. اگر می‌دانستم، با کمال میل گوشت دیگری انتخاب می‌کردم یا فقط یک تُخم مرغ^۱، به هر جهت حالا دیگر چندان گرسنه نیستم. همین حالا به‌تان می‌پردازم فوری.

با این‌همه، سرپیشخدمت جُم نمی‌خورد. پلوم خود را بدجوری معذب احساس می‌کند. چند لحظه بعد که چشم بالا می‌برد... هوم! حالا دیگر رستوران‌دار است که روبه‌روش هست.

پلوم در دم عذرخواهی کرد.

— نمی‌دانستم - گفت او - که دنده‌ها نوشته نیستند توی صورت غذا. من به‌ش نگاه نکرده‌ام، چون خیلی نزدیک‌بین‌ام، عینک رو دماغم هم همراه نبود، بعدش هم، خواندن همیشه خیلی آزارم می‌دهد. چیزی خواستم که اول از همه به ذهنم رسید، بیشتر هم به خاطر راه باز کردن برای پیش‌نهادهای دیگر تا از سر ذائقه‌ی شخصی. پیشخدمت هم گویا نگران دیگر دور نرفت و این را آورد برایم، تازه خود من هم پاک سربه‌وا بنا کردم به خوردن، آخرش... همین الان به خود شما پرداخت می‌کنم حالا که خودتان اینجا اید.

با این‌همه، رستوران‌دار جُم نمی‌خورد. پلوم بیش از پیش احساس ناراحتی می‌کند. یک اسکناس که به طرف او دراز می‌کند، یک‌هو آستین یک اونیفورم را می‌بیند؛ یک مأمور پلیس بود که روبه‌روش بود.

پلوم در دم عذرخواهی کرد.

— ببینید، او وارد آنجا شده بود تا یک خُرده استراحت بکند. یک‌هو، دم گوشش بی‌هوا داد زدند: «و برای آقا چی؟ چی میل...؟» — «اوه... یک بُک^۲» - گفت او. «بعدش چی...؟» داد زد پیشخدمت ناراضی؛ آنوقت بیشتر برای کم کردن شر او تا به‌خاطر چیز دیگر: «خوب، یک دنده!».

او دیگر درجا به فکرش هم نبود، وقتی که برایش آوردندش توی یک بشقاب؛ آنوقت، راستش، چون آنجا جلوش بود...

— ببینید، اگر سعی کنید سرونه این قضیه را هم بیاورید، واقعاً لطف کرده اید. این هم برای شما.

یک اسکناس صد فرانکی هم دراز می‌کند طرفش. به شنیدن قدم‌هایی که دور می‌شدند، درجا خودش را آزاد تصور می‌کرد. اما حالا رئیس کلانتری است که پیش روی او هست.

پلوم در دم عذرخواهی کرد.

— از دوستی قرار ملاقات گرفته بود. همه‌ی صبح بی‌نتیجه پی او گشته بود. آن‌وقت، چون می‌دانست که دوست‌ش در برگشت از اداره از این خیابان رد می‌شود، وارد اینجا شده بود، سر میزی دم پنجره نشسته بود و چون، وانگهی، امکان هم داشت که انتظار طولانی باشد و او نمی‌خواست به نظر بیاید که طفره می‌رود از خرج کردن، یک دنده سفارش داده بود؛ تا چیزی جلوش باشد. حتی یک لحظه هم به فکر مصرف کردن چیزی نبود. اما حالا که جلوش بود، خودبه‌خودی، بدون این‌که اصلاً به هیچ‌وجه متوجه باشد چه کار می‌کند، بنا کرده بود به خوردن.

باید دانست که او به هیچ عنوان به رستوران نمی‌رود. فقط توی خانه‌ی خودش نهار می‌خورد. یک اصل است. موضوع اینجا یک حواس‌پرتی محض است، همان‌جور که برای هر آدم عصبی‌ای هم می‌تواند چنین چیزی پیش بیاید، یک بی‌فکری زودگذر؛ نه چیز دیگر.

اما رئیس کلانتری پس از تلفنی به رئیس سازمان امنیّت: «زود باشید - گفت او به پلوم گوشی را به طرف‌ش دراز‌کنان. یک بار برای همیشه خودتان را توضیح بدهید. تنها راه رهایی شماست.» و مأموری وحشیانه هول‌ش داد که بهش گفت: «حالا دیگر قرار است پابراه باشی، ها؟» چون آتش‌نشان‌ها هم وارد رستوران می‌شدند، رستوران‌دار بهش گفت: «ببینید چه خسارتی برای رستوران من. یک فاجعه‌ی حسابی!» و سالن را نشان می‌داد که همه‌ی مشتری‌ها شتابان ترک‌ش کرده بودند.

مأمورهای امنیّتی بهش می‌گفتند: «اوضاع بی‌ریخت می‌شود، به‌تان اخطار می‌کنیم. بهتر است همه‌ی حقیقت را اعتراف کنید. این اولین بازجویی ما نیست، باور کنید. به این جور جاها که می‌کشند، یعنی که حادثه است.»

این میان، یک مأمور زُمخت‌گنده از بالای شانه‌ش بهش می‌گفت: «گوش کنید، کاری‌ش نمی‌توانم بکنم. دستور است. اگر پای تلفن به حرف نیایید، می‌زنم. تفهیم شد؟ اقرار کنید! از پیش به‌تان گوش‌زد شده. اگر نشنوم حرف بزنید، می‌زنم.»

۳

پلوم سفر می‌کند

پلوم نمی‌تواند بگوید که در سفر بیش از اندازه ملاحظه‌ش را می‌کنند. یکی‌ها رد می‌شوند از روش بدونِ گفتنِ بپا، دیگرانی دست‌هاشان را با کُتِ او خُشک می‌کنند خیلی راحت. او آخرش خو گرفته به اینها. خوش‌تر دارد با فروتنی سفر کند. تا حدّی که ممکن است، چنین خواهد کرد.

اگر برای‌ش، از عنقی، ریشه‌ای بکشند توی بشقاب‌ش، یک ریشه‌ی گنده: «بفرمایید، بخورید. منتظر چی هستید؟»

«اوه، خُب، السّاعه، ببینید.» نمی‌خواهد بی‌خودی برای خودش دردِ سر درست کند.

و اگر، شب، تختی ازش دریغ کنند: «چی! از راه به این دوری که نیامده اید برای خوابیدن، نه؟ جُم بخورید، چمدان و چیزهاتان را بردارید، موقعی هم از روز است که راحت‌تر می‌شود قدم زد.»

«خُب، خُب، بله... قطعاً. محض خنده بود، طبعاً. اوه بله، از سر... محض مزاح.» و می‌رود باز در شب تاریک.

و اگر بیندازنش بیرون از قطار: «ا! پس یعنی خیال می‌کنید که از سه ساعت پیش این ماشین‌دودی را گرم کرده ایم و هشت واگن هم بهش بسته ایم تا مرد جوانی به سنّ شما و در سلامت کامل را ببریم که می‌تواند کاملاً مفید باشد اینجا و هیچ لازم

نکرده برود آنجا، و برای همین هم بوده لابد که تونل‌ها کنده اند، تُن‌ها تخته‌سنگ با دینامیت متلاشی کرده اند و صدها کیلومتر خط آهن کشیده اند توی همه جور هوایی، تازه بدون محاسبه‌ی این که باید بی‌وقفه از خط مراقبت کرد از ترس خراب‌کاری‌ها، و همه‌ی اینها برای ...»

«خُب، خُب. کاملاً می‌فهمم. من سوار شده بودم، اوه، که یک نظری بیندازم! حالا، تمام شد. کنجکاوی ساده، متوجه اید که هزار بار هم ممنون.» و از آنجا برمی‌گردد بر جاده‌ها با بارهاش.

و اگر، در رُم، بخواهد کلّیه را ببیند: «اوه! نه. گوش کنید، آنجا درجا بدجوری به‌هم‌ریخته است. بعدش هم آقا حتماً دلش می‌خواهد به‌ش دست بزند، تکیه بدهد به‌ش، یا بنشیند آنجا... همین‌جوری است که جز خرابه چیزی باقی نمانده از همه‌جاش. درسی شد این برای ما، درس سختی، اما در آینده، نه، تمام شد، متوجه اید که.»

«البته! البته! چیز بود... می‌خواستم فقط یک کارت‌پستال بخواهم ازتان، یک عکس، احتمالاً... اگر یک وقتی...» و تَرک می‌کند شهر را بی دیدن چیزی.

و اگر روی کِشتی، یک‌هو بازرسه او را با انگشت نشان بدهد و بگوید: «اینجا چه کار می‌کنند، این یارو؟ بجنیب، به نظرم آنجا، آن پایین، حسابی بی‌انضباطی هست. زود باشید واسه‌م بیریش این را آن پایین توی خَن. پاس دوم همین الان زنگیش زده شد.» و سوت‌زنان راه می‌افتد و پُلوم هم در همه‌ی طول سفر دریایی از نا می‌افتد.

اما حرفی نمی‌زند او، گِل‌های نمی‌کند. او فکر می‌کند به بدبخت‌هایی که اصلاً نمی‌توانند سفر کنند، حال آن‌که او، او سفر می‌کند، سفر می‌کند مدام.

۴

شب بُلغارها

— ببینید، ما توی راه برگشت بودیم. قطار را عوضی سوار شدیم. آن وقت‌ش، چون با یک مشت بُلغار بودیم اینجا، که نمی‌دانیم چی‌چی هی بچ‌بچ می‌کردند بین خودشان، که همش هم وول می‌خوردند، ترجیح دادیم قضیه را یک‌ضرب فیصله‌ش بدهیم. تپانچه‌هامان را درآوردیم و شلیک کردیم. با عجله هم شلیک کردیم چون اعتمادی به‌شان نبود. ارجحیت پیش از هر چیز ناکار کردن‌شان بود. آنها، در مجموع، به نظر مات‌شان برده بود، اما بُلغارها، نباید به‌شان اعتماد کرد که.

— در ایستگاه بعدی مسافره‌ای زیادی سوار می‌شوند — می‌گوید رییس قطار. با این بغلی‌ها (و اشاره می‌کند به مُرده‌ها) کنار بیایید تا بیش از یک کوپه را اشغال نکنید. حالا دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که شما و آنها کوپه‌های جداگانه اشغال کنید. و با قیافه‌ی جدی نگاه‌شان می‌کند.

— بله، بله، کنار می‌آیم! چه جور هم! البته که! بی معطلی!

و فرزند خودشان را جا می‌کنند کنار مرده‌ها و نگاه‌شان می‌دارند.

همچین‌ها هم آسان نیست. هفت تا مُرده و سه تا زنده. آدم می‌چپد لای تن‌های سرد، سرهای این «خوابیده‌ها» هم همش کج می‌افتند. می‌افتند توی گردن سه تا مرد جوان. مثل خاکستردان مرده‌ها که روی شانه می‌زنند، این سرهای سرد. عین

خاکستردان‌های زُبرِ دون‌دون در تماس با لُپ‌ها، این ریش‌های زُبر که یک‌هو بنا می‌کنند به در آمدن با سرعتی دوچندان.

شب را باید گذراند. بعدش سعی می‌کنند صبح زود در بروند. بلکه تا آن‌وقت رئیسِ قطار یادش برود. کاری که باید کرد، این است که خیلی آرام بمانند. هر کوششی بکنند که توجه او برانگیخته نشود. تنگ هم بمانند همان‌جوری که او گفت. حُسنِ نیت نشان بدهند. صبح، یواشکی می‌روند. قطار معمولاً پیش از رسیدن به مرز کُند می‌کند. فرار آسان‌تر خواهد بود، یک خُرده دورتر با یک راهنما از جنگل رد می‌شوند.

و این‌جوری خودشان را به شکیبایی تشویق می‌کنند.

توی قطار مُرده‌ها خیلی بیشتر تکانده می‌شوند تا زنده‌ها. سرعت می‌جنبانندشان. نمی‌توانند یک لحظه آرام بگیرند، بیش از بیش خَم می‌شوند، می‌آیند دَمِ معده با شما حرف می‌زنند، دیگر تحمل‌ش را ندارند.

باید حسایی در اختیارشان گرفت و یک لحظه ول‌شان نکرد؛ باید کوبانندشان به پشتی صندلی، یکی در طرفِ چپ‌ش، آن‌یکی در طرفِ راست‌ش، خود را فشار داد به‌شان، اما آن‌وقت سرشان است که ضربه می‌زند.

باید سفت گرفت‌شان، این از همه مهم‌تر است.

— یکی از این آقایان نمی‌تواند لطفاً جا باز کُند برای خانمِ پیری که من ام؟ نمی‌شود رد کرد که. پُلوم یکی از مُرده‌ها را (تازه یکی‌ش را هم در طرفِ راستِ خود دارد) می‌نشاند رویِ زانوهایِ خودش و خانم می‌آید می‌نشیند در طرفِ چپِ او. حالا خانمِ پیر به خواب رفته است و سرش خمیده است. سرِ او و مالِ مُرده خورده اند به هم. اما فقط سرِ خائمه بیدار می‌شود، و می‌گوید که آن‌یکی بدجوری سرد است و او می‌ترسد.

اما آنها زودی می‌گویند که سرمایِ شدیدی حاکم است.

کافی است که دست بزنند. و دست‌هایی به سویِ او دراز می‌شوند، دست‌هایی سخت سرد. بلکه برای‌ش بهتر باشد که برود تویِ یک واگنِ گرم‌تر. او هم پا می‌شود. بعدش با کنترل‌چی قطار برمی‌گردد. کنترل‌چی می‌خواهد واریسی کند که آیا بخاری درست کار می‌کند. زن به‌ش می‌گوید: «آخر دست بزنید به این دست‌ها.» اما همه داد می‌زنند: «نه، نه، از بی‌حرکتی است، اینها انگشت‌هایی اند که از بی‌حرکتی خواب رفته اند، چیزی نیست. ماها که همه حسایی گرم‌مان است، اینجا. داریم عرق می‌کنیم، دست بزنید به این پیشانی. یک جای بدن، عرق هست، رویِ یک جایِ دیگر سرما بیداد می‌کند، بی‌حرکتی است که این کار را می‌کند، هیچ‌چی جز بی‌حرکتی نیست.»

— آنهایی که سردشان است — می‌گویند پُلوم — خُب سرشان را با یک روزنامه بپوشانند. گرم نگه می‌دارد.

آنهایِ دیگر دست‌گیرشان می‌شود. زودی همه‌ی مُرده‌ها کلاه‌بوقی‌هایِ روزنامه‌ای رویِ سرشان گذاشته می‌شود، کلاه‌بوقی‌هایِ سفید، کلاه‌بوقی‌هایِ خِش‌خِشی. راحت‌تر است، زود شناخته می‌شوند به‌رغمِ تاریکی. و تازه خطرش نیست که خائمه هم دست‌ش بخورد به یک سرِ سرد.

در این میان، دخترِ جوانی سوار می‌شود. بارهاش را گذاشته اند تویِ راهرو. قصدِ نشستن ندارد، دخترِ جوانی بسیار تودار، کم‌رویی و خستگی رویِ پلک‌هاش سنگینی می‌کند. درخواستی نمی‌کند. اما باید جایی برایِ او باز کرد. مصرّاً خواهانِ این اند، پس فکر می‌کنند که مُرده‌هاشان را آب کنند، آب‌شان کنند یواش یواش. اما با توجّه به همه‌ی جوانب، چه‌بسا بهتر است فوری سعی کنند ببرندشان بیرون یکی پس از دیگری، چون شاید بشود جریان را از خانم پیره پنهان کرد، اما اگر دو سه تا غریبه باشند کار در واقع دشوارتر هم می‌شود.

شیشه‌یِ بزرگ را با احتیاط پایین می‌کشند و عملیات شروع می‌شود. تا کمر می‌اندازندشان بیرون، از آنجا به بعد کَلّه‌پاشان می‌کنند. اما باید زانو‌ها را خوب خم

کرد تا گیر نکنند — چون در مدتی که آویزان می‌مانند، سرشان ضربه‌های خفهای به در می‌کوبد، عینهو مثل این که می‌خواهد بیاید تو.

بجنبیم! یک خُرده همّت! به‌زودی می‌توانیم باز راحت نفس بکشیم. یک مُرده‌ی دیگر، بعدش تمام خواهد شد. امّا سرمایِ هوایی که وارد شده خانم پیره را بیدار کرده است.

کنترل‌چی هم، با شنیدنِ جنب‌وجوش، برای آرامشِ خیال و تظاهر به آداب‌دانی برای زن‌ها، باز می‌آید و اِرسی کند که آیا در داخل، هرچند که به‌روشنی خلافِ آن را می‌داند، جایی برای دخترِ جوان نیست که در راهرو هست.

— بله البتّه! بله البتّه! — همه‌شان داد می‌زنند.

— واقعاً خارق‌العاده است — می‌گوید کنترل‌چی،... — حاضر بودم قسم بخورم...

— واقعاً خارق‌العاده است — نگاهِ خانم پیره هم همین را می‌گوید، امّا خواب پرسش‌ها را به بعد موکول می‌کند.

کاش دخترِ جوان حالا خواب باشد! یک مُرده، واقعیّت است، درجا راحت‌تر توجیه‌پذیر است تا پنج تا مُرده. امّا بهتر است از هرجور پرسشی پرهیز شود. آخر، وقتی که آدم موردِ پرسش قرار می‌گیرد، راحت هم سردرگم می‌شود. تناقض و خطاها از همه طرف ظاهر می‌شوند. همیشه ارجحیّت در سفر نکردن با یک مُرده است. به‌ویژه وقتی که او قربانیِ یک گلوله‌ی تپانچه شده است، چون خونی که ریخته شده به‌ش قیافه‌ی رنگ‌ورورباخته می‌دهد.

امّا از آنجایی که دخترِ جوان با احتیاطِ بسیارش نمی‌خواهد پیش از آنها به خواب برود، و این که هرچه باشد هنوز خیلی از شب مانده و پیش از ساعتِ چهار و نیم هم ایستگاهی نیست، آنها خیلی هم نگران نیستند، و خودشان را تسلیمِ خستگی کرده به خواب می‌روند.

و یک‌هو پلوم متوجّه می‌شود که ساعت چهار و ربع است، پُن را بیدار می‌کند... و هر دو هم‌عقیده اند که جایِ نگرانی‌ست. بدونِ دل‌مشغولی برایِ چیزِ دیگری به‌جز ایستگاهِ بعدی و روزِ نابه‌کار که همه‌چیز را برملا خواهد کرد، تندی مُرده را از درِ قطار می‌اندازند بیرون. امّا درحالی که دیگر دارند عرقِ پیشانی‌شان را خشک می‌کنند، مُرده را زیرِ پروپایِ خود احساس می‌کنند. پس او نبود که انداختند بیرون. چه‌طور ممکن است؟ با این همه کَلَه‌ش تویِ روزنامه بود. بی‌خیال، سؤال‌ها بماند برایِ بعد! مُرده را می‌گیرند تویِ چنگ و پرت‌ش می‌کنند تویِ شب. اوف!

زندگی عجب دلپذیر است برایِ زنده‌ها! چه‌قدر شاد است این کوپه! رفیق‌هاشان را بیدار می‌کنند. عجب، این که دِ... دو تا زن‌ها را بیدار می‌کنند.

— پا بشوید، داریم نزدیک می‌شویم. به‌زودی می‌رسیم. همه‌چی خوب پیش رفت؟ یک قطارِ عالی است، مگر نه؟ خوب که خوابیدید دستِ کم؟

و کمک می‌کنند خائمه پیاده شود، دخترِ جوان هم. دخترِ جوان که نگاه‌شان می‌کند بی هیچ حرفی. آنها می‌مانند. دیگر نمی‌دانند چه کنند. جوری که انگار همه‌ی کارها را تمام کرده بوده اند.

ریسِ قطار پیداش می‌شود و می‌گوید:

— برویم، زود باشید. پیاده بشوید با شاهدهاتان!

— ولی ما شاهد نداریم که — می‌گویند آنها.

— خوب پس — می‌گوید ریسِ قطار — از آن‌جایی که یک شاهد می‌خواهید، رویِ من حساب کنید. یک لحظه آن طرفِ ایستگاه منتظر بمانید، جلویِ باجه‌ها. فوری برمی‌گردم، متوجّه اید که. این هم برگِ عبور. تا یک لحظه دیگر برمی‌گردم. منتظرَم بمانید.

می‌رسند، و به محضِ رسیدن به آنجا، در می‌روند، در می‌روند.

اوه! حالا زندگی کردن، اوه! زندگی کردنِ آخرش!

کنشِ سرها

آنها فقط می‌خواستند او را با موهاش بکشند. نمی‌خواستند آزاری بهش برسانند. سرش را یک‌ضرب کُنده اند. یقیناً بد بند بود. همین‌جوری که در نمی‌آید. یقیناً یک چیزی‌ش کم بود.

سر که دیگر رویِ شانه‌ها نیست، می‌شود دردِ سر. باید دادش. اما باید شُشتش، آخر لک می‌کُند دستِ کسی را که می‌دهندش بهش. بایستی می‌شُستندش. چون اویی که دریافتش کرده، دست‌ها درجا آلوده به خون، بنا می‌کند به شک‌هایی داشتن و بنا می‌کند به نگاه کردن عینِ کسی که منتظرِ اطلاعاتی است.

— به! باغبانی می‌کردیم که پیداش کرده ایم... میانِ چند تاییِ دیگر پیداش کرده ایم... انتخابش کرده ایم چون تروتازه‌تر به نظر می‌آمد. اگر یکی دیگرش را ترجیح می‌دهد... می‌شود رفت دید. تا آن وقت فعلاً همین یکی را نگه دارد...

و می‌روند، زیرِ نگاهی که نه می‌گوید بله نه نه، نگاهی خیره.

چطور است بروند طرفِ تالاب را ببینند. کلی چیزها پیدا می‌شود توی یک تالاب. غرقیده‌ای بلکه کار را راه بیندازد.

آدم خیال می‌کند توی یک تالاب پیدا می‌کند آنچه می‌خواهد. زود ازش برمی‌گردد و دستِ خالی برمی‌گردد.

کجا پیدا کنند سرهایی پاک آماده‌ی پیش‌کش کردن؟ کجا پیداش کنند بدونِ دردِ سرهایِ زیادی؟

— من، پسرعموم را دارم. اما، سرهامان بهتر است بگویم انگاری یک سر. هرگز کسی باور نمی‌کند که من تصادفی پیداش کرده ام.

— من... دوستم پی‌یر هستش. اما یک زوری دارد که نمی‌گذارد به همین سادگی‌ها ازش بکنندش.

— به، حالا می‌بینیم. آن یکی آن‌همه راحت آمد تو دست.

این‌چنین است که می‌روند در دامِ فکرِ خود، و می‌رسند به خانه‌ی پی‌یر. یک دستمال می‌اندازند زمین. پی‌یر خَم می‌شود. مثلِ برای برداشتنش، خندان، می‌کشندش به عقب با گرفتنِ موهاش. سر به دست آمده است، کُنده.

پی‌یر زنش می‌آید تو، غضب‌ناک... «پاتیل، ببین باز هم شراب را ریخته زمین. دیگر حتی نا ندارد بخوردش. تازه باید بریزدش زمین. تِلش دیگر نمی‌تواند حتی پا بشود...»

و می‌رود پی چیزِ برای تمیز کردن. آنها هم می‌گیرندش با موهاش. تن می‌افتد به جلو. سر می‌ماند برای‌شان توی دست. یک سرِ غضب‌ناک، که تاب می‌خورد، با موهای بلند.

سگِ گنده‌ای پیداش می‌شود، که عوعو می‌کند به شدت. تپایی بهش می‌زنند و سر می‌افتد.

حالا سه تا ازش دارند. عددِ خوبی است، سه. تازه انتخاب هم وجود دارد. واقعاً که سرهایِ شبیهی نیستند. نه، یک مرد، یک زن، یک سگ.

و می‌روند به سویِ اویی که درجا یک سر دارد، و می‌باندش باز که منتظر است. دسته‌سر را می‌گذارند رویِ زانوهایش. او سرِ مرد را می‌گذارد در طرفِ چپ، نزدیکِ سرِ اولی، و سرِ سگ را و سرِ زن را با موهای بلندش در طرفِ دیگر. سپس منتظر می‌ماند.

و نگاه‌شان می‌کند با نگاهی خیره، با نگاهی که نه می‌گوید بله نه نه.

— اوه! اینها، توی خانه‌ی یک دوست پیداشان کرده ایم. آنجا توی خانه بودند... هرکسی حتماً می‌توانست ببردشان. بیش از اینها نبود. همان‌هایی را که بود برداشتیم. دفعه‌ی دیگر بخت بیشتر یارمان خواهد بود. روی هم‌رفته بخت و اقبال بوده. قحطی سر که نیست، خوشبختانه. با این همه، دیگر درجا دیر است. پیدا کردنشان توی تاریکی. وقت برای تمیز کردنشان، مخصوصاً آنهایی که احتمالاً توی لجن اند. خلاصه، سعی‌ش را می‌کنیم... امّا، ما دو نفر تنهایی، نمی‌شود که گاری گاری ازشان بیاوریم. باشد قبول... بزیم برویم... بلکه چند تایی ازشان افتاده باشند از ساعتی پیش. خواهیم دید...

و می‌روند، زیر نگاهی که نه می‌گوید بله نه نه، زیر نگاهی خیره.

— اوه من، می‌دانی. نه! بگیر! سر من را وردار. برگرد باهات، به جاش نمی‌آورد. حتی نگاه‌شان هم نمی‌کند. بهش خواهی گفت...: «بفرمایید، بیرون رفتنی، برخوردم به این. یک سر است، گمانم. می‌آورمش برای شما. و بس خواهد بود برای امروز، مگر نه؟...»

— امّا، جانم، من فقط تو را دارم.

— زود باش، زود باش، احساسات به کنار. بگیرش. جُم بخور، بکش، محکم بکش، باز محکم‌تر، لامصب. — نه. می‌بینی، نمی‌شود. مکافات ماست. حالا تو، مال من را امتحان کن، بکش، بکش.

امّا سرها جاکن نمی‌شوند. سرهای قاتل‌های تمام‌عیار.

دیگر نمی‌دانند چه کنند، باز می‌آیند، برمی‌گردند، باز می‌آیند، باز می‌روند، باز می‌روند، زیر نگاه که منتظر است، یک نگاه خیره.

آخرش گم می‌شوند توی شب، و این آرامش بزرگی برای آنهاست؛ برای آنها، برای وجدان آنها. فردا، باز راه می‌افتند اتفاقی در مسیری که ادامه‌ش خواهند داد تا

جایی که بتوانند. سعی می‌کنند زندگی تازه‌ای برای خودشان دست‌وپا کنند. واقعاً سخت است. سعی خواهند کرد. سعی خواهند کرد که دیگر به هیچ‌کدام از این چیزها فکر نکنند، مثل قبل زندگی کنند، مثل همه‌ی مردم...

استراحت در شوربختی

شوربختی، شخم‌زنیِ بزرگِ من،

شوربختی، بشین،

استراحت کن تو،

استراحت کنیم کمی من و تو،

استراحت کن،

تو من را پیدا می‌کنی، تو من را به محک می‌زنی، تو به من ثابت‌ش می‌کنی.

من ویرانه‌ی تو ام.

تماشاخانه‌ی بزرگِ من، پناهگاهِ من، آتش‌دانِ من،

انبارِ طلایِ من،

آینده‌ی من، مادرِ حقیقیِ من، افقِ من.

در روشناییِ تو، در وسعتِ تو، در وحشتِ من^{۲۳}،

من خودم را می‌کنم رها.

خونِ من

آشِ روانِ خونم که وا می‌مانم توش،

سرودخوانِ من است، پشمینه‌یِ من، زن‌هایِ من.

بی پوسته است. شادمان می‌شود، می‌پاشاند خود را.

پرَم می‌کند از شیشه‌ها، از خاراها، از خُرده شکسته‌ها.

می‌دردم. در ترکِش‌هاست که زندگی می‌کنم.

در سُرُفه، در دِهشت، در جذبه

می‌سازد کاخ‌هایِ من را

در بوم‌ها، در طرح‌ها، در لکّه‌ها

می‌فروزاند آنها را.

دخترِ جوانِ بوداپست

در مِه مَلايِمِ نَفَسِ دختری جوان گرفتم جا.

رفته ام دور، ترک نکرده ام جام را.

آغوشِ او ندارد وزنی. مثلِ آب می‌شود رفت آن تو.

آن‌چه پژمرده محو می‌شود پیش‌ش. باز نمی‌ماند مگر چشمان‌ش.

عَلَفَانِ بلندِ زیبا، گُلانِ بلندِ زیبا می‌بالیدند در کِشت‌زارِ ما.

مانعی چه سُبُک بر سینه‌ی من، جوری که تو فشار می‌دهی حالا.

چه فشاری می‌دهی، نیستی که دیگر حالا.

بر راهِ مرگ

بر راهِ مرگ،

مادرَم برخوَرَد به یخ‌کوهی بزرگ؛

خواست حرف بزند،

درجا دیر شده بود،

یک یخ‌کوهِ بزرگِ میغ.

نگاه کرد به ما، برادرَم و من،

و گریه کرد بعد.

گفتیم بهش – دروغی واقعاً بی‌معنی – که خوب می‌فهمیم.

آن‌وقت‌ش یکی از این لبخندهایِ این‌همه نازِ دخترانِ جوان بر لبانش آمد،

که واقعاً خودِ او بود،

یک لبخندِ چنان قشنگ، تقریباً شیطنتی؛

بعَدِ آن، ربوده شد در مات.

در شب

در شب

در شب

شده ام هم‌جُفت با شب

با شب بی حدود

با شب.

از آن من، زیبا، از آن من.

شب

شب زاد

که پُرم کُنی از فریادم

از گُل‌آذین‌های خوشه‌وارم

تویی که گیری‌م در بر

که برآوری خیزاب خیزاب

که برآوری خیزاب در همه اطراف

و برگ‌نی دود، سخت انبوه ای

و برخروشی

شب هستی.

شب اینجا مدفون است، شب نابه‌کار.

با دسته‌ی شیپور و دُهل‌ش، و ساحل‌ش

ساحل‌ش آن بالا، ساحل‌ش همه‌جا،

ساحل‌ش نوشد همی، وزنِ او است شاه، و سرفُردی کُند همه زیرِ او

زیرِ او، زیرِ ظریف‌تر از یک تار،

زیرِ شب

شب.

شبِ گرفتاری‌ها

در این گیتی، کم هست لبخند.

اویی که در اینجا می‌زند، چه بسیار دیدارها
می‌کند که زخمی‌ش می‌کنند.

با این همه، در اینجا نمی‌میریم.

اگر بمیریم، همه از نو می‌آغازد.

گاوآهن‌های از قندِ سفید یا از شیشه‌ی دمیده یا از چینی مانعی اند برای رفتامد.

سُفره‌های از لور نیز، وقتی که تا به زانوها می‌رسند.

اگر اتفاق را هرکس بیفتد در یک چلیک، حتی اگر نه دررفته باشد و پاها آزاد
باشند، پیاده‌روی و رفتامد دشوار می‌شوند.

اگر، به جای بُشکه‌ها، باجه‌ها هستند (شادی‌بخش به چشمِ دیگری، بله البته،
اما...) پیاده‌روی در آنجا سخت خسته‌کننده است.

جهانی از پشتِ پیرزن‌ها به عنوانِ پیاده‌رو، به‌هم‌چنین.

دسته‌های میله‌های شیشه‌ای زخمی می‌کنند، اجتناب‌ناپذیر است. دسته‌های
شیشه‌ای زخمی می‌کنند، دسته‌های استخوان‌های درشت‌نی‌ها می‌ترسانند بیشتر.

دیوارهای از گوشت‌های فاسد، حتی خیلی کُلفت، نشست کرده طبله می‌کنند.
نمی‌شود گفت که می‌توان در آنها زندگی کرد بدونِ اندکی نظارت بر آنها، در همه
هنگام، به یک گوشه‌ی چشم.

وقتی که در دستِ خود رگ‌های نازک فولادی مشاهده کنید، همین حسابی
سردتان می‌کند، کفِ دیگر دست می‌کشد که یک گودی باشد، حالا دیگر
پیرهنکی ست سفت از چرک، به عذاب می‌افتید، فعالیت‌های دستی به حدِّ اقلِّ تمام
می‌رسند.

آتشفشانی که دهانه می‌گشاید در یک گونه‌ی پرستیدنی، زیر بوسه، هیچ دل‌رُبا
نیست. روی‌بندِ توریِ پوسیده‌ش اغوا نمی‌کند. رو بر می‌گردانند از‌ش.

دیدنِ لیموهای سیاه می‌ترساند. پیراهنِ ژرسه‌ی از کِرمِ خاکی، اگر هم گرما
بدهد، می‌دهدش به بهایِ احساس‌های بسیار.

انسان‌هایی که می‌افتند پاره به دو تکه‌ی عمودی، شقه‌های آدمی، این شقه‌های
گنده‌ی استخوان و گوشت، دیگر یاورانِ هم نیستند.

سرهایی که دیگر رابطه‌ای ندارند با شکم مگر از طریقِ تاک‌های رَزوار، چه
خشک چه تر، چه کسی به خیال‌ش می‌رسد که حرف بزند با آنها، خودمانی حرف
بزند با آنها، یعنی بدونِ حساب‌گری، خیلی طبیعی؟ و با لب‌های حلیبی، دیگر چه
عطوفتی میسر است؟ و اگر به فقیرها شیرینی‌های مرتبای پیچ‌و‌مُهره انعام کنند، کی‌ست
که به ثروت‌مند بودنِ خود نبالد؟

وقتی که کرِه رویِ کارڈ بی‌تعادل شده یک‌باره چاق شود، خواهد افتاد همچو
قلوه‌سنگ، «وای به حالِ زانوها!»

و این هم حالا تنِ هشت‌پاها در مَتکا!

و اگر کراوات شود چسبِ چکان،

و چشمِ جوجه اردکی کور با پوش‌پره‌های تُنک که نخستین سرما خواهدش کُشت،
و اگر نان شود خرس و سهمِ خود را بخواد و آماده باشد برای کُشتن،

و اگر پرنده‌هایِ شکاری که مایل اند بگذرند از یک سویِ آسمان به سویِ دیگر، کور از نمی‌دانم چه، ازین پس همچو مسیرِ تنِ معجزه‌آسا بزرگ‌شده‌یِ خودِ شما را در پیش‌گیرند، بازگُنانِ گذرگاهی برایِ خود از میانِ الیافِ بافت‌هایِ درشت؛ با نوک‌هایِ خمیده‌یِ خود، خرابی‌هایِ بیهوده به بار آورند و چنگال‌هایِ پرنده‌هایِ لعنتی ناشیانه فرو روند در اندام‌هایِ اصلی.

و اگر، جویایِ رهایی در فرار، پاها و کمرگاه‌هاتان بشکافد همچو نانِ خشکیده، و این‌که هر جنبشیِ بَدَرَد آنها را بیش از بیش، بیش از بیش. حالا چگونه رهایی یافت؟ چگونه رهایی یافت؟

شبِ ناپیدی‌ها

شبِ مَنیِ روزِ نیست.

خیلیِ نَمِشِ دارد.

دهنِ مرد باز می‌شود. زبان می‌کُند از بیخ با خشونتِ خود را و برمی‌گردد به جهانِ آبی و شنا می‌کند با کیف و ماهی‌ها تحسین می‌کنند که چه نرم مانده است. مرد دنبال‌ش می‌کند، خون از‌ش روان و آبِ دست‌وپاگیرش می‌شود. چندان خوب نمی‌بیند تویِ آب. نه، چندان خوب نمی‌بیند تویِ آن.

تخم‌مرغ‌هایِ برایِ شامِ شب گم شده اند. بگردید در پیِ آنها بیرون، البته در جایِ گرم. تخم‌ها در نَفَسِ یک گوساله. تخم‌ها می‌روند آنجا. آنجاست که خوش اند. با هم قرارِ دیدار در نَفَسِ گوساله‌ها می‌گذارند.

بروید توفان‌هایِ من را برای‌م بیاورید! کجا رفته اند تو توفان‌هایِ من؟ زنش را و بچه‌هاش را برمی‌دارد توفان. می‌غلطانَدِشان، می‌بَرَدِشان. از میانِ دریاها رهسپار می‌شود. می‌رود به سویِ یک آتش‌فشان، آتش‌فشانی با جَهّه‌ای روشن که سخت اغواش می‌کند. سَبَدَکِ خود را می‌یابد مَرْدُمَک. اوه! برگردید! برگردید، سَبَدَک. گریه می‌کنیم. محکم می‌چسبیم. بالون که چنان احتیاجی به دیدنِ چیزی ندارد. احتیاج دارد به‌خصوص به بادِ موافق.

دست‌وبالی که وداع را تکان‌تکان می‌خورد، فرمان‌بران فقط از جنبش خود، یک‌هو رفت. راه را عوضی می‌رود در تاریکی شب. تصادف می‌کند. دست چنگ می‌اندازد و بال می‌چرخد و به نوسان می‌افتد بین شرق و غرب. و اگر برسد که به محبوه بپیوندد، چگونه ازش پذیرایی خواهد شد؟ چگونه؟ می‌ترسند، یقیناً. از این‌ست پس که می‌میرد، چنگ انداخته به یک شاخه‌ی درخت.

گروهی از چاقوها می‌روند از تنه‌ی درختی بالا انگاری در یک اتاقکِ آسانسور، پرتاب می‌کنند خود را و سپس روستا را چاقوباران می‌کنند. آفتابی شدن در آنجاها می‌شود بی‌احتیاطی. خرگوش‌ها که ادامه می‌دهند به هر علّتی به بیرون رفتنِ دردمندانه پشیمان می‌شوند از این کارشان و زخم‌هاشان می‌سوزد.

خاتمه را، بُرسِ برقی می‌گذرد. ذره‌هایی از هر یک در می‌آورد، از حیوان‌ها نیز، از درخت‌ها. ذره‌هایی در می‌آورد، اوّلش شادی‌بخش است. بعدش نخ‌هایِ درازِ نورانی در می‌آورد، نخ‌هایِ پاره و زندگی. دیگر انسان نخواهند بود انسان‌هایِ تماس‌یافته. نه سگ‌ها سگ؛ نه درخت‌هایِ بید درختِ بید. بناهایِ کوچکِ خاکستر و ذغال، بناهایِ کوچکِ پراکنده در روستا، که باد می‌آید می‌ریایدشان رفته‌رفته سُران.

زاد

پُن^{۲۴} از یک تخم زاد، سپس از یک روغن‌ماهی و زایان ترک‌اندش، سپس از یک کفش زاد؛ از تقسیمِ دوتایی^{۲۵}، کفشِ کوچک‌تر در چپ، و او در راست، سپس از یک برگِ ریواس زاد، هم‌زمان که یک روباه: روباه و او دمی نگاه کردند به هم، پس زدند به چاک هر یک به راهِ خود. سپس، از یک سوسک زاد، از یک چشمِ ملخ دریایی، از یک تُنگ؛ از یک شیرِ دریایی و از سبیل‌هایِ او درآمد، از یک کَفْچِلِیز و از عقب‌ش درآمد، از یک مادیان و از منخرهاش درآمد، سپس اشک‌ها می‌ریخت جویانِ پستان‌ها، آخر او مگر برایِ مِک زدن نیامده بود به دنیا. سپس از یک تُرمیون زاد و تُرمیون سیزده ماه تمام شیرش داد، سپس از شیر گرفته و سپرده شد به ماسه که گسترده بود همه جا، آخر کویر بود؛ و فقط پسرِ تُرمیون می‌تواند تغذیه کند در کویر، فقط او با شترِ دو کوهانه. سپس از یک زن زاد و به‌شدّت متحیر شد، و اندیشه‌کنان بر پستان او، می‌مکید، یک‌خُرده هم دم‌به‌دم می‌تُفید، دیگر نمی‌دانست چی؛ سپس ملتفت شد که این یک زن بوده، هرچند که هرگز کسی کم‌ترین اشاره‌ای در این باره به‌ش نکرده بوده؛ تازه شروع می‌کرد به سر بلند کردن، به‌تنهایی، به نگاه کردنِ او با چشمِ ریزی تیزبین، اما تیزیِ جز سوسوی نبود، حیرت بسی شدیدتر بود و، نظر به سنّش، لذّت بزرگ‌ش به‌هرحالِ مِلِچ مولوچ مِلِچ مولوچیدن بود، و مُچاله شدن رویِ پستان، شیشه‌بندِ دل‌پذیر، و مکیدن.

از یک گورآسب زاد، از یک ماده‌خوک زاد، از ماده‌میمونی زاد کاه‌آکُند، پایی به یک درختِ قلابی نارگیلِ قلاب و پاییِ آونگ؛ ازش آمد بیرون پاک بو گرفته‌ی کُنف و بنا کرد به عربده کشیدن و سوت زدن در دفترِ طبیعی‌دان که هجوم آورد بهش با نیتِ آشکارِ کاه‌آکُند کردنِ او، او اما جا خالی کرد و زاد در سکوتی کامل از جنینی که در تهِ یک شیشه بود، از سرش زد بیرون، یک سرِ گُنده‌ی اسفنج‌وارِ نرم‌تر از زهدان که کاروبارش را در بیش از سه هفته درش دَم کرد؛ سپس به‌چالاکی از موشی زنده زاد، چون‌که بایستی به حضور می‌شتافت، که طبیعی‌دان بو برده بود از جریان؛ سپس از یک خُمپاره زاد که ترکید توی هوا؛ سپس نه‌که خود را همش زیرِ نظر می‌دانست، راهی یافت برای زادن از یک ناوکِ بال‌بلند و اقیانوس را زیرِ پرهاش پیمود؛ سپس در نخستین جزیره‌ی سررسیده زاد در نخستین موجودِ سررسیده و آن یک لاک‌پشت بود، اما هم‌چنان که بزرگ می‌شد دریافت که آن تویی درشکه‌ای قدیمی بوده انتقال یافته به آنجا به دستِ استعمارنشین‌های پرتغالی. آنوقت، از یک گاو زاد، دل‌نشین‌تر است، سپس از یک مارمولکِ غول‌آسایِ گینه‌ی نو، به گُندگیِ یک خر، سپس برای بارِ دوم زاد از زنی، و زایان به فکرِ آینده بود، آخر باز زنها بودند که او بهتر می‌شناخت‌شان، و بعدها با آنها راحت‌تر می‌بود، و درجا نگاه می‌کرد حالا به این سینه‌ی این‌همه نرم و پُر، حینِ انجامِ مقایسه‌هایی کوچک که اجازه می‌داد بهش تجربه‌ی درجا طولانی او.

آوازِ مرگ

بختِ با بال‌هایِ پهن‌آور، بختِ به‌اشتباه بُردَم با دیگران به سوییِ سرزمینِ شادناکِ خود، یک‌باره، با این‌همه یک‌باره، آن‌گاه‌که نَفَس می‌کشیدم سرآخر خوش‌بخت، ترقه‌هایِ کوچکِ بی‌پایانِ در جَوِ منفجرَم کردند با دینامیت و سپس چاقوها فواره‌زنان از همه سو سوراخ‌سوراخَم کردند با ضربه‌ها چنان، که بازافتادم بر خاکِ سختِ وطنَم، تا به هرگز از آن من اکنون.

بختِ با بال‌هایِ از کاه، بختِ که برکشیدم دَمی را بر فرازِ اضطراب‌ها و ناله‌ها، گروهی ساخته از هزار، بهره‌ور از گیجیِ من پنهان در غبارِ یک کوهِ بلند، گروهی در کارِ مبارزه‌ی مرگ‌بار از همیشه، یک‌باره یورش‌آوران بر ما همچو شهاب، بازافتادم بر زمینِ سختِ گذشته‌ی خود، گذشته‌ی تا به هرگز حالِ اکنون.

بختِ باز بارِ دیگر، بختِ با شَمدهایِ تازه پناه‌دهان به من به‌مهر، آن‌گاه‌که بر گردِ خود لبخند می‌زدم به همه، سهم‌کُنان هر چه داشتم، یک‌باره، گرفتارِ چه کسی می‌داند چی آمده از آن بالا و از پشت، یک‌باره، مثلِ یک پولی که در می‌رود از قلاب، واژگون شدم، پَرشی بود عظیم، و بازافتادم بر خاکِ سختِ تقدیرَم، تا به هرگز از آن من اکنون.

بختِ باز بارِ دیگر، بختِ با زبانِ ضماد، از پسِ پاک کردنِ زخم‌هایِ من، بختِ همچو مویی که بگیرند و بیافند با موهایِ خود، از پسِ گرفتنِ و هم‌جفت کردنِ

فسخ‌ناپذیرانه‌ی من با خود، یک‌باره آن‌گاه که دیگر غرق بودم در شادی، یک‌باره
مِـرگ آمد و گفت: «وقت‌ش است. بیا.» مِـرگ، تا به هرگز مِـرگ اکنون.

تقدیر

درجا رویِ کِشتی بودیم، می‌رفتم درجا، در دلِ دریا بودم، وقتی که، خراب‌شوان
بر سرِ من یک‌باره، مثلِ موعدِ پرداختِ یک بدهکاری، بدبختیِ با حافظه‌ی وفادار پیداش
شد و گفت: «من ام، می‌شنوی‌م، زود باش، برگرد!» و رُبودم، دیری نکشید، و
برگرداندم جوری که زبان درمی‌کشند در دهان.

درجا بر کِشتی، درجا اقیانوسِ با ندهایِ گنگ می‌گشاید با نرمی، درجا اقیانوسِ
در سینه‌پوشِ بزرگِ خود می‌گشاید با مهربانی، پس‌زنان بر رویِ خود لب‌هایِ کشیده‌ی
آبیِ خود را، درجا سرابِ سرزمین‌هایِ دوردست، درجا... اما یک‌باره...
وقتی که بدبختی، برگیران سید و جعبه‌ی انبره‌اش را، روانه‌ی محله‌هایِ به‌تازگی
روشنایی گرفته می‌شود، برو ببین که آیا از یارهایِ او آنجا یکی نیست که کوشیده باشد
به‌در کُند از راه تقدیرِ خود را...

وقتی که بدبختی با انگشت‌هایِ کارآموده‌ی آرایش‌گریِ خود می‌گیرد محکم
قیچی‌ش را، به یک دست، به دستِ دیگر دستگاهِ عصبیِ یک انسان، این نردبانِ
نامطمئنِ شکننده در نَفْس‌هایِ گوشتناک را، برآوران آذرخش‌ها و گرفتگی‌هایِ
عضلانی و ناامیدیِ این حیوانِ از کتان، وحشت‌زده...
اوه، جهانِ نفرت‌انگیز، به‌آسانی نیست که نیکی برآورند از تو.

اویی که یک سنجاق هست در چشمش، آینده‌ی نیروی دریایی انگلستان که دیگر گیرا نیست برایش. خُفتن، اگر فقط خُفتن می‌توانست. اما پلک پویشان درد او را همچو یک خار...ه

روی یک چشم، همین که فقط به‌درستی به‌درش آورند، می‌توان هم‌چنین بشقاب‌ها گرداند شکوه‌مندانه.

طُرفه است دیدن آن، بسا که سیر نشوند از نگریستن در آن. اما اویی که ازش رنج می‌برد، از این چشم، سهمی دارد از این بازی که مشتاقانه می‌فروشدش، به! نمی‌گذارد که التماسش کنند... اوه نه، یا دست کم نه مدت‌ها.

جنبش‌های وجودِ درونی

باروت‌خانه‌ی وجودِ درونی منفجر نمی‌شود همیشه. پنداری از شن است. سپس، یک‌باره، این شن در آن سر جهان است و، از راه آب‌بندهایی عجیب، خُشما‌بشار بمب‌ها را فرو می‌ریزد.

در حقیقت، اویی که خشم را نمی‌شناسد چیزی نمی‌داند. بی‌واسطه را نمی‌شناسد. سپس خشم بر می‌خورد به بُردباری پیچیده بر خود. به محض تماس، این یک راست می‌ایستد و در هم می‌آمیزد با آن یک، و تیز می‌رود همچو خمپاره و به هر چه برمی‌خورد انکارش کرده سوراخش می‌کند.

سپس، غلتان با هم، به اعتمادِ گِران‌سَر و قابلیت‌هایِ دیگر بر می‌خورند، و فروپاشی بر همه‌ی منطقه‌ها می‌گسترَد.

سرعتُ جانشینِ وزن می‌شود و وقتی نمی‌گذارد به وزن.

مثلِ مژه‌ای برآمیده بر لبه‌ی یک پلک که جای آن خوش‌تر است آنجا تا بر نُک یک دماغ، چُستی بر جای خود است در وجودِ درونی. در آنجا طبیعی‌تر است تا بر پایِ یک لاک‌پشت مبتلا به فلج.

آن‌گاه که شهوت‌پرستی یدک‌کشان کِشتی‌هایِ تبِ خود را در کشت‌زارهایِ پهناورِ وجودِ درونی... چی! پس این مه چی ست که برمی‌خیزد؟

وجودِ درونی مدام کرمینه‌هایِ پُر جنبش را سرکوب می‌کند. یک‌باره خود را تهی می‌یابد از آنها همچو از یک فریاد، همچو از زُباله‌هایِ با خود بُرده‌یِ توفانی ناگهانی.

اما اشغال بهزودی از سر گرفته می‌شود از پایین، و آرامش یک آن شورانده و سوراخ می‌شود همچو سرپوش کشتزارها از گندمدانه‌های حریص بالیدن.

باید دید وجود درونی را حمله‌بران به شهوت‌پرستی. کدام نانو فرو بُرده است هرگز دست‌هایی این‌همه سترگ در تغارِ خود؟ کدام نانو به دیده آمد چنین به ستوه آمده از کوه روان برآیانِ فروریزانِ خمیر؟ خمیری که در صددِ ورآمدن تا سقف است و خواهدش درید.

وجود درونی به‌شادمانی یا با خویشتن‌داری همکاری می‌کند با شهوت‌پرستی. اما همواره در محاصره‌ی این اشغال‌گرِ ورمنده است.

وجود درونی همه‌ی جنبش‌ها را دارد، پرتاب می‌کند خود را به جلدی تیر، برمی‌گردد سپس همچو یک موش‌کور، زمستان‌خوابی‌های بی‌پایانِ موش‌خُرما را دارد. چه وجود پُرجنبشی! دریا حتی زیادی فرومایه است، زیادی کُند تا بشود که هم‌سنگی شود با آن، دریای با دک‌وپوزِ داغان.

سرآخر، حمله‌ور به انسانِ پیشاپیش مغلوب، ترس.

وقتی که ترس، با جریانِ جیوه‌وار، فرا می‌گیرد شخصیتِ حقیرِ یک انسان را که در دم می‌شود همچو انبانی فرسوده،

ترس، کنارزان همه را، همچو فرمان‌روا، وقتی که می‌آید تو، می‌نشیند یلخی، تن به‌در کرده از جامه‌ها، بر نشیمن‌گاه‌های ساقط‌شده از همه‌ی فضیلت‌ها،

خون‌ریزِ یگانه‌ی خوشبختی، وقتی که ترس،

وقتی که ترس، درازخَرچنگِ هراس‌انگیز، با دست‌کِش‌های فلزِی چنگ می‌اندازد بر مغزِ نخاع...

اوه، زندگیِ همراه گند!

ناامیدی و خستگی هم‌جفت می‌شوند. و خورشید می‌رود از وری دیگر.

مصیبت سازنده‌ها

تک‌پرده

نوشته‌ی ۱۹۳۰؛ در ۱۹۳۶ در پاریس اجرا شد.

صحنه‌ی ۱

این تک‌پرده در گردش‌گاه سازنده‌ها می‌گذرد، در گذارِ درختی باغ پیرامونِ آسایش‌گاه.

آنها تا اندازه‌ای برای خودشان حرف می‌زنند، تا اندازه‌ای هم برایِ گیتی.

وضع ظاهری آنها: بزرگ‌سال، اندیش‌مند، مست‌دیده.

در دور نگهبان‌ها دیده می‌شوند. هر بار که آنها نزدیک می‌آیند، سازنده‌ها می‌پراکنند.

۱. (مغزورانه). — اغلب، تاس‌بازی که می‌کنم، یک‌هو، به خودم می‌گویم: «با این تاس، حتماً یک شهر درست می‌کنم» و آن دست بازی را تمام نمی‌کنم، تا شهره را نساخته‌ام.

و با این‌همه، واقعاً سخت است... و وقتی که باید انگلیسی‌ها را جا داد توی یک تاس، با میدانِ گل‌کاری‌شده‌ای که به هر قیمتی خواهانش اند با زمینِ گُلَف‌شان، راستش، اویی که می‌گوید این کار آسان است، خوب خودش درست‌ش کند. و اصلاً چرا تا به حال درست نکرده است؟ قحطِ تاس که نیست، گمان‌م.

ب. (با مهربانی). — گوش کنید به من. برای دست گرمی کک درست کنید. نه تنها کوچولو و ظریف است، بلکه مهم‌تر از همه، جَست می‌زند کک. (خطاب به همه) اقرار کنید، ای بابا. کَله‌شقی نکنید، همه‌تان خوب می‌دانید که یک کک از جَست‌ها زندگی می‌کند.

آ. (پُر متور). — انگلیسی‌ها را جا داده اید توی یک کک؟

(قطع کتان). می‌شود دیدشان؟ و صحیح و سالم، هَن؟

ب. — صحیح و سالم... چرا که نه؟ شکننده‌تر از دیگران که نیستند؛ بفرمایید، منچستر، خراب شده از انگلیسی‌ها...

پ. (با ملایمت، روّیلی). — من، یک شهر ساختم که توش می‌شد... توش احتمالاً می‌شد امید داشت در آرامش زندگی کرد... و با این‌همه!...

آخرش، ساختمَش... با کوچه‌های چنان تنگ که یک گربه حتی مگر به‌زحمت نمی‌توانست ازْش بگذرد... دزدها حتی تلاش نمی‌کردند که در بروند. از قبل، می‌گرفتندشان، حتمی بود. می‌ماندند آنجا، میخ‌کوب، با نگاه دلهره...

ث. (گذران). — ... گرفتاری‌ها داشتید حتماً با شهرتان، هان؟ (لحظه‌ای بازمانده تا گوشت کند). اوه! شهرها بد اند... (می‌رود).

پ. (روّیای خود را دنبال کتان). توی تماشاخانه‌های من، تماشاچی بی تماشاچی. توی بالکن، دوربین‌های نجومی می‌نشاندم. ساعت‌ها آنجا به‌گوش می‌ماندند... مصیبت را می‌کاویدند... عینک‌های کوچولو هم در بالکن‌های جانبی، هم‌دلا نه روی هم دولا شده... و نگاه‌کنان... نگاه‌کنان...

ب. (اندیشه کتان). — بله، دوربین نجومی، باید بشود روش حساب کرد.

پ. (شد). — اوه! عینک‌های کوچولو هم همین‌طور... (سپس، از نو، آرام و روّیلی).

... خانه‌های از پا افتاده‌ی من، سرِ شب‌های سپتامبر، یک‌هو نشست می‌کردند، با بازکردن درها و پنجره‌هاشان، در حالی که دود کِش‌هاشان درازتر می‌شدند، در می‌آمدند عین یک مادگی... عین یک مناره...

... و شهر یخ‌کوهی من! یخ‌کوه‌های نرده‌دار و کاشته در جایی که آخرین فیل‌های دریایی درِش کِشت‌زاری دارد، و خودش شخم‌ش می‌زند، با توده‌ی هیکَل‌ش برای شیار انداختن...

نهنک‌های با چشم‌های کوبه‌خورده، که صبح زود توی خیابان‌ها به گِل می‌نشینند، راه می‌بندند بر همه چیز، راه می‌اندازند یک بوی...

ا. (خشم‌گین). — نهنک‌ها! نهنک‌ها! نمی‌خواهم‌شان. درجا جامان تنگ است. خوب برود وقت‌ش را صرفِ کوچک‌ترین‌ش بکند. من توی تاس‌ها کار می‌کنم، جان می‌کنم، دارم کور می‌شوم، این را باش که می‌خواهد برای ما نهنک بیاورد. خوب برود کوچک‌ترین‌شان کند. کَفچلیز درست کند ازِشان! (با صدای وحشتناک) کَفچلیز!

ب. به پ. (آشتی جویانه). — درست است، می‌فهمی، شدیداً تحتِ نظر ایم اینجا. سرِ هیچی آدم را می‌برند. چه‌بسا می‌برند. آن‌وقت‌ش هم ما را می‌بینی مانده ایم با نهنک‌ها. ما که نمی‌شناسیم‌شان. این حیوان‌ها یک خُرده آب بس‌شان است تا آدم را هول کنند، کَله‌پا کنند، به وحشت بیندازند. تماشایی نیست، ها، داداش بزرگ، سازنده‌ی بزرگ. (پدرانه، پس از تأملی کوتاه) شاید چه‌بسا بتوانی نهنک‌های قلابی درست کنی، و جاسوس‌ها که سرمی‌رسند، نَجَق می‌زنی، به نهنک‌ها، آنها هم می‌گوزند به دماغ‌شان. او هم اگر تو را اذیت می‌کند (اشاره کتان به ا)، همین‌طور...

می‌گوزند به دماغ‌ش. نهنک؟ ندیدم! کو نهنک! (خندان). شیرجه رفت، نهنک!

(دیده می‌شود که نگهبان‌ها نزدیک می‌آیند).

(ا، ب، و پ. هیس... هیس... می‌کنند. ساکت می‌شوند، چند قدم به سوی

بُته صحنه برمی‌دارند).

ت. (که نشست بازمانده، اشک‌ریزان). — تنبل‌ها! تنبل‌ها! غاصب‌ها!

(حقِ حقِ کُنان). منی که این همه توی چشمِ ساختم که بینایی‌م را به زودی از دست خواهم داد! (سکوت).

... آخر نباید که، بعد از تاب آوردنِ آنچه من تاب آورده ام، تازه ببیند دارایی‌م را از م بگیرند.

صحنه‌ی ۲

ج. (نشسته، عمیقاً اندیشناک، واژه‌ها را شمرده اداکنان). — یک شهر... خل‌ترین آدم هم می‌تواند یک شهر بسازد. من، می‌خواهم «دویدن» بسازم، چون که می‌دود... همیشه... دویدن دیگر! تازه فقط بیست و پنج سال یک‌ریز دویدن، راحت نیست. به تحلیلِ حتمی قوا منتهی می‌شود. اما من همه‌ی اینها را تثبیت خواهم کرد. دویدن، خواهید دید که چه قدر آسان می‌شود، آن هم... زنجیر بسته.

ج. خطاست، من شهر درست نمی‌کنم. من سازنده‌ی خُمپاره برای رفتن به ماه ام. تازه‌ش نه فقط رفت آنجا، بلکه از این ورش رفت و از آن ورش در آمد. چیز کمی ست، این؟

خدای پدر. — نه، دویدن بیست سال پشتِ هم، ما این را نمی‌خواهیم. خوب نیست برای انسان، او درجا بدوَنِ این هم بسنده زیاده روی می‌کند.

ب. (خطاب به خدای پدر). جسارتاً نایستی اجازه می‌دادید که یک خُمپاره ماه را هدف بگیرد.

خدای پدر. — ماه چیزی حالی‌ش نشد، دوستِ من، نگه‌ش می‌داشتم.

ت. (بدو می‌آید، سراسیمه، گریه کُنان). — خدای پدر، ازتان تمنا می‌کنم، بکنید از م شهری را که گذاشته اند توی شکم! خدای پدر، تمنا می‌کنم ازتان.

(اما نگهبان‌ها سر می‌رسند. سازنده‌ها می‌پراکنند تا باز بگرد هم آیند همین که نگهبان‌ها دور می‌شوند).

صحنه‌ی ۳

ح. (با خودپسندی). — دوست‌م، چشم اُرس، مگسی ساخت هوایِ یک اسب. با این مرکب می‌توانست برود دور. خوب! اما چه قیاس است یک مگس‌اسب را با صدهزار چیزها که من ساخته ام، که پُر کرده اند گیتی را و در خیلی جاها یگانه تشکیل‌دهنده‌های آن اند.

خدای پدر. — بروید زود چشم اُرس را بیاورید. دیگر خیلی وقت است که به آفرینشِ من گند می‌زند.

ح. — اوه، انقدری استعداد نداشت.

خدای پدر. — بس‌ست! به جاتان آورده ام. دو تا ریش عینِ این وجود ندارد روی کُره‌ی خاک. مایه‌ی عبرتِ فوری! دیگ‌های جهنم را آماده کنند! زود!

آخر لعنت بر شیطان چه‌طور توانسته اید مگس‌ها را به هدر بدهید این‌جور؟ یعنی هیچ عذابِ وجدانی پس احساس نکردید با دیدنِ همه‌ی این اسب‌های وحشت‌زده؟ اسب‌هایی که بعدش من مجبور بودم غذاشان بدهم و آمُخته‌شان کنم؟ آخر هیچ‌چی نمی‌دانستند، ناتوان حتی در درست گذاشتنِ سُم‌هاشان. تازه کی باید مادیان‌هایی به‌شان می‌رساند؟ من، همیشه من. کی لحظه‌ای استراحت بهم خواهد داد؟ (نگهبان‌ها پدیدار می‌شوند. سازنده‌ها می‌پراکنند).

صحنه‌ی ۴

ت. (برگشته به صحنه؛ خود را به خاطرهای شیرین می‌سپارد). قدیم‌ها، رویِ هرمز می‌ساختم... یک سطح عالی؛ یک زیرسطح بی‌نقص، اما زن‌ها نمی‌توانند تویِ خارج به خودشان خوش بگذرانند. مالِ من... متوجه اید، اما تمام خواهد شد. یک خُرده گردِ آشلیزد^۲ پیدا کرده ام. (من در دستش می‌چرخاند). با این، آدم خودبه‌خود می‌رود. (نگهبان‌ها را نشان می‌دهد). بی‌خودی نگاه می‌کنند، ویژ... خداحافظ. (خطاب کنان به دیگران). بیایید رویِ هرمز، بیایید، برای همه کار هست. همین بعدازظهر راه می‌افتیم.

(چندتایی شان دیوانه‌وار تکرار می‌کنند: همین بعدازظهر راه می‌افتیم! همین بعدازظهر راه می‌افتیم! نگهبان‌ها نزدیک می‌شوند و سازنده‌ها می‌پراکنند).

ج. (نشسته می‌ماند تنها، سخت در اندیشه نگاه‌کنان به نگهبان‌ها، جوری که انگار می‌خواهد جادویشان کند، و، سر را با حالتی از اعتقادِ مسلمِ تکان‌دهان). — اشتباهی در کار نیست، کاری که باید کرد، تبدیل کردنشان است به مجسمه... به همین سادگی.

صحنه‌ی ۵

پ. (یک‌هو پا می‌شود، یک سلسله حرکت‌هایی با دست‌وبال‌ش انجام می‌دهد برای هیپنوتیسم کردنِ نگهبان‌ها که پشت کرده اند و او سازنده‌ها را به شهادت می‌گیرد).

پ. آرام! آرام! به‌زودی تمام خواهد شد، آرام، حسابی صاف، حسابی سفت... (نگهبان‌ها ناگهان جاعوض می‌کنند). ناقلاها! درست سر وقت! ب. (خندان). — اگر تبدیل‌شان کنیم به دودکش چی، پوف... پوف... دودکش‌های ماشین‌دودی، پوف... پوف... پوف پوف پوف... پوف پوف پوف پوف پوف پوف پوف (تقلید کنان صدای فطاری را که دور می‌شود و دست را به علامتِ وداع تکان‌دهان). آدیوس! آدیوس!

ت. (به‌زنی به ب.). — ول‌شان کن، من ام که می‌خواهم بروم. ا. (که تا این زمان در درازا و پهنای قدم می‌زد، قد عکم کنان در میان آنها). دیگر نگران نباشید. تاتارهای من اینجا اند، آن طرف. سر ساعت دو، همین بعدازظهر، بیتان قول می‌دهم. سر ساعت دو... (با حرکت‌هایی که نشان دهد همه را نابود خواهند کرد، یک‌هو می‌رود). محو از صفحه‌ی روزگار، خبرچین‌هایِ کوچولوی ما!

خدای پدر (او هم عصبی شوان و رو کنان به نگهبان‌ها). — گناه‌کارهای ریشه‌دوانده در رفتارِ شنیع خود نسبت به من، خودتان چنین خواسته اید. (خطاب به سازنده‌ها). به شما تسلیم‌شان می‌کنم. (می‌رود، قاضی‌وار).

صحنه‌ی ۶

پ. (نگاه‌کنان به دور). — ای همه‌ی آنهایی که به دشت کردم‌شان بدل! ببینید این گُستره را. همه‌ی اینها پیش‌ترها نگهبان بود. آن درخت، یک نگهبان بود. شرورِ پیر. به چنگش آوردم وقتی که خواب بود. همین بس بود که فقط بلندش کنم...

کَلّی نگهبان مصرف می‌کند، پس چی، افقی مثل این. تازه چند تا تپّه هم آن طرف درست می‌کنم (نشان‌دهان نقطه‌ای دور را در افق) با آنهایی که مانده. همین بعد از ظهر... سرزمینم را جزء به جزء نشان‌تان خواهم داد. سرزمینی فقط ساخته از نگهبان‌ها!

صحنه‌ی ۷

۱. (بومی گردد به صحنه، با سو و وضع خراب، سو به چپ و راست تکان‌دهان، نزدیک می‌شود به ث..، یک گوش را می‌گیرد و سپس آن یکی را، و ارسی کان به سرعت). — خوب! یکی‌ش را بده بوم. این یکی یا آن یکی، هر جور بخواهی. بوت برش می‌گردانم. به همه‌ی کرها شنوایی می‌دهم. (ث. در می‌رود با فریاد. گوش پ. را می‌گیرد). بیا ببینم. بده ببینم. همین حالا بوت پس‌ش می‌دهم. یک شهر خواهم ساخت توی گوش تو. یک شهر حسایی، بده. یک شهر مال خودم، با قطارهای خودم، قطارها، متروها، نهنگ‌ها هم، آخر تو نهنگ می‌خواستی. نهنگ‌ها. نهنگ‌های ماشه‌دار. (به هیجان‌آید). نهنگ‌های توی هوا، شیرجه رفتن، در رفتن، هوا رفتن؛ بروید، کشتی‌های هوایی. (در حالی که پ فریاد می‌کشد به خاطر گوش خود که ا. و ل ش نمی‌کند). چه اغتشاشی به راه خواهد انداخت. دیگر هیچ چی جز نهنگ. دیگر هیچ پناه‌گاهی. خودشان اند. کی از عقب‌نشینی حرف می‌زنند؟ (نگهبان‌ها می‌آیند).

(با آب و تاب). آن‌گاه، مصمّمانه، خود را پرت کرد در نهنگ. (حمله می‌کند به نگهبان‌ها، نگهش می‌دارند؛ با این همه، از پس هر یک از جمله‌های خود موزونانه به آنها حمله می‌بُود).

به پیش، مرگ در جان، شیرجه رفت در نهنگ. (کمی کنار می‌کشد، سپس باز به آنها هجوم می‌بُود، نیرو گرفته از خشم خود).
آن‌گاه، پریشان، خود را پرت کرد در نهنگ!

آن‌گاه، چشم‌ها بسته، شیرجه رفت در نهنگ!

آن‌گاه، کنار زنان کوه‌های تن‌های بایر را... (اما می‌بوندش).

پ. (که نجبیده است و نگهبان‌ها را شمرده است، اندیشه‌کنان با متانت). — هفت بیل دیگر برای کاشتن! این برای فردا بعد از ظهر خواهد بود... یا هفت بیشه‌زار... یا هفت... تپّه؛ مسلماً، بله، تپّه‌ها، این باز مطمئن‌ترین است.

(پرده)

شب می جنبد

(۱۹۳۵)

شاه من

و حالا می‌اندازمَش به زمین، و می‌نشینم رویِ چهره‌ی او — ناپدید می‌شود چهره‌ی همایونَش — شلوارِ ضخیمِ با لگه‌هایِ روغنیِ من، و عقبم — چون که آخر همین است نامَش — می‌مانند بدونِ دردسر بر این چهره‌ی ساخته برایِ شاهی کردن.

ملاحظه هم ندارم، اوه نه، که بچرخم به چپ و راست، هر وقت که دلم می‌خواهد و تازه بیش‌تر هم، بدونِ نگرانی برایِ چشم‌ها و دماغَش که می‌توانند در مسیر باشند. نمی‌روم مگر این‌که خسته شده باشم از نشستن.

البته اگر بچرخم، چهره‌ی تزلزل‌ناپذیرِ او شاهی می‌کند، هم‌چنان.

سیلی می‌زنم بهش، سیلی می‌زنم بهش، بعد دماغَش را با تمسخر می‌گیرم انگاری که یک بچه.

با این‌همه آشکار است که اوست شاه، و من رعیتِ او، یگانه رعیتِش.

به ضربِ درکونی، می‌اندازمَش بیرون از اتاقم. می‌پوشانمش از آشغال‌های آشپزخانه و کثافت‌ها. ظرف‌ها را تویِ پروپاش می‌شکمم. گوش‌هاش را پُر می‌کنم از فُحش‌هایِ رکیک و به‌جا، تا حسابتی بجزانمَش هم عمیق و هم ننگ‌آور، با تهمت‌هایِ به سیاقِ ناپلی بدجوری کثیف و پُرلعباب، که گفتِ تنهایِ آنها چرکی‌ست که دیگر نمی‌توان پاک شد ازَش، جامه‌ی ننگینِ دوخته به قواره‌ی تن: به‌راستی کودآبِ هستی.

خوب، ناگزیر ام به از سرگرفتنش فرداش.

برگشته است؛ اینجاست. همیشه اینجاست. نمی‌تواند جلا کند برایِ همیشه. حتماً

باید حضورِ شاهانه‌ی لعنتی‌ش را بهم تحمیل کند در اتاقِ درجا این‌همه کوچکِ من.

خیلی وقت‌ها، پیش می‌آید برام که پام کشیده شود به دعوایِ حقوقی. قرض بالا می‌آورم، چاقو‌کشی می‌کنم، با بچه‌ها به‌خشونت رفتار می‌کنم، دستِ خودم نیست، بر نمی‌آید ازَم که خُفته کنم به خودم روحِ قوانین را.

طرفِ مخالف شکایت‌هاش را که به دادگاه ارائه کرد، شاه من دلیل‌هایِ من را شنیده نشنیده دفاعیه‌ی طرفِ مخالف را تکرار می‌کند که در دهانِ همایونِ او بدل

در شبم، شاهم را گرد می‌گیرم، پا می‌شوم کم‌کم و گردنَش را می‌پیچانم.

باز جان می‌گیرد، باز برمی‌گردم رویِ او، گردنَش را یک بارِ دیگر می‌پیچانم.

تکانَش می‌دهم، و تکانَش می‌دهم همچو آلوداریِ پیر، و تاجَش می‌لرزد بر سرَش.

و با این‌همه، شاه من است، من این را می‌دانم و او می‌داند این را، و مسلم است

که من در خدمتِ او ام.

اما، در شب، شورِ دست‌هایِ من خفَش می‌کند بی‌امان. هیچ نامردی‌ای با

این‌حال، سر می‌رسم دست‌ها خالی و می‌فشارم گردنِ شاهانه‌ش را.

و این شاه من است، که خفَش می‌کنم بیهوده از دیرگاه در خلوتِ اتاقکم؛ کبود

می‌شود ابتدا رویِ او، پس از اندک‌زمانی باز عادی، و سرش بلند می‌شود، هر شب، هر

شب.

در نهان‌گاهِ اتاقکم، می‌گوزم به قیافه‌ی شاهم. می‌زنم زیرِ خنده بعدش قاهاقاه.

می‌کوشد به نشان دادنِ چهره‌ای آرام، مبراً از هر توهین. اما من می‌گوزم به قیافه‌ی او

یک‌ریز، جز برایِ برگشتنم به طرفش، و خندیدنِ قاهاقاه به آن چهره‌ی والاگهرانش،

که می‌کوشد به نگه‌داشتِ شکوه.

این جوری‌ست که رفتار می‌کنم من با او؛ آغازِ بی‌پایانِ زندگیِ تیره‌ی من.

می‌شود به کیفرخواست، یک مقدمه‌چینی وحشت‌ناکی که خیرِ خودِ من را خواهد چسبید.

فقط آخرش، چند مخففه‌ی بی‌معنی پیش می‌کشد.

طرفِ مخالف، که تشخیص می‌دهد چیزِ اندکی‌ست، ترجیح می‌دهد پس بگیرد آن چند شکایتِ فرعی را که دادگاهِ اعتنایی به‌ش ندارد. برای طرف فقط همین بس است که از باقی‌مانده مطمئن باشد.

در آن وقت است که شاهِ من ادله را باز از سر تکرار می‌کند، هم‌چنان جوری‌که انگار از خودِ اوست، البته باز کمی از دُوروبرش کم‌کُنان. این که انجام شد، و توافق نهاده بر این نکته‌های جزئی، باز هم ادله را تکرار می‌کند، از همان ابتدا، و این چنین کم‌کم، درجه به درجه، از تکرار به تکرار، سُست‌ش کرده به چنان پرت‌وپلاهایی کاهش‌ش می‌دهد که دادگاهِ شرمنده و هیئتِ قضات با اکثریتِ مطلق از خود می‌پرسند که چگونه جرئت کرده اند آنها را برای چنین جفنگ‌هایی فرا بخوانند، و در میانِ قهقهه خنده و تمسخرِ حضارِ یک رأی منفی صادر می‌شود.

آن‌وقت، شاهِ من، دیگر بی‌اعتنا به من که انگار موردِ بحث نبوده‌ام، پا می‌شود و می‌رود مرموزانه.

می‌توان از خود پرسید که مگر این مشغله‌ای برای یک شاه است؛ در همین است با این‌حال که او نشان می‌دهد آن‌که اوست، این خودکامه، که نمی‌تواند بگذارد، بگذارد کاری بشود بی‌آن‌که قدرتِ افسون او نیاید تجلی نکند، کوبنده و لاعلاج.

احمق منی که در صدد برآمدم از در بیندازم‌ش بیرون! آخر چرا نگذاشتم‌ش توی همین اتاقِ بی‌خیال، بی‌خیال بی‌آن‌که به او برسم.

اما نه. چه احمقی بوده‌ام من، و او، با پی بردن به این‌که چه ساده است شاهی کردن، می‌رود به‌زودی خودکامگی کند بر سراسر یک کشور.

هرجا که می‌رود، مستقر می‌شود.

و هیچ‌کس شگفتی نمی‌گیرد، انگار که جای او از همیشه آنجا بود.

منتظر می‌مانند، حرفی نمی‌زنند، منتظر می‌مانند که او تصمیم بگیرد.

در اتاقکِ می‌آیند و می‌گذرند حیوان‌ها. نه هم‌زمان. نه سالم. اما می‌گذرند، صافِ حقیر و مضحکِ شکل‌هایِ طبیعت. شیر می‌آید این تو سرافکنده، پای چشمِ کبود، قُر عینهو یک بقچه‌ی قدیمیِ رختِ کهنه. پاهای بی‌نواش شُل می‌زنند. پیش می‌رود اصلاً معلوم نیست چه‌طور، اما در هر حال عینهو یک بدبخت.

فیل می‌آید تو باد خوابیده و نامحکم‌تر از یک بچه‌گوزن.

باقی حیوان‌ها هم همین‌جور.

هیچ دستگاهی. هیچ ماشینی. اینجا اتومبیل می‌آید تو مطلقاً اوراق و در نهایت می‌شود که یک کف‌پوش باشد.

چنین است اتاقکِ من که شاهِ نرمش‌ناپذیرم درش هیچ‌چی نمی‌خواهد، هیچ‌چی که بدرفتاری نکرده باشد با آن، در هم‌ش نیامیخته باشد، به هیچ‌ش نکاسته باشد، جایی که من اما این‌همه موجودات را فراخوانده‌ام که هم‌نشین‌های من شوند.

حتی کرگدن، این دَد که چشم دیدنِ انسان را ندارد، که حمله می‌برد به همه (تازه این‌همه محکم، تراشیده عینِ صخره)، کرگدن خودش روزی، آمد تو مِه‌وار تقریباً ناملموس، گُنگ و بی‌مقاومت... و بارید.

صد بار قوی‌تر از او پرده‌ی کوچکِ روزن بود، صد بار قوی‌تر که او، آن کرگدنِ تنومند و تیزتک که پس نمی‌کشد در برابرِ هیچ‌چیز.

اما شاهِ من نمی‌خواهد که گرگدن‌ها جورِ دیگری مگر شُل و نهمِ بارانی بیابند تو.

یک‌باری، بلکه به‌ش اجازه بدهد که با چوب‌هایِ زیرِ بغل آمدوشد کند... و، برای جمع‌وجور کردن‌ش، با پوست‌مانندی، یک پوستِ نازکِ کودکانه‌ای که یک دانه شن خراش‌ش خواهد داد.

این جوری ست که شاه من اجازه می‌دهد حیوان‌ها از جلوی ما رد بشوند. فقط این جوری.

شاهی می‌کُند؛ می‌کُندم؛ علاقه ندارد به سرگرمی‌ها.

ورزش کار در تخت خواب

این دستِ کوچکِ سفتِ تویِ جیبم، همه‌ی چیزی ست که از نامزدَم مانده برام. یک دستِ کوچکِ خشک و مومیایی (یعنی واقعاً می‌شود که مالِ او بوده باشد؟). فقط همین را از او گذاشته برام.

قایم‌ش ازم. گم‌و‌گورش کرد برام. کاستش به هیچ!

در اتاقک من، بارِعام‌هایِ کاخ اند اسف‌بارتر از هرچه که هست.

مارها حتّی بسنده پست نیستند، نه خزنده برایِ او، یک کاجِ بی‌حرکت حتّی چه بسا می‌زند تویِ ذوقِ او.

برایِ همین، آنچه پدیدار می‌شود درِ بارش (در اتاقکِ بی‌چیزِ ما!) چنان به طرزِ باورنکردنی‌ای یأس‌آور است که آخرینِ پرولترها هم نمی‌شود که حسرت‌ش را بخورد.

وانگهی، چه کسِ دیگری جز شاهِ من، و منی که خوگرفته‌یِ او ام، می‌تواند موجودِ ادب‌ناکی به چنگ آورد در این پیش‌رفت‌ها و پس‌رفت‌هایِ ماده‌یِ مبهم، این و رجه‌ورجه‌هایِ خفیفِ برگ‌هایِ مرده، این قطره‌هایِ کم‌شمار که فرومی‌افتند سنگین و اندوه‌بار در سکوت.

بزرگ‌داشت‌هایِ بیهوده، وانگهی!

نامحسوس اند جنبش‌هایِ چهره‌یِ او، نامحسوس.

راستی عجب است که، منی که خنده می‌زنم به یخ‌سُری^{۲۷} عینِ نمی‌دانم به چی، تا چشم‌هام را می‌بندم، زمینِ یخ‌سُریِ بی‌انتهایی می‌بینم. و با چه حرارتی یخ می‌سُرم!

پس از زمانی، به مددِ سرعتِ شگفت‌آورَم که نمی‌کاهد هرگز، دور می‌شوم رفته‌رفته از کانون‌هایِ یخ‌سُری؛ گروه‌ها کم‌شمار و کم‌شمارتر فاصله می‌گیرند از هم و ناپدید می‌شوند. من پیش می‌روم تنها بر رودِ یخین که می‌بردَم از میانِ آن دیار.

نه که در چشم‌اندازها پیِ سرگرمی‌ها باشم. نه. تنها به این خوش ام که پیش بروم در گستره‌یِ ساکت، حاشیه‌دار از زمین‌هایِ سخت و سیاه، هرگز بدونِ برگرداندنِ سر، و، هر چند بار و هر چند مدّت که یخ سُریده باشم، یاد ندارم که خسته شده باشم هرگز، بس که یخ سبک است برایِ یخ‌سُرهایِ سبک‌پویِ من.

*

من در اصل یک ورزش‌کار ام، ورزش‌کارِ در تخت‌خواب. خوب حالی‌تان بشود، چشم‌ها بسته نبسته این من ام که در کار ام.

آن‌چه اجرا می‌کنم من همچو هیچ‌کسِ دیگر، شیرجه است. یاد ندارم، در سینما حتّی، دیده باشم شیرجه‌ای شاقولی همچو آن که من انجام می‌دهم. به، هیچ رِخوت در من نیست در این لحظه‌ها.

و دیگران، رقیب‌هایی اگر که هست اصلاً، وجود ندارند که پیش من. برای همین بدونِ خنده نیست که شرکت می‌کنم در مسابقه‌های ورزشی، استثنائاً که پیش می‌آید برای من. این ایرادهای کوچک تقریباً همه‌گیر در اجرا، که نمی‌زند توی ذوقِ عوام، جلب می‌کند فوری توجه‌ی چیره در کار را، این سبک‌سرها، این «تاری‌ها»^{۲۸} یا دیگران نیستند که شکست‌م خواهند داد حالاً‌حالاها. دست نمی‌یابند به ظرفیتِ واقعی، آنها.

سخت می‌توانم بیان کنم کمالِ حرکت‌هام را. بس که برای‌م طبیعی‌اند. ترفندهای کار به کارم نمی‌آیند هیچ، چون که من هرگز نه شنا یاد گرفته‌ام نه شیرجه. من شیرجه جوری می‌روم که خون جاری‌ست در رگ‌ها. اوه! غوص در آب! اوه! غوص! معرکه! دودل برای رفتن به بالا. اما بی‌خودی حرف می‌زنم. کی از بین شما حالتی‌ش می‌شود که تا چه حد می‌توان گشت آنجا انگاری که در خانه‌ی خود؟ شیرجه‌زن‌های واقعی دیگر نمی‌دانند که آب خیس می‌کند. افق‌های خشکی فلج می‌کند آنها را. به ته آب برمی‌گردند مدام.

*

کی، که من را بشناسد، باورش می‌شود که من دوست‌دارِ جمعیت‌ام؟ راست است با این‌همه که خواستِ نهانی من به‌نظر در میانِ جمع بودن است. با رسیدنِ شب، اتاقِ ساکت‌م باز انباشته می‌شود از مردم و همه‌ها؛ راهروهای آرامِ هتل پُر می‌شوند از گروه‌هایی که به هم بر می‌خورند و تنه می‌زنند به هم، راه‌پله‌های شلوغِ کفاف نمی‌دهند؛ آسانسور، چه بالا رفتنی و چه پایین رفتنی، همیشه پُر است. بولوارِ ادگار کینه^{۲۹}، یک بازارِ هرگز به دیده نیامده ولو می‌شود آنجا، کامیون‌ها، اتوبوس‌ها، اتوکارها رد می‌شوند از‌ش، واگن‌های کالاها از‌ش می‌گذرند و، انگار که بس نبوده باشد، کشتیِ مسافریِ عظیمی همچو «نُرماندی»^{۳۰}، بهره‌بران از شب، آمده است اینجا بر سکو‌ی خشک بنشینند، و هزاران چکشِ ضربه می‌زنند شادمانه بر بدنه‌ش که تعمیر می‌خواهد.

پای پنجره‌ی من، دودکشیِ عظیمِ دودی انبوه قی می‌کند به‌فراوانی؛ همه نشان‌گر سخاوتِ قوایِ عناصر و نوع بشر در کار است.

و اما اتاقِ من، که این‌همه خالی می‌زند، پوشش‌هایِ پایین‌آمده‌ی سقف‌ش یک‌جور حالتِ بازارِ مکاره می‌دهد به‌ش، رفت‌وآمدها بیش از بیش بی‌شمار‌اند درش. همه در جنبش‌اند؛ تکان نمی‌شود خورد بدونِ برخوردن به دستی، قامتی، و سرآخر، نه‌که کورسوست، و شمارِ مردها و زن‌هایی که بیم دارند همه از تنهایی هم بسیار، پیش می‌آید که آدم شاهدِ درهم‌ریختگی‌ای چنان فشرده و معرکه باشد که دیگر از نظر دور می‌دارد دغدغه‌هایِ کوچکِ شخصیِ خود را...، قبیله است، جان گرفته باز معجزه‌آسا در اتاقِ من، و روحِ قبیله، یگانه خدایِ ما، نگه‌می‌دارد همه‌مان را کشیده‌درآغوش.

نگرانی‌های کوچکِ هریک

نگران نمی‌شود مورچه از عقاب. خشم، درنده‌خوییِ بَبرِ تداعی نمی‌کند چیزی در سرشتِ او، چشمِ درنده‌ی عقاب مجذوب‌ش نمی‌کند، به هیچ رو. در لانه‌ی مورچه‌ها، نیست هرگز مسئله‌ی عقاب‌ها. نورِ با جهش‌های اندکِ نگران نمی‌کند چندان سگی را. با این‌همه، میکروبی که می‌بیند رسیدنِ نور را، عنصرهایِ اشعه‌هایِ یک خُرده از خودِ او خُرده‌تر اما بی‌شمار، بی‌شمار و سخت، مأیوسانه ضربه‌هایِ بی‌شماری احساس می‌کند که متلاشی‌ش خواهند کرد، تکان‌ش خواهند داد به شدّت تا به مرگ؛ حتّی گونوکوک^{۳۱} لعنتی، که این‌همه در کارِ پیچیده کردنِ رابطه‌هایِ میانِ مردها و زن‌هاست، دچارِ ناامیدی شده وِ می‌کند، ناچار، زندگیِ سخت‌ش را.

تنفسِ کُنان

گاهی عمیق‌تر تنفس می‌کنم و یک‌هو، گنجیِ بی‌وقفه‌ی من هم یاری‌کنان، جهان با سینه‌ی من برمی‌خیزد. نه شاید آفریقا، اما چیزهایی بزرگ. نوایِ یک ویولون‌سِل، صدایِ یک ارکسترِ کامل، جازِ پُرمهمه پیشِ من، بی‌زنگ می‌شوند در سکوتی بیش از بیش عمیق، عمیق، خفه. زخمکِ اندکِ آنها مشارکت می‌کند (همان‌جوری که یک‌میلیونیم میلی‌متر مشارکت می‌کند برایِ ساختنِ یک متر) در ارتعاشِ این امواج از همه سو که از هم می‌زاینند، که به هم تکیه می‌کنند، که پشت‌بند و روح همه‌چیز را می‌سازند.

شب زفاف

اگر، روزِ عروسی‌تان، به خانه برگشتنا، زنِ تان را بگذارید شبِ خیس بخورد توی یک چاه، مبهوت می‌شود. سودی ندارد که همیشه یک نگرانیِ مبهمی داشت...

«عجب، عجب - می‌گوید او با خود - پس این است، ازدواج. برای این است پس که رسمش را این‌همه محرمانه نگه‌می‌داشتند. گذاشتم توی این معامله سرم را شیره بمالند.»

اما گرچه دل‌خور، چیزی نمی‌گوید. برای همین است که شما خواهید توانست مدت‌ها و بارها غوطه‌ورش کنید آنجا، بدونِ به بار آوردنِ هیچ‌گونه رسوایی در همسایگی.

اگر بارِ اوّلِ حالیش نشد، بختِ چندان یارش نخواهد بود که بعدش حالیش بشود، و شما فرصت‌ها دارید که ادامه بدهید بدونِ حادثه‌ای (به‌استثنایِ برونشیت)، اگر که اصلاً برای‌تان جالب است.

و اما من، که در تنِ دیگران بیش‌تر درد می‌کشم تا در تنِ خود، ناگزیر چشم پوشیدم سریعاً ازش.

ملکوتِ نرینه‌تُخمک

قدّوقواره‌یِ نرینه‌تُخمک^{۳۲} مرد عجیب شبیه به مرد است، به خصلت‌هاش، می‌خواهم بگویم.

قدّوقواره‌یِ مادینه‌تُخمکِ زن شگفت‌انگیز شبیه به خصلت‌هایِ زن است. این‌یک و آن‌دیگر خیلی کوچک اند. نرینه‌تُخمک خیلی خیلی دراز است، و به‌راستی مجذوبِ غلقه‌ای ثابت. مادینه‌تُخمکُ ملال و هم‌آهنگی نشان می‌دهد هم‌زمان. ظاهرش شبیه تقریباً یک گوی است.

همه‌یِ نرینه‌تُخمک‌ها مثلِ مالِ مرد نیستند، اصلاً و ابداً. مالِ گردخرچنگ، و تازه بیش‌ترِ مالِ درازخرچنگ، شبیه است به جامِ یک گُل. بازوهایِ نرمِ او، تابان، به‌نظر در جستجویِ یک ماده نیستند، بل ملکوت.

با این‌همه، نظر به تولیدِ مثلِ منظمِ گردخرچنگ‌ها، واقعاً پنداشته می‌شود که جریان از نوعِ دیگری‌ست.

در واقع، از ملکوتِ گردخرچنگ چیزی دانسته نیست، هرچند هم که برایِ بسیار کسان پیش آمده باشد که پاهایِ گردخرچنگ‌ها را بگیرند تا بهتر واری‌شان کنند. تازه کم‌تر هم دانسته است از ملکوتِ نرینه‌تُخمکِ گردخرچنگ.

دیوانه آباد

قدیم‌ها آن‌همه زنده، اکنون دُهی خالی. مردی زیرِ سایبانی منتظرِ بند آمدنِ باران بود؛ حال آن‌که هوا سخت یخ‌بندان بود و نشانه‌ای نبود هیچ از باران تا مدّت‌ها. یک کشاورز می‌گشت بیِ اسب‌ش میانِ تخم‌مرغ‌ها. تازگی ازش دزدیده بودندش. روزِ بازار بود. بی‌شمار بودند تخم‌مرغ‌ها در سبدهای بی‌شمار. به‌یقین، دزده فکر کرده بود دل‌سرد کند این‌چنین تعقیب‌کننده‌ها را. در یک اتاقِ کاخِ سفید، مردی زن‌ش را می‌کشانَد به سویِ تختِ خواب. «دست وردار! - زن گفت بهش - گیریم کاشف به عمل بیاید که من پدرت بودم!»

— تو که نمی‌توانی پدرم باشی - جواب داد مرد - چون‌که تو زن ای و بعیش هم هیچ آدمی دو پدر ندارد.

— می‌بینی، تو خودت هم نگران ای.»

مرد کلافه رفت بیرون؛ یک آقای با لباسِ روحانی‌ها برخورد به او و گفت: «امروز، دیگر تخم‌مرغ نیست. اصرار بی‌فایده‌ست، نیست ازش.» و دور شد با تهدیدهایی.

دورانِ پهلوانی

بارابویِ غول، بازی‌کنان، گوشِ برادرش پومایی را کند. پومایی چیزی نگفت، اما همچو از سرِ سرگرمی دماغِ بارابو را چلانَد و دماغ از بین رفت. بارابو در جواب خَم شد، انگشت‌های پایِ پومایی را گسست و از پسِ ابتدا وانمود کردنِ این‌که می‌خواهد تردستی کند با آنها، فرز در پشتِ سرِ خود ناپدیدشان کرد. پومایی بهت‌ش زد. اما بازی‌کنی زیرک‌تر از آن بود که ازش چیزی نشان بدهد. برعکس وانمود که چند انگشت کم‌تر چیزی ازش نمی‌کاهد.

با این‌همه، با حاضر جوابی در پاتک، کفلی از بارابو را از بین بُرد. بارابو، باورش آسان است، به کفل‌هاش علاقه داشت، به این‌یکی به همان اندازه که به آن‌یکی. با این‌همه، احساس‌ش را پنهان کرده از سرِ گیران در دَمِ مبارزه را، با یک خشونتِ عظیم همراه با زوری عظیم فکّر پائینی پومایی را برکند. پومایی ناگوارانه شگفتی گرفت. اما هیچ جای حرف نداشت. ضربه بی‌غش بود، رو در رو اجرا شده بود، بی هیچ کلک.

پومایی حتّی کوشید بخندد، سخت بود، او! سخت بود. ظاهرش تن نمی‌داد به خنده، باطن هم نه. پس درنگی نکرد بر کوششِ خود، اما فکرِ بکَرش را دنبال کرده مبارزه را از سرِ گیران ناف را هدف گرفت، شکم درید و

کوشید تا پایِ خودِ بارابو را تویِ آن سوراخ کُند، اوّل از پسِش برآمد که آن را پیچاند و پس بکاردش در زخم همچو تیرِکِ مرزَنما.

بارابو غافل گیر شد.

تعدادش رویِ فقط یک پایِ بی انگشت توقّعی واقعاً بی جا بود. امّا به رویِ خودش نیاورد اصلاً، وانمود که راحت است، که تکیه گاه دارد همه جا و منتظر ماند.

پومایی این میان که بُرده بود تقریباً، خبطِ بزرگی کرد. نزدیک شد.

آن وقت، بارابو درجهید همچو تیر، رویِ او بود، یک بالِ او را از جا در کرد، چسبید به آن یکی، آن را هم از جا در کرد، و چنان آزموده فرو افتاد رویِ نگون بختِ پومایی که هر دو پایِ او را بشیکست.

خواهیده تن بر تن، همچو هم افتاده از توان، ذلّه از درد، پومایی و بارابو می کوشیدند بیهوده به خفه کردنِ همدیگر.

شستِ پومایی خوب مُماس بر گردن بود، امّا بی بهره از زورِ فشردنی کارآمد بود. دست هایِ بارابو بسنده زورمند بودند هنوز، امّا گیرشِ ناجوری بود، او گردنِ پومایی را بی فایده می فشرد.

در برابرِ این متتهادرجهیِ موقعیت هایِ نامطلوب، قلب هایِ دو برادر وا دادند. لحظه ای چند نگاه کردند به هم با بی اعتنائیِ فزاینده، پس غلت زنان هر یک به جانبِ خود رفتند از هوش.

مبارزه پایان گرفته بود، دستِ کم برایِ امروز.

ضدّ!

من برایِ تان یک شهر خواهم ساخت با ژنده ها، همین من!

بی نقشه و بی سیمان برایِ تان خواهم ساخت

بنایی که ویرانش نخواهید کرد،

که نوعی صراحتِ کف کُن

نگهش خواهد داشت و به حجمش خواهد افزود، که خواهد آمد تا تویِ دماغِ تان

عرعر خواهد کرد،

و تا تویِ دماغِ یخزده یِ همه یِ معبد هایِ زن خداهایِ یونانی تان، هنرهایِ عربی تان،

و سلسله یِ مینگ هایِ تان.

با دود، با رقیق شدگیِ مه

و با صوتِ پوستِ طبل،

رویین دژهایِ شکوه مند پی خواهم افکند برایِ تان،

دژهایِ ساخته صبراً از جنبش ها و تکان ها،

که در برابرِ آنها نظمِ چند هزار ساله تان و هندسه تان

همچو پوشال و چرت و پرت و خاکه یِ ماسه فرو خواهند ریخت بی دلیل.

ناقوسِ مرگ! ناقوسِ مرگ! ناقوسِ مرگ بر همه یِ شما، نیستی بر زنده ها!

بله، ایمان دارم من به خدا! البته او ارزش چیزی نمی‌داند!
ایمان، تختِ کفش فرسوده‌ناشدنی برایِ اویی که پیش نمی‌رود.

اوه جهان، جهانِ مَحْنوق، شکمِ سرد!

نه حتّی نماد، بلکه نیستی، ضدّ ام، ضدّ ام،

ضدّ ام و به‌زور می‌خورانمّت به‌اشباع از سگ‌هایِ سَقَط‌شده.

به تُن، می‌شنویدم، به تُن، می‌کشم بیرون ازتان آن‌چه ازَم دریغ کردیدش به گِرم.

زهرِ مار یارِ وفادارش است،

وفادار، و به ارزشِ راستینِ آن ارزیابی‌ش می‌کند.

برادران، برادرانِ ملعونِ من، با اعتماد از پی من بیاید.

دندان‌هایِ گُرگ کَنده نمی‌شوند از گُرگ.

این تنِ گوسفند است که کَنده می‌شود.

روشن خواهیم دید در تاریکی، برادرانِ من.

در هزاردالانِ راهِ درست خواهیم یافت.

لاشه، کجاست جایِ تو اینجا، مزاحم، شاشو، لگنِ شکسته؟

پولی زوزه‌کش، اگر بدانی که چگونه حسِ خواهی کرد طناب‌هایِ سفت‌بسته‌یِ

چهار جهان را!

همان‌گونه که اینک من تو را به چهار شَقّه می‌کنم!

یخ کوه‌ها

یخ‌کوه‌ها، بدونِ نرده، بدونِ کمربند، آن‌کجا پیرِیاکَلان‌هایِ هلاک و ارواح
ملوان‌هایِ به‌تازگی مُرده تکیه می‌دهند به هم بال به بال در شبانِ افسون‌گرِ شمالِ دور.

یخ‌کوه‌ها، یخ‌کوه‌ها، کلان‌کلیساهایِ بدونِ دینِ زمستانِ ابدی، ردِپوش در
شب‌کُلاه یخ‌چاله‌هایِ سیّاره‌یِ زمین.

چه بلند، چه ناب اند کرانه‌هایِ زاده از زمهریرِتان.

یخ‌کوه‌ها، یخ‌کوه‌ها، قفایِ شمالِ اطلس، بوداهایِ عَظْمایِ یخین بر دریاهایِ
مشاهده‌ناشده، فانوس‌هایِ چشمک‌زنِ مِرگِ بدونِ چاره، فریادِ پریشانِ سکوتِ قرن‌ها
می‌پاید.

یخ‌کوه‌ها، یخ‌کوه‌ها، منزوی‌هایِ بدونِ دلیل، دیارهایِ مسدود، نجوش، و آزاد از
انگل‌ها. مادرپدرهایِ جزیره‌ها، مادرپدرهایِ چشمه‌ها، چنین‌که من می‌بینم‌تان، چه آشنا
اید برایِ من...

تندبادهایِ بدونِ هوا در او کولاک می‌کنند. ثباتِ زمینِ ثباتِ او هم هست.
جاده‌ها، خودروها، گله‌هایِ بی‌پایان می‌پیمایند او را، و یک درختِ بدونِ سیلَوُزِ اَمّا
سختِ سِفَت در او پخته می‌کند میوه‌ای تلخ، تلخ غالباً، ندرتاً شیرین.

چنین جدا، همواره تنها بر سرِ وعده‌ی دیدار، هرگز بدونِ گرفتنِ دستی در
دست‌هایِ خود، فکر می‌کند، قلاب در قلب، به آرامش، به آرامشِ لعنتیِ رنج‌آور،
آرامشِ خود او، و به آرامشی که گفته می‌شود هست و رایِ این آرامش.

۱۹۳۴

به سویِ آسودگی

اویی که به این جهان تن نمی‌دهد، در آن خانه نمی‌سازد. اگر که سردش است،
بدونِ سرد بودنش است. بدونِ گرما گرمش است. اگر که غان‌ها را برمی‌اندازد، همچو
آن است که چیزی بر نمی‌اندازد؛ اَمّا غان‌ها آنجا اند، افتاده بر زمین و او پولِ مقرر را
دریافت می‌کند، یا که مگر کُتک دریافت نمی‌کند. کُتک دریافت می‌کند همچو دِهشی
بی‌معنا، و می‌رود بدونِ شِگفتیدن.

آب می‌نوشد بدونِ تشنه بودن، فرو می‌رود در صخره بدونِ آسیب دیدن.
شکسته‌پا، زیرِ یک کامیون، حالِ عادیِ خود را حفظ کرده فکر می‌کند به
آرامش، به آرامش، به آرامشِ این‌همه به‌سختی دست‌یافتنی، این‌همه به‌سختی نگه‌داشتنی،
به آرامش.

بی‌آن‌که هرگز برود بیرون، جهان برایِ او آشناست. خوب می‌شناسد دریا را.
همواره زیرِ اوست دریا، دریایی بدونِ آب، اَمّا نه بدونِ موج‌ها، اَمّا نه بدونِ پهنه. خوب
می‌شناسد رودها را. پیوسته از او رد می‌شوند، بدونِ آب اَمّا نه بدونِ پهنایِ اَمّا نه بدونِ
سیلاب‌هایِ نابه‌گاه.

سفر به گارابانیِ بزرگ

(۱۹۳۶)

«هیچ‌چی! - ادامه داد او - یک نمایش است، نمایشی مثلِ آنهایِ دیگر. در سنت، شماره‌ش ۲۴ است.»

و سرِ همین حرف‌ها، به‌گرمی بهم بدروود گفت.

در دیارِ هک‌ها

*

بهم توصیه کردند بروم به شهرستانِ وَن. آنجا مبارزه‌ای مرسوم است که همه‌ی آنهایِ دیگر از آن بیرون آمده‌اند. شماره‌ش، در میانِ نمایش‌ها، ۳ است و مردها توی یک باتلاق زد و خورد می‌کنند.

تا ستیزه‌جویی شدیدتر باشد، این مبارزه معمولاً بینِ خویشاوندهایِ نزدیک برگزار می‌شود.

می‌توان بی‌درنگ حدس زد که دل‌خواه‌ترین مبارزه‌ها کدام‌ها اند. تفاوتِ سنی نسلی به نسلِ دیگر به حساب نمی‌آید، به‌شرطی که نیروهایِ جسمی هم‌سنگ باشند.

در این نمایش‌ها، به‌زحمت مگر پچ‌پچی کنند. لَجنِ چسبناکِ یگانه گردانده‌ی مبارزه است، بی‌طرف، اما غدار، گاهی گراف‌نمایِ یک سیلیِ ساده تا حدِّ رعد، گاهی نهان‌سازِ تقریباً کاملِ ضربه‌ای مصیبت‌بار به زیرِ شکم، پست و خزنده همواره گشوده بر آن مردی که وا بدهد. گاو‌میش‌هایِ تابنده با اندام‌هایِ مردانه، سر غرقِ لجن، می‌دمنند، می‌ستیزند، نیمه‌خفه، کور شده، کرگشته از این ماده‌ی خیانت‌کار که رخنه می‌کند همه‌جا، و می‌م‌اند، و کیپ می‌کُند.

*

مبارزه‌ی دو برادر را دیدم. چهار سال از هم دوری می‌کردند، گرمِ پروراندنِ توان‌هایِ خود، به کمال رساندنِ خود. با هم دیدار کردند بی‌آن‌که بفهمند، می‌شد گفت. بنا کردند به دست مالیدن به یک‌دیگر در خیال، هم‌زمان که یک‌دیگر را به

وارد این دهکده که می‌شدم، همه‌یِ عجیبی بُردَم به سویِ میدانیِ پُر از مردم که در وسطِ آن، بر سگویی، دو مرد تقریباً لُخت، کفش‌هایِ چوبیِ سنگین به پا، سخت کیپ، زد و خورد می‌کردند تا به مرگ.

گرچه اصلاً اولین بار نبود که شاهدِ یک نمایشِ وحشیانه بودم، دچارِ نگرانی می‌شدم به شنیدنِ بعضی از ضربه‌هایِ کفش‌هایِ چوبیِ رویِ تن، چنان خفه، چنان زیرِ جُلکی.

تماشاچی‌ها حرف نمی‌زدند، فریاد نمی‌کشیدند، بلکه می‌اوه‌اویدند. خُرخرهایِ هیجان‌هایِ پیچیده، این ناله‌هایِ نامرئمانه همچو خیمه‌هاییِ عظیم بر گردِ این مبارزه‌ی واقعاً «حرکی» بر پا می‌شدند که مردی در آنجا می‌رفت بمیرد بی هیچ شکوهی.

و آن‌چه همیشه پیش می‌آید، پیش آمد: یک کفشِ چوبیِ سخت و خرسر کوبیده شد بر یک سر. نجیبانه خطوطِ چهره، همان‌گونه که حتیِ نانجیبانه‌ترین‌ها چنین اند، خطوطِ نجیبانه‌یِ این چهره لگدمال شده بودند همچو چغندریِ پیشِ پا افتاده. زبانِ از آنِ گفتارها می‌افتد، درحالی‌که مغز در درونِ فکری نمی‌پزد دیگر، و قلب، کوبه‌یِ سُست، ضربه می‌خورد هم‌چنین، آن هم چه ضربه‌ای!

خوب، او حالا دیگر پاک مُرده است! پس صندوق و رضایتِ خاطر از آن دیگری.

«ها بینم - پرسید ازم بغل‌دستم - چی فکر می‌کنید درباره‌ش؟»

— شما چی؟» گفتم من، آخر باید محتاط بود در این دیارها.

گل‌ولا می‌آلودند، انگاری برای شناسایی‌ناپذیر کردنِ خطوطِ چهره‌ی خانوادگی که می‌رفتند تا لگدمال‌ش کنند، آن هم چه جور!

نفرتِ قدیمی، رویده از کودکی، باز کم‌کم در آنها می‌بالید، درحالی‌که جُدامِ چسبناکِ گل به هم‌دیگر می‌مالیدند و خطر بالا می‌رفت تا دماغ، تا چشم‌ها، تا گوش‌ها، اخطارِ تیره‌وتار. و ناگهان دو دیو بودند. اما فقط یک فن اجرا شد. پرتاب‌شده‌ی جهش، بزرگه افتاد در گل با آن یکی. چه انتهایی در آن زیر! ثانیه‌های پایان‌ناپذیر! نه این برخاست نه آن. پشتِ بزرگه لحظه‌ای پدیدار شد، اما سر نتوانست خود را برکشد از باتلاق و مقاومت‌ناپذیرانه فرو رفت.

*

در شب است، زیر مهتابی ملایم، که مبارزه به بیشترین جذابیت شهرت دارد. نور پُریده‌رنگِ ماهِ جلوه‌ای حیرت‌انگیز بهش می‌دهد، و قیافه و خشم مبارزانِ پاک دیگر می‌شود؛ تاریکی ده برابرشان می‌کند، به‌ویژه اگر زنان اند که مبارزه می‌کنند، که قید و بند و ترس از حرفِ مردم برای آنها برمی‌افتد به همراهِ روشناییِ روز.

خشم در حالی‌که در روز خودِ نیرنگ می‌زند و خود را پنهان می‌کند، در شب برعکس، هرگز شیطانی، زود خون به چهره می‌دواند یا رنگ‌آزش می‌پرازد، و با حالتی جهنمی خود را بهش می‌چسباند. حیف که جز در نیم‌تاریکی نمی‌توان آن را دریافت. با این‌همه، این لحظه‌ی چیره شدن بر چهره نمایشی از یاد نبردنی‌ست. هر چه‌قدر هم که مبارزه سهمگین باشد، فقط همین نُتِ آغازین را گسترش می‌دهد. (شب هم چنین خوب است به این دلیل که در آن متمرکزتر ایم، رهاشده تنها به سودایِ خود). این حالت‌هایِ کریه نیش‌تان می‌زنند، روی‌تان رد به‌جا می‌گذارند، حالت‌هایی که می‌توانند در سراسرِ یک زندگی پدیدار نشوند و اینجا، مجذوبِ شب و موقعیت‌هایِ خفت‌بار، به‌حتم پدیدار می‌شوند. تماشاگرهایِ بزرگ‌زاده‌ی هک هرگز فروگذار نمی‌کنند به‌تان بگویند که

نمایش نیست که جلب‌شان می‌کند، بلکه جلوه‌ها که از چهره‌ها بیرون می‌زنند. باید، البته، خویشاوندهایِ نزدیک باشند که مبارزه کنند، یا دستِ کم دشمن‌هایِ دیرینه.

*

شهرهایی می‌شناسم که آدم هیچ‌وقت توش آرامش ندارد، بس که دل‌بستگی به برخی از نمایش‌ها بر آنها مسلط است. جوان‌ها هم میانه‌رویِ پیرها را ندارند. وارد کردنِ تعدادی حیوانِ وحشی تویِ یک شهر آسان است (ازشان به قدرِ کافی در حومه هست). یک‌هو سه یا چهار پلنگِ سیاه از یک تراکمِ اتومبیل‌ها می‌زنند بیرون که، گرچه ترسیده، بلد اند زخم‌هایِ بی‌رحمانه وارد کنند. این نمایشِ شماره‌ی ۷۲ است. اوه! البته! آنهایی که این سرگرمی را تدارک دیده اند، بدونِ شیطنت این کار را کرده اند. اما وقتی‌که در این خیابان اید، بهتر است که زیادی از نمایشِ کیفِ نبرید؛ باید عجله کرد، چون که پلنگ‌سیاهه تصمیم‌ش را خیلی هم زودتر می‌گیرد، و وحشتناک زودتر، و کم‌یاب نیست که زنی یا کودکی بر اثرِ جراحت‌هایِ وحشتناک جان بسپرد. البته، مقامات می‌کوشند جلویِ این تفریح‌ها را بگیرند، اما با ملایمت. «جوان‌ها دست به تجربه‌هایِ یک خُرده وحشیانه می‌زنند - می‌گویند آنها - اما روحیه‌ی خیرخواهی هم هست. وانگهی، این نمایش جریمه می‌پردازد.» جریمه پرداختِ بیست‌و پنج بَش^{۳۳} است توسطِ هر برگزارکننده. (همه‌ی نمایش‌هایِ بالایِ شماره‌ی ۶۰ جریمه می‌پردازند).

*

شکایت که می‌کردم به خاطرِ دزدی‌ای که تویِ خانه‌ی من شده بود، نمی‌دانم چه‌طور، وسطِ روز، بغلِ دفترِ کارم که توش بودم (همه‌ی سرویسِ غذاخوریِ نقره را برده بودند به‌جز یک دیس)، رییسِ کلاتری بهم گفت: «هر کاری که لازم باشد

خواهم کرد. اما، اگر یک دیس مانده، یقیناً دزدی نیست، نمایش شماره‌ی ۶۵ است.

از روی جریمه، پنجاه بش به عنوان قربانی دست‌تان خواهد رسید.»

و چند لحظه بعد، یک جوان از خودراضی، از همان‌ها که در همه‌ی ملّت‌ها پیدا می‌شود، آمد تو و گفت: «این هم سرویس نقره‌تان»، جوری که انگار او بوده که بایستی دل‌خور باشد.

«همچین‌ها هم بامزه نیست همه‌ی اینها - بهش گفتم با تحقیر - چی عایدتان کرده؟ — دویست و هشتاد بش - پیروزمندانه جواب داد - همه‌ی بالکن‌های همسایه‌ها به اجاره رفته بود.»

و تازه باید خودم، به هزینه‌ی خودم، سرویس نقره‌م را به خانم برگردانم.

*

تخصّص‌شان مبارزه‌های حیوان‌هاست. هر حیوانی که کم‌ترین استعدادی برای مبارزه دارد (و کدامش ندارد؟)، آنها تحت مراقبتش قرار می‌دهند، بیزاری‌های او را از صدها نوع دیگر، که به همین هدف در قفس کرده اند، زیر نظر می‌گیرند و تجربه می‌کنند تا وقتی که واکنش‌های حتمی و ثابت به دست آورند.

آنها می‌دانند که کافی‌ست یک کُمکی زمینه را تغییر بدهند تا یک حیوان نمونه‌ی اطاعت تبدیل شود به یک وحشی تحمل‌ناپذیر، و با رژیم متناسب موفق می‌شوند شل‌ترین و ژلاتینی‌ترین روح را به شور و دارند. اگر داروخانه‌شان چنین وسیع، کارآمد و بهراستی در جهان یگانه است، آن را مدیون تجربه‌ی به دست آورده از این تدارکات مبارزاتی اند. من آنجا کرم‌پروانه‌های درنده و قناری‌دیوهای دیدم چشم‌کن و پرده‌ی گوش‌در، که همه وحشت‌زده ازشان در می‌رفتند. (آنها هم‌چنین، همان‌گونه که می‌شود فکرش را کرد، اسلحه‌ها و همه‌جور سازوبرگ‌هایی به کار می‌برند که مهیب می‌کنند آنهایی را که طبیعتاً لُخت‌تر از همه گذاشته بودّشان.)

*

گاهی موقع ظهر، در یکی از خیابان‌های پایتخت، می‌شود به مردی برخورد زنجیربسته، با جوخه‌ای از نگهبان‌های شاه در پی او، که به‌نظر راضی هم می‌آید. این مرد به سوی مرگ برده می‌شود. «سوء قصد به جان شاه» را ساعتی پیش انجام داده است. نه آن‌که ازش به هیچ‌وجه ناراضی باشد! خیلی ساده می‌خواسته به این حق دست بیابد که در حیاط یک کاخ، در حضور گارد شاهی، با تشریفات اعدام شود. شاه، گفتن‌ش بیهوده است، در جریان گذاشته نمی‌شود. مدّت‌های مدیدی‌ست که این اعدام‌ها دیگر برای او جالب نیستند. اما خانواده‌ی محکوم از آن به نیک‌بختی بزرگی دست می‌یابد، و خود محکوم، پس از یک زندگي غم‌بار، که تازه احتمالاً با اشتباه خودش هدرش کرده، سرانجام به رضایتی می‌رسد.

هر بزرگ‌سالی مجاز است نمایش شماره‌ی ۳۰ را اجرا کند که «پذیرش مرگ در یک حیاط کاخ» نام دارد، اگر که با قصد اعلام‌شده و سپس خودانگیخته‌ی «سوء قصد به جان شاه» موفق شود به نرده‌ی بزرگ، نرده‌ی باغ کوچک، و یک در ورودی دست بیابد. خیلی سخت نیست، چنان‌که دیده می‌شود، و خواسته اند این‌جوری یک دل‌خوشی‌هایی بدهند دقیقاً به آنهایی که خیلی ازش بی‌بهره مانده بوده اند. مشکلات واقعی بایستی سر در دوم شروع شوند.

*

هک‌ها هر سال خودشان را برای تربیت چند بچه‌ی ستم‌کش آماده می‌کنند و با برساختن برهان‌ها و مسئله‌های گمراه‌کننده برای همه چیز، همه پرداخته از دروغ، در فضایی از وحشت و آیین رمزی رفتارهای بد و بی‌عدالتی‌های مسلّم بر آنها روا می‌دارند.

مردهایی سنگدل، جاهل‌ها، زیر فرمان رهبرهای نابه‌کار و کارآزموده، به این شغل گمارده می‌شوند.

این‌جوری، آنها هنرمندهایی بزرگ بار آورده اند، شاعرهایی، اما بدبختانه قاتل‌هایی هم، و به‌ویژه اصلاح‌طلب‌هایی، تندروهای افراطی باورنکردنی‌ای.

وقتی‌که در آداب و نظام اجتماعی تغییری داده شود، هم به آنهاست که آن را مدیون اند؛ اگر هک‌ها، به‌رغم ارتش کوچک‌شان، هیچ واهمه‌ای ندارند، این را هم باز به آنهاست که مدیون اند؛ اگر در زبان این همه پاک‌شان، آذرخش‌های خشم استوار شده اند، که شگردهای عسلین نویسنده‌های خارجی پیش آنها لکه‌جوهرهای نجسب جلوه می‌کنند، باز به آنهاست که آن را مدیون اند، به چند بچه‌ی ژنده‌پوش، بی‌نوا و بی‌امید.

*

آن روز، آنها رییس دفتر و سه وزیر را غرق کردند. عوام‌الئاس زنجیر دریده بود. قحطی سراسر یک زمستان جان‌شان را به لب رسانده بود. یک آن ترسیدم که نکند بیایند محله‌ی ما را که ثروتمندترین است، تاراج کنند. «نه، نه، - گفتند بهم. هیچ ترسی در این مورد نداشته باشید. بهروشنی نمایش شماره‌ی ۹۰ است، با ضمیمه‌های طبیعی‌ش ۸۲ و ۸۴، و نمایش‌های عمومی. اما برای اطمینان بیشتر، می‌رویم می‌پرسیم.»

یکی نظر پدرش را می‌خواهد، دیگری مال مادر بزرگش یا یک کارمند عالی رتبه را. دقیقاً همین بود. «با این‌همه بهتر است بیرون نرفت، - گفتند بهم - مگر همراه چند سگ گنده، به خاطر ول کردن خرس‌ها و گرگ‌ها، طرف‌های ساعت چهار، که جزء شماره‌ی ۷۶ اند.» هفته‌ی بعد، چون موقعیت بدتر می‌شد و هم‌چنان هیچ کاری در مبارزه با قحطی انجام نمی‌دادند، قضاوت من این بود که خطر آن می‌رود تا به‌زودی نمایش‌های رده‌ی ۸۰ دیده شود. دوستان من به این فقط خندیدند. اما نگرانی من شدید بود، و زدم بیرون، شاید برای همیشه، از دیار هک‌ها.

امانگلون‌ها

آداب و رسوم

وقتی‌که یک امانگلون به‌سختی نفس می‌کشد، آنها ترجیح می‌دهند که دیگر او را نبینند زندگی کند. چون چنین ارزیابی می‌کنند که او دیگر نمی‌تواند به حفظ واقعی برسد، حالا هر چه‌قدر هم که برای‌ش کوشش کند. بیمار، به‌واسطه‌ی علاقه‌ی طبیعی به انسان‌ها، مگر ناآرامی در تنفس همه‌ی یک شهر نمی‌تواند بیاورد.

پس، البته کاملاً بدون دل‌خوری، خفه‌ش می‌کنند.

در روستا، خیلی خشن اند، چند نفر با هم کنار می‌آیند، و شبی به خانه‌ی او می‌روند و خفه‌ش می‌کنند.

رخنه می‌کنند توی کلبه فریادزنان: «دوستان!». پیش می‌روند، چسبیده به یک‌دیگر، دست‌ها دراز کرده به پیش. زود انجام می‌شود. بیمار، وقتی ندارد واقعاً متعجب شود که درجا با دست‌های زورمند و مصمم، دست‌های مردهای وظیفه‌شناس، خفه می‌شود. بعدش با خون‌سردی می‌روند و به هرکس که برمی‌خورند، می‌گویند: «می‌دانید، فلانی که نفس آن‌همه نامیزان داشت، خوب! یک‌هو جلوی ما از دستش داد.

— آه!» می‌گویند، و ده‌کده آرامش و آسودگی خود را بازمی‌یابد.

اما در شهرها، برای خفگی تشریفاتی هست، البته ساده، چنان‌که مناسب است.

برای خفه کردن، یک دختر خوشگل باکره انتخاب می‌کنند.

لحظه‌ای بزرگ برای او که این‌چنین به پل میان زندگی و مرگ فراخوانده می‌شود! ملایمتی که این ناخوش‌ها با آن درمی‌گذرند، به سود دختر جوان به حساب می‌آید. چون چنان کردن که یک بیمار به آرامی در میان دست‌هایی دل‌پذیر خاموش شود - آنها می‌گویند - نشانه‌ای عالی‌ست از فداکاری برای فرزندها، از صدقه برای فقیرها، و برای اموال، از مدیریتی مطمئن. خیلی هم زود بیش از آن تعدادی شوهر پیدا می‌کند که برای او لازم است، و اجازه دارد که خودش انتخاب کند.

مشکل در ملایم بودن و هم‌زمان سخت فشردن است.

دختر لوند موفق نمی‌شود، وحشی هم نه. قابلیت‌های اساسی لازم است، طبیعتی واقعاً زنانه.

اما چه سعادت‌ی آنگاه که موفق می‌شود، و چه درک‌کردنی‌ست اشک‌های شادی دختر جوان در حالی که حاضران با هیجان به او تبریک می‌گویند.

*

آنجا که زمزمه‌ی جویباری و تالوئی نور بر موج‌ها و چین‌های آب خیلی نزدیک می‌شود، انتظار روبه‌رو شدن با چند ایمانگлон را هم داشته باشید.

ایمانگلون‌ها پیوسته خود را زخمی زمزمه‌ی خیزک‌های آب جویبارها احساس می‌کنند، زخمی و پُشتش زود زخم‌بسته.

ازین‌رو، نزدیک آب‌های روان است که در بهترین حالت‌شان دیده می‌شوند. همچو ناقه‌ها، هنوز اندکی بیمار اما در راه خیلی خوب بهبودی، باز اند آن‌وقت به روی دیگری، و ناممکن نیست که، اگر جویبار بسیار جهان و شاران باشد، عصبی‌کننده تا دل‌تان بخواهد، گرچه ساده و محفوظ در بستر کوچک خود، ناممکن نیست که آنها به شما توجه نشان دهند و مهربانانه سر حرف را با شما باز کنند.

آن‌وقت حظ سرچشمه‌گرفته از آنها حس می‌شود. اما نه آن‌که عادت به حرف زدن ندارند، به‌ویژه با خارجی‌ها، با مختصر حرفی قدق‌دی فراوان‌تر ازشان بیرون می‌زند سرشار از احساسات عالی، که جای شک درش نیست.

*

کار در نزد ایمانگلون‌ها نکوهیده است، و، طولانی آن، اغلب حوادثی برای‌شان به بار می‌آورد.

یک ایمانگلون، پس از چند روز کار مداوم، پیش می‌آید که دیگر نتواند بخوابد. کله‌پا درازش می‌کنند، کیپ توی یک کیسه، هیچ نتیجه نمی‌دهد. طرف از پا در آمده است. دیگر حتی نیروی خوابیدن ندارد. چون خوابیدن یک واکنش است. خلاصه باید توان انجام این کوشش را داشت، آن هم در اوج خستگی. این ایمانگلون بی‌نوا پس وا می‌رود. چگونگی و نرفت، بی‌خوابی زده، در میان آدم‌هایی که پاک مستانه خواب اند؟ اما چند تایی ساکن ساحل یک دریاچه، به دیدن آب و طرح‌های بی‌دلیلی که مهتاب می‌سازد، خوب یا بد استراحت می‌کنند، و موفق می‌شوند چند ماهی زندگی کنند، هرچند که مرگ بارانه حسرت‌زده‌ی خواب تمام اند.

آسان است به‌جا آوردن‌شان از چشم‌های گنگ و هم‌زمان سمج‌شان، چشم‌هایی که روز و شب جذب می‌کنند.

بی‌احتیاط‌انهایی که خواسته اند کار کنند! حالا دیگر زیادی دیر شده است.

*

وانگهی، خواب برای ایمانگلون‌ها همواره مشکل‌شماره‌ی ۱ بوده است. ازین‌رو، وضعیت‌های خواب‌آور را به شیوه‌ای باورنکردنی با گوناگونی خلق‌و‌خوهای خود تطبیق داده اند.

خودِ فقیرها هم به دو یا سه تختِ خوابِ نوع متفاوت بسنده نمی‌کنند. تازه باید بتوانند توی هوا در به‌هم‌ریختگی‌ای از ملاقه‌ها و تسمه‌ها هم مستقر شوند.

ثروتمندها گزینشِ بیشتری دارند.

آنها، پیچیده به دورِ یک دُهل، که خدمت‌کاری حرکتِ کُندِ دَوَرانی بهش می‌دهد، دوخته‌شده توی تُشکی (تنها سرُ بیرون) در حالی‌که با کُمه‌هایی می‌زنند رویِ آنها (آخر اندکی بی‌حال اند)، درازکشیده در وانی از لجنِ داغ، از تسهیلاتی بی‌شمار برخوردار اند.

شیوه‌ی موردِ استفاده هرچه باشد، برمی‌گردد به این: نامزد خواب باید بفهمد که مبارزه کردن بیهوده است، که او از پیش شکست خورده است.

صبح‌هاست، پس از خوابِ ستبر و سنگینِ شب، که حالتِ چهره‌یِ امانگولون غریب‌ترین است، و انگاری به‌در از انسانیّت؛ با این نگاهِ تیره و گویا، گرچه برایِ گفتنِ هیچ‌چیزِ مفهومی، که گاهی سگ‌هایِ پیرِ بیمار و روماتیسمی دارند در کنارِ صاحبی خبیث که با این‌همه به او وابسته شده اند.

*

امانگولون که سفر می‌کند در روز، همچو بسته‌ای سر بسته است. متنفر است از خورشید (مگر در جنگل که آفتاب آنجا خُردشده‌ست) و فکرِ برساختنِ آیینی برایِ آن چه‌بسا هرگز به ذهنِ یک امانگولون نرسیده است. وانگهی احساس می‌کند که در نورِ ناخوشایندِ خورشید می‌پایندش. و او بلدش می‌آید از پاییده شدن.

معمولاً شب‌ها می‌روند بیرون، با حاملانِ فانوس‌هایِ چندین رنگه و می‌پراکنند در بیشه‌ها، خموشانه، اما حَظ‌بران از نمایشِ چنان، که باور نمی‌توان کرد.

ماهرترین‌ها برایِ آویختنِ چراغ‌ها در ارتفاع‌هایِ متفاوت از شاخه‌ها بالا می‌روند. بعضی‌ها در شاخه‌ها مستقر می‌شوند که آنجا وجدی شدید به آنها دست می‌دهد و گاهی ضروری می‌شود که آنها را، بی‌جان و از خود بی‌خود، به خانه‌هاشان برگردانند.

*

همیشه یک بویی، یک عطرها‌یِ درهم‌آمیخته‌ای، آشیانِ امانگولون را فرا گرفته است.

اگر او نتراشیده و عامی‌ست، دودِ هیزم است که آن بو را می‌دهد با اندکی علفِ خشک، سخت انبوه، و او ازش مست می‌شود.

عوامانگی! مقصود چیزِ دیگری‌ست: با عطرها‌یِ گوناگون، ناچیز و تند، دست یافتن به افق‌ها، سفرها، جویباری کوچک همچو یک کرم، جنگل در پاییز، دریایِ یُدناک و خروشان، بندرهایی که کشتی‌ها با خمودیِ آشکار در آنجا انتظار می‌کشند. رسیدنِ بهش، هنرِ کدبانویِ خانه است.

و او می‌رسد بهش؛ شهرتِ زن‌هایِ امانگولون، در این باره، فراوان است در گارابانیِ بزرگ.

*

امانگولون، لابد حدس زده اید، خُلق و خویی ندارد که خوش‌ش بیاید مزاحم‌ش بشوند.

بر بالایِ درِ ورودیِ خانه‌ش، نقشِ برجسته‌یِ سرِ گنده‌یِ یک مرد بر سنگ یا چوبِ کنده‌کاری شده است. این نقش بیان‌گرِ آرامشی‌ست بر راه به سویِ خشم. دو پایِ یک شلوار، بسته به جلیقه‌ای کوتاه، جلویِ در، و تا زمین، آویزان است. به فیضِ این آذین، دیدارکننده وارد که می‌شود، دو پایِ شلوار را واز می‌کند.

خوب این بی‌ادبانه است!

پس این‌جوری، صاحب‌خانه درجا موفق شده است عیبی به شما وارد کند پیش از دخول. اوست اهانت‌شده، که می‌تواند هر وقت که مایل باشد انتقام بگیرد.

این، آدم را برای انجام دیدارهای غیر ضروری به فکر می‌اندازد و دودل می‌کند. در عوض، مهمانِ خانه‌ی دوستی بسیار نزدیک، این‌یک است که شخصاً شلوار ورودی را برای شما کنار می‌زند. ادای احترامی بی‌نهایت ظریف از سوی صاحب‌خانه، انگاری که گفته باشد: «من ام مزاحم. حضورم را در خانه‌تان ببخشید.» با این‌همه، در هر حال، بهتر است مدّت زیادی برای دیدار نماند.

*

امانگولون‌ها عزب‌ها را بر نمی‌تابند. دو هفته هم نه، تنهاتان نخواهند گذاشت. نخیر، باید بی‌درنگ برای زن گرفتن تصمیم بگیرید. «چون - می‌گویند آنها - عزب، مدام باید به‌ش بدگمان بود. یک روز، دختر بچه‌ای را خواهد کُشت، به‌ش تجاوز خواهد کرد، که این خیلی دردش خواهد آورد، به سر او خواهد زد که مذهب جدیدی پایه‌گذاری کند، بی‌اندازه درست‌کار و منطقی خواهد شد، و دیگر اصلاً هیچ کیفی نخواهد داشت زندگی کردن با او.» همسایه‌ها خودشان را معذب احساس می‌کنند، تردید می‌کنند که با زن‌های خودشان طبعی‌ترین حرکت‌ها را انجام بدهند. آخرش، تحمل‌ناپذیر می‌شود. پس، سه چهار نفری می‌روند بیرون، کمینِ مردِ عقیف را می‌کشند و با خون‌سردی و شاید حتّی با نفرت او را می‌زنند.

آخر مردها به مردانگی‌شان که بر بخورد، به‌آسانی دست‌خوشِ جنون می‌شوند. همین‌که از این قیافه‌های عصبی می‌بینند، و برافروخته، از این نگاه‌های متمایل به سازش‌ناپذیری، زیرِ نظرِ شان می‌گیرند.

این‌چنین، تنها چند جانیِ کارگشته جرئت می‌کنند که از پاک‌دامنی و دین حرف بزنند، امّا همواره در خلوت و سر بسته. در بازداشت، وانمود می‌کنند که بد فهمیده شده‌اند، که هرگز بحثِ عفت نبوده است، بلکه برعکس یک عیاشی عظیم. آن‌وقت، ول‌شان می‌کنند، «امّا با این‌حال روشن‌تر حرف بزنید - می‌گویند به‌شان - این اشتباه‌ها چه‌بسا می‌توانند برای‌تان گران تمام بشوند».

*

در میانِ امانگولون‌ها، دستِ کم در امیرنشینِ آئیل، بیمار (با بیماریِ مزمن، البتّه) جای‌گاه ویژه‌ای دارد. مقصّر است یا احمق. همیشه تحقیق می‌شود که آیا این است یا آن. آخر آنها فکر می‌کنند که یک انسانِ هوشمند، رفتارکُنان بنابر شهودی که از خود دارد، نمی‌تواند بیمار بشود.

با این‌همه با نظرِ بد به بیمارها نگاه نمی‌کنند، مگر این‌که سرفه کنند. به نظرِ شان، بیمار، آدمی اُفت می‌کند به پای‌گاهِ حقیقیِ خود، و تن‌درستی بیشتر شبیه سطح دریاست، جا آنجا بهتر است و امّا ناآرامی شدیدتر.

نه این‌که بیمارها به مشاورِ خوب بودن شهره‌اند، همه‌ی وزیرها بیمار اند و حتّی بیمارهایِ از پا درآمده. کارگزارهایِ وفاداری در خدمتِ خود دارند که به این‌ور و آن‌ور می‌فرستند و بر مبنایِ گزارشِ آنها فرمان می‌دهند و حکومت می‌کنند.

برخی‌ها تصمیم‌گیرنده‌ی ناوها و مسائلِ دریا اند، بدونِ این‌که هرگز توانسته باشند خودشان را تا آنجا برسانند، تازه با کمالِ میل حمل‌شان می‌کنند، مگر این‌که تبار باشند. امّا در این صورت کم‌یاب است که وزیر باشند، بلکه فقط مشاور، البتّه با اهمّیتِ درجه‌ی یک، در موقعیت‌هایِ خطیر که هیچ وزیری حتّی سخت بیمار جرئت نمی‌کند از آنها چشم‌پوشد. «ز بیمار آید خرد، ز تبار نور»، گزین‌گویی‌ای که آنها نباید از گردن نهادن به آن سر باز زنند.

*

امانگولون‌هایِ شبه‌جزیره‌ی آوُر به سببِ خانه‌هاشان گرفتاری‌هایِ زیادی دارند. بُروزش نمی‌دهند، چون خیلی مغرور اند. امّا در این نگرانیِ زندگی می‌کنند که مبادا

خانه‌شان بر سرِشان خراب شود. مدام دستِ تویِ موهاشان می‌کنند، انگار که درجا پُر از آوار و خُرده‌هایِ کِرم‌خورده‌ی بام باشد.

یک کِرم است که چوب‌هایِ خانه‌هاشان را می‌خورد و مِه است که می‌آوردش. همین‌که رخنه صورت گرفت (آیا برایِ همین است که آنها این‌همه از پنجره‌ها می‌ترسند؟) چند روزه سرتاسرِ یک خانه مصرف می‌شود.

یک شبِ مه برایِ هجوم بس است.

*

یک امانگُلون، بدونِ انگیزه‌هایِ آشکار، یک‌هو می‌زند زیرِ گریه، خواه ببیند برگی می‌لرزد، چیزی سُبک یا غباری فرومی‌افتد، یا برگی در حافظه‌ی او فرومی‌افتد، در سایشِ یادهایِ گوناگونِ دیگر و دور، خواه باز تقدیرِ انسانیِ او، جلوه‌کنانِ پیشِ نظرش، رنجش بدهد.

هیچ‌کس توضیحی نمی‌خواهد. درکش می‌کنند و هم‌دردی را ازش رو برمی‌گردانند تا راحت باشد.

اما گروه‌هایی از امانگُلون‌ها، ناگهان فراگرفته‌ی اغلبِ نوعی تقدس‌زداییِ جمعی، بنا می‌کنند به خموشانه گریه کردن و اگر جریان در کافه‌ای بگذرد، اشک‌ها نگاه‌ها را تار کرده سالن و میزها از دیدشان ناپدید می‌شوند. گفت‌وگوها معلق می‌مانند، بدونِ کسی که به سرانجام‌شان برساند. نوعی یخ‌وارفتگیِ درونی، همراه با لرزها، همه‌شان را فرامی‌گیرد. البته با آرامش. چون آنچه آنها احساس می‌کنند، فروپاشیِ عمومیِ جهانِ بی‌حدود است، و نه فروپاشیِ تنها خودشان یا گذشته‌شان، و علیه آن هیچ، هیچ نمی‌توان کرد.

درون می‌شوند، خوب است که درون می‌شوند این‌چنین گاهی در جریانِ بزرگ، جریانِ پهن‌آور و غم‌آور.

چنین اند امانگُلون‌ها، بدونِ شَم قوی، اما با نهادِ روان.

سپس، جریان که گذشت، گفت‌وگوهایِ خود را باز از سر می‌گیرند، گرچه با بی‌حالی، و بدونِ اشاره‌ای هرگز به استیلائی که زیرِ بارش رفتند.

*

موسیقی در آنجا محبوب است. موسیقی‌دان‌ها بیشتر. خود را در معرضِ دید نمی‌گذارند آنگاه که می‌نوازند.

روزی، یکی از آنها، که در تالار می‌نواخت، به خیالِ این‌که من نگاهش می‌کنم، نزدیک بود از حجالت خفه شود؛ حال آن‌که من اصلاً نشنیده بودم او را بس که بی‌صدا می‌نواخت.

موسیقی با صدایِ مُردنی‌شان همیشه به‌نظر از لایِ تُشکی برمی‌آید. این است آنچه دوست دارند: دَم‌هایِ گُنگ، روانه دانسته نیست از کجا، به هر دَم زدوده، نغمه‌هایِ لرزان و ناپایدار، که اما پایان می‌پذیرند در گستره‌هایِ بزرگِ هم‌ساز، سُرّه‌هایِ پهن‌آورِ ناگهان گسترده.

تازه بیشتر این احساس را دوست دارند که موسیقی جابه‌جا می‌شود (انگار که موسیقی‌دان‌ها دورِ کوهی می‌گردند، یا در کوچه‌ای پیچ‌درپیچ پیش می‌روند)، جابه‌جا می‌شود و به سویِ آنها می‌آید همچو پیشامدِ پژواک‌ها و بادها.

*

در تماشاخانه، علاقه‌ی آنها به دوردست آشکار می‌شود. تالار دراز است، صحنه دورتک.

تصویرها، شکل‌هایِ شخصیت‌ها، به کُمکِ بازی با آینه‌ها در اینجا پدیدار می‌شوند (بازیگرها در تالار دیگری بازی می‌کنند)، واقعی‌تر از آنی در اینجا پدیدار می‌شوند که

اگر واقعاً حضور داشتند، متمرکزتر، پالوده‌تر، قطعی‌تر، زدوده از این هاله‌ای که حضور واقعی رو در رو همیشه ایجاد می‌کند.

گفتارها، آمده از سقف، به نام آنها به زبان می‌آیند.

تأثیر تقدیر، بدون سایه‌ای از رقت‌انگیزی، خارق‌العاده است.

*

پنجره دوست ندارند و به جای واضح دیدن، ترجیح می‌دهند خودشان را توی خانه‌شان احساس کنند، اما، نه‌آن‌که بسیار با‌نزاکت اند و نمی‌خواهند نسبت به سرزمین‌هایی که از پنجره استفاده می‌کنند رفتار دیگری داشته باشند، و تازه، به این خاطر هم که لُخت و خزن‌انگیز و خصمانه می‌زند، و چه‌بسا توجه و بدخواهی هم جلب کند، درحالی‌که آنها مگر آرامش و خون‌سردی نیستند، خانه‌هایی دارند با پنجره، حتی با پنجره‌های بسیار، اما همه قلابی، و اصلاً یک دانه‌ش هم نمی‌تواند باز بشود، حتی اگر مقصود دررفتن از یک آتش‌سوزی باشد؛ با این‌حال تا حد اشتباه گرفتن‌شان تقلیدی اند، با سایه‌ها و بازتاب‌ها، چنان‌که نگاه کردن به آنها حظی‌ست با وجود دانستن این‌که تقلبی اند، به‌ویژه اگر ساعت و شدت آفتاب کمکی شرایط نقاشی دیدفریب را فراهم آورد.

نیمه‌بازشان هم هست، همیشگی، شب و روز، و در سردترین روزها، در هوای مه‌آلود، بارانی، رگبارهای برف، اما بی‌آن‌که بگذارد با این‌همه چیزی وارد شود و نه خارج، دردناکانه شبیه به نیکوکاری سطحی ثروت‌مندها.

یک پنجره‌ی واقعی، یک روزی بازشدنی، حال‌شان را بد می‌کند؛ برای آنها مثل این است که درجا از هِره‌ی پنجره شلنگ بردارند، که بیایند تو، و صف متجاوزها که نمی‌توان پس‌شان زد، در برابر چشم‌های وحشت‌زده‌ی آنها طولانی شود.

همچو بسیاری از مردمان خون‌سرد که کینه‌توز و بد می‌شوند وقتی که به‌شان تعرض کنند، باید از حرف زدن با آنها در باره‌ی پنجره خودداری کرد و هرگز یکی از

آنها را به خانه‌ی خود دعوت نکرد اگر‌که پنجره‌ای کار گذاشته اید، حتی اگر بسته باشد، تخته‌کوب، از کار افتاده یا توی یک پستو. هرگز آن را به شما نخواهند بخشید.

*

نه‌این‌که ایمانگلوها بیزار اند از نمایش دادن خود، از اداها و گفتارهای دراز، رهبران‌شان بر مسند نمی‌نشینند و سخن‌رانی نمی‌کنند مگر پشت مجسمه‌ای (از چوب سبک و حمل‌کردنی) از یکی از مردان بزرگ گذشته که ادعای اقتدا به اصول آنها را دارند.

اگر من زبان‌آوری آنها را خوب فهمیده باشم، اصل بلد بودن این است که مجسمه‌ی او را در موقع مناسب بگذارند، به طرز غیر منتظر، نمایشی، یا هل دادن یواش‌یواش آن با پنهان کردن‌ش، تا آن لحظه که کشف‌ش کنند. باید بلد بود کاشت‌ش با خشونت پیش روی دیگری، به طرز تکان‌دهنده، ماهرانه گرداندش به دور محورش و گستاخانه تکان‌تکان خورد در برابر یک مرد بزرگ دیگری که پست‌ش تشخیص می‌دهند، سرآخر بلد بود مرخص شد با کبکبه و تهدیدات، به یک کلام با ظرافت. چنین اند برخی از ویژگی‌های زبان‌آوری ایمانگلوها.

خطری که هست در تنها گذاشتن مجسمه‌ی خود، این است که، گرچه کسی حق ندارد در نبود شما جابه‌جاش کند، مجسمه‌های دیگر می‌توانند در گردش گرفته هرگونه امکان خودنمایی را ازش بگیرند و حتی با حرف‌های درشت بگذارندش نزد یک خائن، و ابدارندش به گفتن درست و وارونه‌ی برنامه‌ی آن، انگشت‌نماش کنند همچو خود تصویر سازش در میان هُوهای توده‌ی مردم.

ازین است که این زبان‌آوری، که به‌نظر زائیده‌ی یک تبلی شدید است، در واقع هشیاری بسیار می‌طلبد، یک درک بسیار ظریف از موقعیت.

صدا به کار نمی‌آید مگر برای تأمین چند نقطه‌ی مرجع در بحث. سخن‌ران‌های واقعی، در سال دو ساعت هم حرف نمی‌زنند. اما همه در لحظه‌های تأثرانگیز تأثیر عظیم محسوسه‌های آنها را به یاد می‌آورند. این است آنچه خوش‌آیندِ امانگولون‌هاست.

*

بیماری که تنفس نامنظم ندارد تیمار می‌شود، و من درمان‌شده‌هایی از آنها دیدم که سخت بدحال‌شان یافته بودم. ابتدا، ضربه‌ی جانانه‌ای با چوب‌دست به سرش می‌زنند که از پا درش می‌آورد. (انسان باید از بیماری خود بیرون بماند.) بعدش نوبت درمان‌گری‌ست. در داروخانه‌هاشان جوشانده‌هایی از بسی گیاهان هست. بله البته! مثل همه‌جای دیگر. اما، چندان به حساب نمی‌آید.

پیش از هر چیز، پرستاری درمان او را به سگی می‌سپارند. همین‌که برسند سگی در اتاق بیمار حبس کنند، خوش‌حال پراکنده می‌شوند. بیمار، اگر بتوانم بگویم، در دست‌های معتمدی‌ست. در تنها یک شب، گاهی، می‌بیند درمان شده است. یک واقعیت است، این حضور آرامشی سودمند برای او فراهم می‌آورد.

اگر سگ رضایت ندهد که در تخت‌خواب بخوابد: نشانه‌ی بدی‌ست، بدون این‌که حتماً لازم باشد قطع امید شود. طبیعی‌ست که بیماری بنا کند به چیره شدن. اما اگر شب دوم و سوم حیوان بکوشد بیرون برود، زیر در را بکند، تمام است، بیمار از دست‌رفته است؛ همان بهتر که دهنش را در دم ببندند.

اگر سگ پارس نکند و آرام بماند، هیچ خطری متوجه بیمار نیست، با این‌همه چه‌بسا دیگر جز سایه‌ی خود نباشد. هرگز انسانی در کنار یک سگ خوابیده نمرده است. سگ همیشه به‌موقع بیدار می‌شود برای زوزه کردن. زوزه طبعاً معنادار است. همین‌که آن را بشنوند، می‌شود دهن بیمار را بست. حتی یک وظیفه است.

زود دختری جوان را فرا می‌خوانند، و حتی اگر شب است و در وسط توفان، باید‌که بیاید در لباس‌های زیبای خود و چهره به رنگ‌های سلامت و سعادت رنگین کرده. با اوست که دست به کار شود حالا. پزشک‌ها در شیشه‌های خود را بسته می‌روند بیرون با سگ.

*

اگر، در حالی که یک امانگولون در خانه‌ی خود برای کسی جشن می‌گیرد، مگسی وارد آن اتاقی شود که آنها درش هستند، مهمان، بهترین دوست او هم که باشد، در دم پا می‌شود و با حالتی کف و سیلی‌خورده که تقلیدناپذیر است، بدون هیچ حرفی می‌رود. آن یکی فهمیده است، حتی اگر چیزی ندیده باشد. فقط یک مگس می‌توانسته این فاجعه را به بار بیاورد. مست از نفرت، می‌گردد دنبالش. اما دوست او درجا دور شده است.

امانگولون‌ها نمی‌توانند تحمل کنند توی همان اتاقی زندگی کنند که یک مگس. این هم‌زیستی برای آنها چیز هولناکی‌ست. خودشان را عمیقاً زخمی احساس می‌کنند، البته به‌ویژه کاهش‌یافته، از پا درآمده، و برخی‌شان دیده شده اند که به‌زحمت موفق می‌شوند خودشان را به بیرون بکشند.

نابه‌کاری بزرگ وارد شدن به خانه‌ی اویی‌ست که بد او را بخواهند، با داشتن مگسی پنهان‌کرده در جیب، رها کردنش در اتاق غذاخوری و وانمود کردن خود همچو کسی که به او توهین شده است. اما آن یکی مراقب شماست، جانا! مراقب جیب‌های شماست، یقه‌تان، آستین‌هاتان، ثر و چسب حدس می‌زند که مگس هست در این دیدار. برای همین باید با احتیاط عمل کرد. مثل همه‌جای دیگر، باید ماهر بود و، اگر شانس به شما داده شد، باور نکرد که همه چیز تمام شده است.

در جریان سخن‌رانی مهم‌ارنام وزیر پیش آمد که مگسی ول شود در تالار تا او را به ناتوان بودن کاهش داده جلسه را بر هم زند. مگس ساده‌لوحی کرده روی دماغش

نشست. آن مردِ بزرگ، همه خون‌سردی، گرفت‌ش و گذاشت‌ش در یک قوطی و به سخن‌رانیِ خود ادامه داد.

شجاعتِ آن را داشت سپس که مگس را محبوس در قوطی بگرداند در میان نماینده‌ها تا صاحب‌ش بتواند پس‌ش بگیرد.

اما همه، همچو امانگولون‌هایِ اصیل، با خون‌سردی رویِ آن خُم شدند، هر یک به نوبتِ خود، بدونِ لو دادنِ خود.

گُر‌ها

خرابِ مذهب اند. چه نثارش نکرده اند؟ خشن در آداب، خوراک‌شان را نمی‌پزند. تنها برایِ خداها خوردنی‌هایِ پخته هست. با هزار مراقبت تدارک‌شان می‌بینند، و سرخورش‌گری مدام در کارِ پزاندنِ آهسته‌یِ خورش‌هایِ بسیار است، گوسفندهایِ درسته، ماکیان.

خدا هورت می‌کشد، منخرهایِ پاک سوخته دارد، چرب، قشر بسته. اما خسته نمی‌شود از دیدنِ حیوان‌هایِ معصومِ زنده‌زنده انداخته در دیگ‌هایِ دودگنده زیرِ خورش‌هایِ داغ و سال‌ها و سال‌ها باید، پیش از این‌که، دماغِ کیپ‌شده از رسوبِ فزاینده‌یِ ذراتِ دود، بس کند دیگر از چشیدنِ حیوان‌هایِ قربانی و ادویه‌مایه‌هایِ هرچه تُندطعم‌تر پیشِ چشمِ همگان.

آن‌وقت خوراک دادن به او را قطع می‌کنند، وجدان به راحت‌باش، تا وقتی که یک بدبختی‌ای پیش بیاید؛ آن‌وقت خودشان را، توبه‌کار، می‌اندازند به پاهایش (دیگرانی به‌سرعت موهایِ مخربین‌ش را می‌سُتند) و فروتنانه حیوان‌هایِ خود را برای‌ش قربانی می‌کنند، که با شیطنت و بدخواهی امیدوار بودند ازش کیش بروند.

من همه‌یِ خداهاشان را نمی‌شناسم، اما خیلی‌هاشان را می‌شناسم، آخر دیدم‌شان گردش می‌کردند در روزهایِ جشن؛ در بعضی از جاها دائمی هم نمایش‌شان می‌دهند، که می‌شود تعدادِ زیادی از آنها را در آنجا گروهی دید، هر یک با جماعتِ سرسپرده‌هایِ خود و سرخورش‌گرِ خود.

خدا بَنُو مرغها را ترجیح می‌دهد، فلفل و چشم‌های آهو را. خدا دِکُنْدانِ کباب‌ها را، قربانی‌های سوخته تا استخوان را. خدا سَنَاز از دل‌وروده‌های حیوان‌های پاک زنده‌ی پخته با بخار آب جوش تغذیه می‌کند. خدا دِیونی خوراک‌های کوچک را ترجیح می‌دهد، چکاوک‌ها، بلبل‌ها، اما باید که به‌کندی سوزانده شوند در خاکستر نرم، نرم، نرم. خدا کاهِبُی، که انسان را مزه کرده است، دریغاً، دله‌ی انسان است یا دقیق‌تر دختر جوان، گوشت‌هایی که کیش دارند به شکوفایی زن، گوشت‌هایی که «هنوز گرایش به کمال دارند». این است آنچه او نیاز دارد. می‌کشند طبعاً که گولش بزنند با خوک‌های هنوز جوان، بین خوک و بچه‌خوک، و، از این ور و آن ور، تا بهتر به اشتباهش بیندازند، دستی هست، انگشتی، دست‌وبال ظریفی گسترده بر این خوک‌وپوک‌پزی.

زندگی چند انسان را نجات می‌دهند، البته، اما نمی‌توانند برای همیشه بگذارندش در ناکامی، چون که او انسان‌ها را خوب می‌شناسد، خداست که انسان‌ها را بهتر می‌شناسد و، برعکس خیلی‌های دیگر، از آنها خوش‌ش می‌آید و مگر سخن‌های شیرین برای آنها ندارد.

گشاده‌دست (گرچه تنها از ترس شاید)، گُر‌ها خشکی حالی‌شان نیست، نه ناخن‌خشکی دیگران: «ای بابا - خواهند گفت به فلان خارجی ره‌گذر - شمایی که چهار فرزند دارید، نمی‌توانید حتی دو تاش را بدهید به خدایی این همه توانا!» (خدا کامبل). این بی‌دینی شگفت‌زده‌شان می‌کند. خشم بر آنها چیره می‌شود، خشم الهی، و، برای جبران اهانت، همه‌ی این بی‌دین‌ها را قتل‌عام می‌کنند و پیش‌کش‌شان می‌کنند به خداهای شکم‌پرست خود. (هرچه سفارش کنم که تنها سفر کنند در این دیار، کم کرده‌ام، با قطار اندکی از بار و بُنه، که در صورت نیاز بشود پنهانش کرد توی چاله‌ای.)

گاهی یک گُر پرهیزگار، آمدوشدکنان در جلوی قابلمه‌های کامبل بزرگ، می‌بیند که او روزی‌ای ناچیز دارد و تقریباً توهین‌آمیز، نوزادی نزار، که مگر پوستی بر

استخوان نیست، که واقعاً نمی‌توان چیزی ازش برگرفت، یا گوشت‌های گول‌زنکی، خوک و گوساله و بچه‌غزال؛ آن‌وقت گُر پرهیزگار، دل‌ریش، شرمنده از این بی‌نوایی، اما خودش هم تنگ‌دست، یک انگشت خود را به‌سرعت می‌بُرد، نذری بی‌گوشت بله شاید، اما با پوزش‌های فراوان پیش‌کش می‌کند به خدا، گرماگرم، غرق خونی که با شدت از آن می‌ریزد، خون انسان که خدا دوست می‌دارد این‌همه. اوه! چه‌قدر هم دوست‌ش می‌دارد او!

*

خدا مَن‌کَرترین همه است و بزرگ‌ترین. آنها خوب می‌دانند که اگر او، او می‌شنیدشان، پایان می‌گرفت بیماری‌هاشان که بی‌شمار اند، چون پُرییماری‌ترین مردمی‌ست که دیده‌ام (چند تایی‌ش را پایین‌تر تعریف می‌کنم).

ازین‌رو به گوش ریزه‌ی او گوش دیگری آویختند، گُنده، فیلی، با پیچ‌وخم‌های ژرف، گران‌بارانه در پشت سرش گسترده همچو پوشاکی دنباله‌دار. و همیشه جیغ‌جیغ‌های عظمای رسمی هستند، روحانی‌ها و بچه‌های روحانی‌ها، با صدای زیرتر و نافذتر، تا خطاب به او کلام‌های استغاثه فریاد بکشند، طبعاً از پس پیش‌درآمد اجرای، برای به عطش آوردن او، ترقه‌اندازها و جارزن‌های برگزیده از میان نفس‌دارترین‌های گُر‌ها.

آه! اگر دست کم می‌دید، این سنگین‌گوش! اما نه! از این سو، هیچ امیدی نیست! هرگز اثری از یک چشم، هرگز یک قطره‌ی عدسی پدیدار نشده است بر این چهره. نمی‌توان با چنین امیدی خود را فریب داد، به‌راستی مگر بر شنوائی ناپدیدشونده‌ی این کَر اعظم نمی‌توان حساب کرد که، قدیم‌ها، به نظر می‌آید، هنوز کمی می‌شنید (گرچه اغلب عوضی)، تُخس‌کنان بی‌درنگ آن‌چه از او خواسته می‌شد چون، همین که در جریان باشد، خدایی‌ست که مگر خواهانِ خشنود کردنِ انسان‌ها نیست... (نمی‌تواند

چیزی ازشان دریغ کند). دریغا، به نظر می‌آید که اینک به سویِ کریِ کامل پیش می‌رود، و با دهشت از خود پرسیده می‌شود چه پیش خواهد آمد وقتی که چنان شود.

*

خدایِ آب‌ها دراز کشیده است. بنا ندارد بلند شود. دعاهايِ انسان‌ها چندان برای‌ش گیرا نیست، نه سوگندها نه عهدها. قربانی برای‌ش اهمیتی ندارد. پیش از هرچیز خدایِ آب است.

هرگز توجه نداشته است واقعاً به محصول‌هایِ از باران پوسیده‌ی گُرها، به گلّه‌هایِ سیلاب‌برده‌ی آنها. پیش از هرچیز خدایِ آب است. با این‌همه روحانی‌هایِ سخت درس‌خوانده دارند. اماِ اِنقدری واقعاً نمی‌دانند که قلقلکش بدهد. درس می‌خوانند، سنت‌ها را می‌کاوند، روزه می‌گیرند، مراقبه می‌کنند و امکان‌ش هست، در درازمدت، که موفق شوند به او برسند و خفه کنند صدایِ آب‌ها را که این‌همه برایِ او گرامی‌ست.

*

بی‌شرم‌هایی که ما ایم، ماهایی که تنها برایِ خودمان، خانواده‌مان، وطن‌مان زندگی می‌کنیم، انگار که همه‌ی اینها پستی همانند نیست!

به دیارِ گُرها که سفر می‌کنند، باید حساسی مراقب بود و همواره به‌فراوانی تندیسک‌هایی به‌همراه داشته آشکارا قربانی‌هایی پیشکش‌شان کرد، سه یا چهار شامِ اضافی سفارش داده به آتش سوزاندش با اندک حال و هوایی از رمز و راز.

مجنوبِ محیط، بنا کرده بودم مرتب به گزاردنِ اخلاص‌م برایِ چراغِ کوچکی با شیشه‌ی سرخ که در بارهام داشتم. یک شب، و سوسه‌انگیز بود، گاوِ به آن پیش‌کش کردم، و از آن پس توانستم جلویِ خودم را بگیرم و قربانی‌هایی برای‌ش نیاورم، گذران

تقریباً تمامی شب‌م را به پرستش، در میان گرفته‌ی جماعتی از ملتسمان و بیماران؛ و اگر دین‌وَری خوش‌بختانه ازَم ندزیده بودش به امیدِ معجزه‌هایی بزرگ تنها به سودِ خود او، چه بسا خودم را برایِ آن لُخت می‌کردم حتی تا شلوارم؛ اما این دزدی دل‌سردم کرد و من ترک کردم آن دیار را اندکی بعد.

*

در تهِ یک گذارِ درختی، در یک گَنَدابِ کوچکِ بوگندو خدایی هست با چشم‌هایِ تابناک و هیجان‌زده.

چه سود که این‌چنین به کناری پس‌ش رانده اند، حال‌آن‌که باید خلاصه به نزدِ او آمد؟

بدونِ فشرده‌گی قلب نیست که پا در این گذارِ درختی می‌گذارند. آخر قربانی بسنده نیست. باید شهید کرد و شهید کرد آنی را که دوست می‌دارند. این خدا، «ساده» نام، نه به خون خشنود است، نه به زندگی، نه به خورش‌ها. او مگر از نزدیکان نمی‌خواهد.

اما این‌که پدری، که پسرِ خود را به‌مهر دوست می‌دارد، در تهِ گذارِ درختی پیداش شود، چشم‌هایِ او در دَمِ تاییدن می‌گیرند در دور، و فهمیده می‌شود، دریغا، که او دارد اینجا آن‌چه او را باید و پسندِ او افتاده است.

*

آنگاه که گُر، از پا درآمده‌ی شوربختی‌ها، دست‌ها را، اگر هنوز توان داشته باشد، به سویِ آسمان بلند می‌کند، روحانی‌ها او را تندخویانه به رعایتِ حکم فرامی‌خوانند: «قربان کن! قربان کن!»، می‌گویند بهش. و، با استفاده از سُستی و پریشانیِ او، بُزهاش را و تا آخرین دارایی‌ش را از چنگش درمی‌آورند. چون آنها همواره بر راه‌ها به سویِ

جاهایی دوان اند که درماندگی‌ها و بلاهای طبیعی و سیلاب هست آنجاها، تا سهم خدا را برداشت کنند، با پراکندن وحشت و سنت‌پرستی در همه‌جا، و انباردن ثروت‌های فراوان در خانه‌های خود. از نگرانی بیمارها هم، چنان‌که می‌توان تصور کرد، استفاده می‌کنند. اما خودشان را در کنار آنها راحت احساس نمی‌کنند، چون اگر بیماری‌ای در یک جماعت مذهبی همه‌گیر شود، شک‌هایی نسبت به ارزش اخلاقی آنها در ذهن مردم پدید آمده در دم به خشم می‌آیند و می‌خواهند، به‌رغم تهدیدها و قیافه‌ی گُرگ‌گونه‌ی روحانی‌های ناتوان، دارایی خود و باقی چیزها را بازپس بگیرند. گُرگ‌ها رحم ندارند نسبت به روحانی‌هایی «که خدا لو می‌دهد». با یک حافظه‌ی وسواس‌زده‌ها، حافظه‌ی در تله‌ی آخرت، فوری به یاد می‌آورند که برای فلان قربانی، سال‌ها پیش، فلان روحانی تردید کرد، حرفش را عوض کرد، به لکنت افتاد، بی‌خودی مثلی را تکرار کرد. حالا چشم بر حقیقت گشوده، مست خشم و دادگری، می‌آیند روحانی‌ها را همچو قربانی پیشکش خداها می‌کنند. دیرها معجزه‌آسا از سکنه خالی می‌شوند. خدا دارایی خود را باز می‌یابد و زمین آرامش خود را.

نُنه‌ها و اُلیاِبرها

از قدیم، نُنه‌ها برده‌های اُلیاِبرها اند. اُلیاِبرها بیش از حد معقول ازشان کار می‌کشدند، چون می‌ترسند که نُنه‌ها، اگر توانی بگیرند، ارزش استفاده کرده به سرزمین خودشان برگردند، که فعلاً حقیقتش به‌نسبت بایر است و بخش‌هایی‌ش سیل‌زده. نژادِ نُنه‌ها به سببِ بدرفتاری‌ها به نصف کاهش یافته است، تا جایی‌که اُلیاِبرها مجبور اند بروند به سرزمین آنها شکارشان کنند، خیلی دورتر از گذشته‌ها، تا توی باتلاق‌ها، به جایی‌که آنها احتمالاً در می‌روند، بدونِ سگ‌های تربیت‌شده برای این کار، که با آنها جرگه‌شان می‌کنند.

این لشکرکشی‌ها، همیشه، یک سرگرمی ملی بوده که تازه از سوی همه‌ی شاعرهای بزرگ اُلیاِبر هم مدح شده است. اما، دریغا! نُنه‌های کم و کم‌تری بازآورده می‌شوند؛ ربطی هم به کوشش‌های نظامی انجام‌شده ندارد واقعاً، و تقصیر سردارها نیست.

ازین‌رو، زیر نظارت حکومت، حالا انبارهایی از نرها و زن‌های نُنه برپا کرده اند که آنها در آنجا، همچو نژادی معمولی که نمی‌خواهد رو به زوال برود، برای تولید مثل فراوان خود از سهولت برخوردار اند.

بچه‌ها را، همین‌که به سنی می‌رسند که قبرا می‌شوند، در شهرستانِ اَویدر ول می‌کنند، جایی‌که اُلیاِبرها می‌توانند بیابند شکارشان کنند.

آخر یک اُلیا بر کار دیگری مگر شکار نمی‌تواند بکند. چه‌بسا افسرده‌ش کند، بگشودش به‌یقین، که دست به کار متفاوتی بزند. اما او از تقدیر خود آگاه است و به آن وفادار می‌ماند.

چه‌بسا بیهوده باشد جنگ‌افروزی پیاپی در کشوری که درجا انقدر فقیر شده است. حتی سردارها این را می‌فهمند. سودآورتر است که چند سالی دست‌نُها را آزاد بگذارند به‌طوری‌که همه‌چیز دوباره بار بدهد، به قیمت حتی خطر سرکوب کردن جنبش‌های طغیان‌گرانه - البته این بار از راه سیاست - که می‌تواند شکل بگیرد. پس آن سرکرده‌ی نُه را، که مزاحم‌شان است، با گرمی‌داشت‌های بسیار، سخت خیره‌کننده در آغاز، دعوت می‌کنند؛ از مرز که گذشت، زبان‌ش را به دست سربازی می‌برند، بعد رسماً تأیید می‌کنند که آن نُه کاملاً حق داشت از زبان خود برخوردار باشد، و حتی از گرمی‌داشت‌های بسیار؛ با این حال زبان دوباره نمی‌روید، گفتار هم نه، و سرکرده‌ی غلیل به‌سرعت از پا در می‌آید. اُلیا برها، وانمودکنان به بد فهمیدن خواسته‌های او، لباس دلقکی به‌ش می‌پوشانند «بنا به خواسته‌ی خود او»، او را می‌گذارند، همچنان بنا به خواسته‌ی خود او (!)، به همراهی عیاش‌های فاسدی که او خودش را با آنها درگیر فسادهای احمقانه و هولناک می‌یابد، و به دورش اعلامیه‌هایی می‌پیچند که در آنها سیاه‌کاری او را به تفصیل نقل می‌کنند، هم‌چنان تظاهرکنان، از سر بزرگواری، که او را محکوم نخواهند کرد، چون که او «مهمان» است.

اما مقاومت انسانی حدهای خودش را دارد. او بی که آنها را می‌شناسد، چنان سریع شما را به آنجا می‌رساند که مبهوت می‌مانید. آن شوربخت، به‌زودی به ژنده‌پوش بدل شده در ناامیدی می‌میرد.

اُلیا برها هم‌چنین مقدس‌ترین تندیس‌های نُه‌ها را از شان عاریه می‌گیرند، همچو بین متحدهایی که سخت نیک‌خواه هم اند. پس مائترک قدیس یا تندیس مقدس را، که تبرک سراسر سرزمین خود را از آن چشم دارند، با بزرگ‌ترین نشانه‌های تقدیس و احترام با خود می‌برند. اما همین که به روستاهای اُلیا بر می‌رسند، حاملان خسته

می‌اندازندش، مثلاً اتفاقی، در چاله‌ای مخصوص کودآب؛ ریسمان پیدا نمی‌کنند، یک شبانه‌روز در آنجا می‌ماند، بیرون‌ش می‌آورند شناسایی‌ناپذیر و بوگندو، و می‌اندازندش توی یک انباری میان انبوهی از خفت‌های دیگر که مائترک قدیس‌ها و مقدس‌ترین اشیاء نُه‌ها بودند.

اما نُه‌ها صبور و پیشه می‌کنند. خدا تا به ابد تحمل‌ش نمی‌کند - می‌گویند آنها. منتظر زمان‌ش اند. البته که، منتظرش اند.

هیونیز یکی‌ها

همواره شتابان، از خود جلوتر، تب‌آلود، دَوان این‌ور و آن‌ور، پُرمشغله، چه‌بسا حتّی دست‌هایِ خود را گُم کنند. نمی‌شود از یک خشنودیِ اندکی طولانی برخوردارشان کرد.

پُرشور، پُرخروش و «پیش‌رو»، امّا همیشه برایِ زمانیِ اندک، سیاست‌مدارِ پُروانه‌هایی که در همه‌جا شاخصی می‌گذارند و از یادش می‌برند، با پلیسی و ستادی دارایِ ده‌ها کُذِ رمزیِ سخت‌ماهرانه، که هرگز دانسته نیست کدام باید به کار برده شود، که عوض می‌شوند و دائم از نو قلب‌کارِ هم می‌شوند.

قمارباز (از صبح تا شب سرگرم تاس‌بازی بر سرِ دارایی‌شان، که دست به دست می‌شود دَم به دَم، جوری‌که دیگر دانسته نمی‌شود هرگز کی ست بده‌کار و بستان‌کار کی)، طفره‌زن، حقّه‌باز، بی‌بندوبار، نه از آشفتگی و ابهامِ ذهنی، بلکه از انبوهِ شناخت‌هایِ به‌ناگاه پیداشده‌یِ خارج از موضوع، منطق‌دان‌هایِ لگام‌گسیخته، امّا غربال‌خورده‌هایِ کلک‌ها و خاستگاه‌هایِ الهامی، اثبات‌گرِ هستی و نه‌هستی و هرآن‌چه می‌خواهند به طورِ کلی و آن‌چه نمی‌خواهند، با استدلال، با نه‌استدلال، با استدلال‌هایِ گرفته از نه‌استدلال‌ها، سربه‌هوا امّا مردِ رند و تقریباً خستگی‌ناپذیر، می‌روند (امّا برایِ چند ساعتی) در تحت‌خواب و خوابِ هم‌زمان، ازش بیرون می‌آیند به‌هم‌چنین، همچو درّی که گشایند و بندند، قهر می‌کنند سرِ هیچ، بی‌خیالِ عصبانیت‌شان سرِ کمتر از هیچ، سرِ مگس که می‌پرد، خودواداده همچو بادبان به همه‌یِ بادها، غرقِ اشکِ با

صداقتِ بسیار بر بالینِ پدرِ بیمار، امّا همین‌که او چشم فرو می‌بندد، می‌دوند به سویِ وصیت‌نامه، جرّ و بحث می‌کنند بر سرِ ارث، نشسته بر تختِ خوابِ هنوز گرم، دفن‌ش می‌کنند به چشم بر هم زدنِ (این باز بهتر است؛ جز این چه‌بسا فراموش‌ش کنند تا وقتی‌که بویِ گند بدهد).

سجده می‌کنند پیشِ خداهایِ خود همچو دستگاه‌هایِ کوک‌شده تا ته، صدها بار، سپس می‌روند به یک جهش، بی‌نگاهی به پشتِ سر؛ عشق می‌ورزند همان‌گونه که پرستش می‌کنند، تند، با حرارت، «بعیدش هم دیگه حرف‌ش رو نزنیم»، با هم ازدواج می‌کنند بدونِ پیش‌اندیشی، سرِ دیداریِ اتّفاقی، تَر و چسب، و از هم طلاق می‌گیرند همان‌جوری، بدونِ آماده‌سازی، کار می‌کنند و بازار یا دست‌فروشی راه می‌اندازند در وسطِ خیابان، در باد و خاک و جفتک‌هایِ اسب‌ها؛ حرف می‌زنند جوری که یک مسلسل تیر در می‌کند؛ سواره تا جایی که می‌شود و چهارنعل، یا اگر پیاده اند، دست‌وبال‌ها به جلو، انگار که می‌روند برایِ همیشه آزاد کنند و از ابهام درآورند این جهانِ پُر از دشواری‌ها و حوادث را که رخ می‌نماید یک‌بند در برابرِ آنها.

*

آنها، حتّی در میانِ صاحب‌منصب‌هایِ قضایی، هرگز موفق نشده اند که دارایِ یک چارچوبِ ذهنیِ واقعاً متعادل باشند.

رئیسِ قضا باید جنایت‌کاری را محاکمه کند، عصبانی می‌شود: «نمی‌فهمم - می‌گوید او. فرض کنیم که جنایت‌کار من باشم.» چاقو می‌خواهد، تظاهر می‌کند به قتل، بی‌قراری می‌کند، می‌رود بیرون، می‌آید تو، در می‌رود، خودش را به دستِ پاسبان‌ها گیر می‌اندازد و کم‌یاب نیست همچین‌ها که متّهم از موقعیتِ استفاده کرده یک‌هو پا به فرار بگذارد، گاهی در لباسِ رئیس.

آخر این طرف نقش‌ش را جدّی می‌گیرد، خودش را از ردایِ قضاوت خلاص می‌کند. «من فقط یک جانی‌ام» - می‌گوید او، و پلیس حسابی کُتک‌ش می‌زند و،

چنان در جلدِ یک‌دیگر فرو می‌روند که به‌راستی نه دانسته می‌شود سروکار با چه کسی‌ست، نه جریان از چه قرار، قاضی‌پُرشور برای این قتلِ هولناک، که به آن اعتراف می‌کند و با بی‌احتیاطی تکرارش می‌کند، به دستِ مردم سنگ‌سار می‌شود. شاهد‌ها، چنان‌که باید، خوش‌حال از دیدنِ روشن شدنِ ماجرا، رسماً سوگند می‌خورند که همان او بوده است که آنها دیده‌اند واردِ خانه‌ی محلّ جنایت شده است و به مرگ‌رسانیِ فوریِ او را درخواست می‌کنند.

یک‌بارِ دیگر هم، متّهم اعلام می‌کند: «آقایِ رئیس، فقط یه خورده فشار دادم، این‌جوری.» درحالی‌که دست‌هاش درجا منقبض‌اند دورِ گردنِ رئیسِ قضا، که کنار می‌کشد نیمه‌مرده و ناتوان از بر زبان راندنِ حکم. اما جمعیت، به ستوه آمده از این نمایش که آن را نفهمیده است، مصرّاً می‌خواهد که هر دو، این دعاگیرهایِ لعنتی، تا سال‌ها به زندان انداخته شوند. و کیل‌ها که همه‌چیز را پیچیده کرده‌اند، از در بیرون انداخته می‌شوند، و تالار با هیاهویِ رعدآسا خالی می‌شود.

*

هیوینیزیکی‌ها همیشه بیرون‌اند. نمی‌توانند تویِ خانه بمانند. اگر کسی را در تو ببیند، او در خانه‌ی خودش نیست. بی‌تردید در خانه‌ی یک دوست است. همه‌ی درها باز‌اند، همه جایِ دیگری‌اند.

هیوینیزیکی در خیابان زندگی می‌کند. هیوینیزیکی سوار بر اسب زندگی می‌کند. یک روزه سه‌تاش را سَقَط می‌کند. همیشه سواره، همیشه به تاخت، این است هیوینیزیکی.

این سوار، تاخت‌زنان با سرعتِ تمام، یک‌هو هوپْ متوقّف می‌شود. زیباییِ دخترِ جوانی که می‌گذرد چشم او را گرفته است. تَر و چسب برای او سوگندِ عشقِ جاودانی می‌خورد، می‌رود خواستگاری پیش پدر و مادر، که کم‌ترین توجّهی به آن نمی‌کنند، همه‌ی خیابان را گواهِ عشقِ خود می‌گیرد، حرف می‌زند از بریدنِ فوریِ گلویِ خود

اگرکه دختر را به او ندهند، و نوکرش را به زیرِ ضربه‌ی چوب می‌گیرد تا وزنه‌ی بیشتری به ادعاهاش بدهد. در همین حال زنش از خیابان می‌گذرد، و این خاطره از ذهنش که او درجا زن‌دار است. این چنین او، ناکام، بلکه نفس هم تازه نکرده، منصرف شده تاخت را چارنعل از سر می‌گیرد، تندی می‌رود به خانه‌ی دوستی که فقط زن او را می‌بیند: «اوه! زندگی!» می‌گوید او؛ می‌زند زیرِ گریه؛ زنه چندان نمی‌شناسد او را؛ با این همه دل‌داریش می‌دهد، هم‌دیگر را دل‌داری می‌دهند، زن را می‌بوسد. «اوه، رد نکن - تمنا می‌کند او - من دیگر انگار جانم به لب رسیده.» می‌اندازدش تویِ تخت‌خواب انگاری دلو را در چاه، و خود، پاک از آن عطشِ عشقش، فراموشی! فراموشی! اما ناگهان به هیجان می‌آید، فقط جهشی می‌کند تا در، لباس‌هاش هنوز دکمه‌باز، یا این‌که زن است که زار می‌زند اشک‌ریزان: «نگفتی که چشم‌ام رو دوست داری، هیچی بهم نگفتی!» خالی‌ای که دنباله‌ی عشق است، به دوردستِ خود پرت‌شان می‌کند؛ زن می‌دهد اسب‌ها را یراق کرده درشکه را آماده کنند. «اوه! چی کار کردم! چی کار کردم! چشم‌ام که اونقد قشنگ بودن پیشتر، اونقد قشنگ، حتی یک کلمه هم بهم نگفت! زود باید برم مزرعه ببینم نکنه گرگه یه گوسفند رو خورده باشه؛ دلَم که این جور گواهی می‌ده.»

و درشکه‌ش تند و تند می‌بردش، اما نه به سویِ گوسفندهایِ د، چون همه‌شان بازی و باخته شدند صبحِ امروز به توسطِ شوهرِ او، خانه‌ی بیلاقی، کشت‌زارها و همه، جز گرگه که نشد بازی بر سرش با تاس‌ها. خود او بازی شد... باخته هم، و حالا این خود او که شکسته به خانه‌ی خانه‌خدای تازه‌ی خود می‌رسد.

*

در مدّت سخن‌رانی‌هایِ مخالفان که لابد گوش دادن بهش طبعاً کسل‌کننده است، به رئیسِ دولت و سال‌مندترین نماینده و نماینده‌هایِ حزب او در رستورانِ مجلس غذا می‌دهند.

همیشه چنین پنداشته اند که رئیس دولت، گذشته از کپور که به نظرش برتر از همه چیز است، دوست دارد تعدادی اسباب سرگرمی هم دم دستش داشته باشد، مثلاً یک ویلون، که وانگهی درش بی نظیر است (در فلوت به آن خوبی نیست)، خمیر محسمه سازی به رنگ های گوناگون، یک کمانک خانگی یا پیکانک هایی که کلاه گیس نمایندگان را با آنها هدف می گیرد.

مهمان اصلی، خود سال مندترین نماینده ی مجلس، بارها به مدت چند لحظه ای ناپدید می شود، می رود هوای تازه می خورد، پی یک سگ می دود، چند سنگ به هوا پرت می کند.

این چنین، هر که به میل خود رفتار می کند، بدون حق تقدم.

اما برخی از دلیل های مخالفان ناگهان سورچرانی را بر هم می زند، مغشوش می کند. رئیس دولت به سرعت به سوی در می رود، سخنران را قطع می کند، جرّ و بحث می کند، دهن هم چنان پُر، درحالی که پزشک او، که از لحظه هایی پیش بین دو لقمه زیر نظرش داشت، نشانه ی نمی دانم چه بیماری ای را در او یافته که می خواهد حتماً معاینه اش کند.

رئیس دولت پُرشور بنا می کند به سخنرانی کردن، پُرشور اما با پیرهن، در حالی که پزشک، سینه ی او را لُخت کنان، ازش تمنا می کند: «بهر نفس بکشید، یک سعی ای بکنید، صداتان را نمی شنوم!»

این وسط آشپزها می آیند تو، دل خور که به خوراک ران و مُرغ دست نزده اند؛ می آیند تو با بار گوشت های دودناک، چند تا بشقاب هم می آورند، بیسکویت هایی می چپانند توی جیب های رفا و با بالا بردن دست رأی می دهند به اولین قانونی که پیشنهاد می شود. به خاطر پشتیبانی آنها، حزب دولت برنده می شود.

مردم، بیرون، با آگاه شدن از نتیجه، با شور و شوق تظاهرات می کنند، شادمان که خردمندانه رهبری می شوند.

گروهی از آن جمعیت، آمده برای تریکات، مگر با جار و جنجال و اعتراض ها روبه رو نمی شود. با پی بردن این که باز یک بار دیگر سرشان را شیره مالیده اند، داد می زنند رو به آنهایی که بیرون اند تا زودی بیایند انتقام بگیرند از این نماینده های خرفت.

زن ها، تر و چسبان دوان، نماینده ها را دیوٹ و ناتوان در برابر ملت می خوانند.

نه که من هم کنج کاو و پرسش گر می رفتم تو، زنی، زن سیزه ی بلندقامتی سرشار از جاذبه، که آشوب گران را رهبری می کرد، یک هو تغییر عقیده داد: «احمق کوچولو! - گفت بوم با لبخندی فریبنده - بیا دیگه، حالت روی سینه ی من بهتر می شه»، و کشیدم توی یک راه روی خلوت.

*

سرداری، با عملیات رزمی بزرگ، در پیکاری پیروز می شود و دشمن را به فرار وامی دارد، سپس، ناگاه از این که جزء کدام طرف است، به دست یک عقب دار مفلوک دشمن سرکوب می شود که از آن خود فرضش می کرد.

اما سرهنگی ماجرا را، پیش از آن که فاجعه آمیز شود، می بیند، سردار را آگاه می کند، پیروزی را باز می گرداند، سپس افراد خود را توی چاله ای به فراموشی می سپارد، و می افتد پی گوزنی که گمان می کند از دور دیده است.

افراد هم، هم چنین، یادشان می رود که در جنگ اند و تور دخترها می شوند یا می خانه داری زبل که، از در می خانه ی خود، صدایشان می زند و دور اول را مهمان شان می کند.

هنگام بازرسی کردن، سردار مگر چند روستایی با شنه هاشان نمی بیند دیگر.

اگر استراتژی کم یاب هیوینیزیکی ها نبود، بسیار خطرناک می شد، اما آنها استراتژی بی بدیلی اند. همه ی افراد با فرهنگ در آنجا استراتژ اند.

این آقایان بی خیال که می بینید گلابی می چینند در این باغ، و جیب هاشان را از آنها پُر می کنند، میوه دزدهایی ساده نیستند. اینها دو سرهنگ اند (یک شنبه ها)، منتظر نتیجه ی جنبشی آگاهانه اند که آغاز کرده اند. و این سرهنگ ها یکی ش بازیگر است، آن یکی روحانی.

اما در این روز جشن، خود را تسلیم سودای ملی استراتژی می کنند.

وقتی که اندک وقتی بیش ندارند، توپ بازی می کنند. آن وقت است که یک سرکرده ی زیرک ضروری ست، برای رهبری عملیات! نه از این کشمکش های کوچک مثل توی اروپا. نه، بلکه مبارزه های بزرگ، در زمین های پُرچاله چوله، با صد نفر و هفت هشت توپ، که ترجیحاً سر شب برگزار می شوند.

چشم گربه هم نمی تواند به وقت انبوه بازی کن ها را ببیند که تندی رد می شوند. با صدا بازی می کنند.

*

در تماشاخانه، بازیگرها با نمایشی شادی آور آغاز می کنند، می سُرند توی پرده ی دوم یک مصیبت، وارد نمایش دیگری از فهرست برنامه ها می شوند، با بداهه سازی درخشانی پایان می دهند.

واقعیت است که نمی توان از همه ی گروه ها توقع مهارت این چنینی داشت که استعداد سازگاری تقریباً حاکی از نبوغ می طلبد از آنهایی که بازی می کنند، و در نتیجه پسند می افتد.

اما در هر تماشاخانه ای که بروید، جنب و جوشی دیوانه وار هست، چه در تالار چه روی صحنه.

به محض خروج بازیگرهای محبوب شان، تالار را ترک می کنند، به محض ورود آنها در یکی از صحنه های بعدی، باز می آیند تو، هرکسی محبوب های شخصی خودش را دنبال می کند، مثل مارماهی ها در طول ردیف های پُر می لغزند، مثل آتش گرفته ها به

بیرون می جهند، جنب و جوش های ایجاد شده ی تماشاگران گزارش ناپذیر است. باید آنجا بود تا دانستش. در بیرون، در که باز باشد (و پیاپی باز و بسته می شود انگاری سوپاپ موتور)، شنیده می شود که اسب ها سُم به زمین می کوبند. آخر هیوینیزیکی ها، بین دو پرده، ده دقیقه وقت دارند، می پرند یک هو به روی اسب و چهارنعل به سرعت به سر قرار می روند.

تا برمی گردند، سر جاهاشان هستند، با درخواست تکرار دوباره و سه باره ی اجرایی که بغل دستی هاشان خوش شان نیامده و با همان حرارت سوت می کشند.

جوان های پرشور روی صحنه می روند و می خواهد به هر قیمتی پیش قهرمان زن زانو بزنند، و با هم زد و خورد می کنند تا چه کسی به او نزدیک تر شود.

مصیبت ادامه می یابد، همواره سریع، و تا زانودهنه پا بشود ده پانزده سال می گذرد، شاید بیشتر، زن جوان حالا دیگر مادر بزرگ شده است، می آیند کلاه گیس سفیدش را برایش می آورند.

این زن، یک بار دیگری، جذب داستان بدبختی های خود، بلعیده ی مصیبت، احساس می کند که مصیبت زندگی خودن در او آشیا ن کرده است. دردی درد دیگر جذب می کند. او خود را سر مرگ مادرش گمان می کند، عرق سرد بر تنش می نشیند، سپس در موقع رفتن عاشق خود، «می گفتم همیشه دوستم خواهی داشت، رفتی و حتی جوراب های نازک ساق بلندی رو که بهم هدیه کرده بودی بُردی». و انگار که همینش کم بود، حالا این هم یک خائن که از در مقوایی تو می آید. زن از این اوج تیره بختی با چنان دهشت واقعی ای به وحشت می افتد که همه ی ردیف اول صندلی ها دست به شلاق می بزنند. و تماشاچی جوان عاشق، که نمی تواند این چنین در جذبه های دائم بماند، خود را جلو می اندازد که خائنه را لت و پارش کند. خائنه، گرچه او را از آن بالا می گیرد، خود پرت می شود روی گروه نوازنده ها، در میان سروصدای بسیار همراه با همه های موسیقایی.

درونِ دور

(۱۹۳۸)

جادو

۱

در گذشته خیلی عصبی بودم. بر راه تازه‌ای ام حالا:

یک سیب می‌گذارم روی میزَم. بعد خودم را می‌گذارم توی این سیب. چه آرامشی!

به‌نظر ساده می‌آید. با این‌همه، بیست سال بود که جان می‌کنم؛ و خواهان آغازیدن از این راه، موفق نشدم. چرا نه؟ چه‌بسا احساسِ خواری می‌کردم، شاید، با توجه به اندازه‌ی آن و زندگی مات و کُنْدَش. امکان‌ش هست. اندیشه‌های لایه‌ی زیری به‌ندرت نیک اند.

پس جورِ دیگری آغازیدم و هم‌جُفت شدم با اِسکو^{۳۴}.

اِسکو در اَنوَرَس^{۳۵}، جایی که من دیدم‌ش، پهن و فراخ است و سیلابی بزرگ به پیش می‌راند. کِشتی‌های کرانه‌ی بالا که پیدایشان می‌شود، می‌گیرِشان. رود است، واقعی‌ش.

مصمّم شدم یکی بشوم با او. همه‌ی ساعت‌های روز را می‌ماندم روی سکو‌ی ساحلی. اما حواسَم را پراکنده‌ی چشم‌اندازهای بی‌شمار و بیهوده می‌کردم.

بعَلَش هم، بی‌اراده، نگاه می‌کردم گاه‌از‌گاه به زن‌ها، و این، یک رود این را روا نمی‌دارد، نه یک سیب نه هیچ چیزی در طبیعت این را روا نمی‌دارد.

پس اِسکو و هزار احساس. چه باید کرد؟ ناگهان، چشم‌پوشیده از همه‌چیز، خودم را دیدم... البته نمی‌گویم در جای او، چون، راستش را که بگویم، هرگز کاملاً چنین

نبوده است. جاری‌ست بدونِ درنگ (این است مشکلِ بزرگ) و می‌سُرد به سوی هُلند که آنجا دریا را خواهد یافت و ارتفاع صفر را.

حالا برمی‌گردم سرِ سیب. در این مورد هم آزمودن‌هایی از همه دست بوده است، تجربه‌هایی؛ خودش ماجرابی‌ست. رفتن آسان نیست و گزارشِ آن هم نه. اما به یک کلمه، می‌توانم بگویم به‌تان. رنج کشیدن است کلمه‌ش. توی سیب که رسیدم، بیخ کردم.

۲

همین‌که دیدم‌ش، خواستم‌ش.

اوّل برای اغواییدن‌ش دشت‌ها و دشت‌ها پراکندم. دشت‌های خُروجیده از نگاهم نقش بر زمین می‌شدند، دل‌نشین، خوش‌آیند، دل‌گرم‌کننده. اندیشه‌های دشت‌ها به دیدارِش رفتند، و او بی‌آن‌که بداند، احساسِ خشنودی‌کنان از در آنها بودن، در آنجا گردش می‌کرد.

نه‌که خوب دل‌گرم‌ش کردم، او را در تملک داشتم.

این که شد، پس از استراحتی و آرامشی، ازسرگیران سرشتم را، گذاشتم که باز پدیدار شوند نیزه‌های من، زنده‌های من، ورطه‌های من.

سرما‌ی شدیدی حس کرد و این را هم که اشتباه کرده بود به‌کُل در باره‌ی من.

رفت با چهره‌ی نزار و تورفته، و جوری که انگار رُبوده بودندش.

پس، مطالعه را ول می‌کنم و تمرکز می‌گیرم. در سه چهار دقیقه، رنج التهاب گوش را از بین می‌برم (رأش را بلد بودم). برای دندان، به دو چندان نیاز داشتم. آخر جایی این‌همه عجیب و غریب در اِشغال خود داشت، تقریباً زیر دماغ. آخرش رفع می‌شود.

مشکل یافتن جایی ست که درد می‌کشیم از آنجا. مجموع شَوآن، بر آن مسیر پیش می‌رویم، کورمال در شب خود، در پی مهار کردنش (عصبانی‌ها نه که تمرکز ندارند، در همه‌جاشان احساس درد می‌کنند)، سپس، به درجات در آن رخنه می‌کنیم، با دقت بیشتر هدفش می‌گیریم، چون که کوچک می‌شود، کوچک، ده بار کوچک‌تر از نوک یک سوزن؛ با وجود این حواس‌تان بدون کوتاه آمدن به آن است، با توجهی فزاینده، سرخوشی خود را به سوی آن پرتاپ می‌کنید تا که دیگر نقطه‌ی دردی در برابر خود نداشته باشید اصلاً. یعنی که واقعاً پیداش کرده اید.

حالا، باید بدون درد بر جا ماند. پنج دقیقه کوشش، باید یک ساعت و نیم یا دو ساعت آرامش به دنبال داشته باشد و بی‌حسی. من برای کسانی می‌گویم که همچنین هم نیرومند و با استعداد نیستند؛ وانگهی «وقت من» است.

(به سبب التهاب بافت‌ها، یک احساس فشار، از قطعه‌ی کوچک مجزایی، به‌جا می‌ماند همچو همان که به‌جا می‌ماند از پس تزریق یک مایع بی‌هوشی.)

چنان ضعیف ام (بودم به‌خصوص)، که اگر می‌توانستم قرین ذهنی بشوم با هر کسی که باشد، آنّا به وسیله‌ی او مقهور و بلعیده می‌شدم و تماماً به زیر سلطه‌ی او در می‌آمدم؛ امّا من این را در نظر دارم، هشیار، سمج در واقع که همواره درست درِست خودم باشم.

سخت‌م است باور کنم که این طبیعی باشد و معلوم همگان. گاهی، نشسته بر یک صندلی، نه دورتر از دو متری چراغ نهاده بر میز کارم، چنان عمیقاً توی خودم در یک گوی یگانه و فشرده گیر ام که با بسی زحمت و پس از زمانی دراز، تازه چشم‌ها هم کاملاً باز، موفق می‌شوم نگاهی تا به آن بیندازم.

هیجانی غریب بر من چیره می‌شود با این بُروز حلقه‌ای که مجزّام می‌کند. به نظرم می‌آید که یک خُمپاره یا صاعقه حتّی برنیاید که به من اصابت کند بس که تُشک‌هایی پیچانده دارم از همه سو بر خودم.

ساده‌تر، چه‌بسا این می‌تواند باشد که ریشه‌ی اضطراب برای مدّت‌زمانی مدفون است.

من در این آناتُ ایستایی یک گورخانه را دارم.

این دندانِ پیشینِ کرم‌خورده سوزن‌هاش را توی من می‌خَلّاند خیلی بالا تا توی ریشه‌ش، تقریباً زیر دماغ. احساسِ گند!

جادو چی؟ بی‌شک، امّا آن‌وقت باید جمعی رفت تقریباً زیر دماغ قرار گرفت. عجب عدم موازنه‌ای! تردید هم می‌کردم، سرگرم کاری دیگر، مطالعه‌ای بر زبان.

در همین گیرودار یک التهاب مزمن گوش هم، که خواب بود از سه سال پیش، بیدار شد و خَلندگی ریزش هم در تهِ گوش‌م با آن.

پس می‌بایستی تصمیم جدّی می‌گرفتم. خیس، همان به که تن به آب زد. تنه‌خورده در وضعیّت تعادلِ خود، همان به که تعادلی دیگر جُست.

به خاطر این انضباط، حالا اقبال‌هایی بیش از بیش بزرگ دارم تا هرگز قرین نشوم
با هر ذهنی که می‌خواهد باشد و بتوانم آزادانه در این جهان بگردم.
تازه بهتر! چنان خودم را قوی کرده‌ام که توانمندترین انسان‌ها را به مبارزه
می‌طلبم. خواستِ او چه می‌تواند با من بکند؟ من چنان تیز و گسترده شده‌ام که
روبه‌روی خود هم که ببینم، چه‌بسا برنیاید از آن که ببینم.

سَری بیرون می‌زند از دیوار

عادت دارم، سرِ شب، خیلی پیش از آنی که خستگی وادارم به آن، چراغ‌ها را
خاموش کنم.
پس از چند دقیقه تردید و شگفتی، که در طول آن شاید امید دارم که بتوانم
موجودی را مخاطب قرار دهم، یا که موجودی بیاید به سوی من، سَری می‌بینم سترگ
به سطح تقریباً دو متر که، به محض شکل‌گیری، هجوم می‌آورد بر مانع‌هایی که جدایش
می‌کنند از هوای آزاد.
از میان آوارهای دیوار شکافته به زور خود پدیدار می‌شود در بیرون (بیشتر
حسّش می‌کنم تا این‌که ببینم‌ش)، خود تماماً زخمی و دارای نشان‌های تلاشی
دردناک.
با تاریکی می‌آید، از ماه‌ها پیش مرتباً.
اگر خوب فهمیده باشم، این تنهایی من است که اکنون روی من سنگینی می‌کند،
که ناخودآگاه می‌خواهم از آن بیایم بیرون، بدون این‌که هنوز بدانم چه‌جور، و این‌که
چنین بیان‌ش می‌کنم که از آن، به‌ویژه در شدیدترین ضربه‌هاش، خشنودی بزرگی بهم
دست می‌دهد.
زندگی می‌کند این سر، طبعاً. زندگی خود را دارد.
خودش را پرت می‌کند این‌جوری هزاران بار از میان سقف‌ها و پنجره‌ها، با
سرعت تمام و با سرسختی یک دسته‌ی پیستون.
سر بیچاره!

اما برای واقعاً بیرون آمدن از تنهایی باید کم‌تر خشن بود، کم‌تر عصبانی، و روحی داشت نه بسنده‌کننده به یک نمایش.

گاهی، نه فقط آن، بلکه خود من، با تن سیال و سختی که از برای خود احساس می‌کنم، سخت متفاوت با مالِ خودم، بی‌نهایت متحرک‌تر، نرم و آسیب‌ناپذیر، هجوم می‌برم من هم با شدت و بی‌وقفه، به درها و دیوارها. شیفته‌ی این ام که خودم را صاف پرت کنم روی گنجه‌ی آینده‌دار. می‌گویم، می‌گویم، می‌گویم، شکم می‌درم، خشنودی‌های ابرانسانی دارم، بدون کوششی فرا می‌روم از خشم و جهش گوشت‌خوارهای تناور و پرنده‌های شکاری، تندخویی و رای‌مقایسه‌ها دارم. سپس، با این‌همه، تأمل‌کنان، به‌راستی مات ام، بیش از بیش مات ام که از پس این‌همه ضربه، گنجه‌ی آینده‌دار هنوز ترک هم بر نداشته باشد، که چوب‌ش یک جیرجیر هم حتی نکرده باشد.

یک اسب خیلی کوچولو

یک اسب خیلی کوچولو توی خانم پرورش داده ام. توی اتاق چهارنعل می‌رود. سرگرمی من است.

اولش، نگرانی‌هایی داشتم. از خودم می‌پرسیدم آیا بزرگ می‌شود. اما شکیبایی من اجر بُرد. حالا بیش از پنجاه و سه سانتی‌متر است و غذای بزرگ‌ها را می‌خورد و هضم می‌کند.

مشکل واقعی از جانب هِلن^{۳۶} پیش آمد. زن‌ها آسان نیستند. پهنی ناچیز اوقات‌شان را تلخ می‌کند. تعادل‌شان را بهم می‌زند. از خود به‌در می‌شوند.

«از عقب به این کوچکی - می‌گفتم بهش - پهن خیلی کمی می‌تواند دریابد»، اما او... آخرش، عیبی ندارد، دیگر مسئله‌ی او مطرح نیست فعلاً.

چیزی که نگران‌م می‌کند، چیز دیگری‌ست، اینهاست که بعضی از روزها، یک‌هو، اسب کوچولوی من تغییرهای عجیبی می‌کند. در کم‌تر از یک ساعت، یک‌هو سرش باد می‌کند، باد می‌کند، پشت‌ش خم می‌شود، طبله می‌کند، ریش‌ریش می‌شود و تلق‌تولوق می‌کند توی باد که از پنجره می‌آید تو.

اوه! اوه!

از خودم می‌پرسم آیا گول‌م نمی‌زند با اسب جا زدنِ خود؛ آخر هرچند کوچک، یک اسب که به اهتزاز در نمی‌آید عین‌هو یک پرچم، تلق‌تولوق نمی‌کند توی باد، حتی گیریم برای چند لحظه فقط.

دلَم نمی‌خواهد که ساده‌لوح بوده باشم، بعد از آن‌همه تیمار، بعد از آن‌همه شب که برای تیمارش بیداری کشیدم، دفاع‌کنان از او در برابرِ موش‌ها و خطرهایِ همواره در پیش، و تب‌هایِ خُردسالی.

گاهی، آشفته می‌شود که می‌بیند این‌همه کوتوله است. هراسان می‌شود. یا دست‌خوشِ گُشن‌گیری، رویِ صندلی‌ها جَست‌هایِ عظیم می‌زند و بنا می‌کند به شیهه کشیدن، ناامیدانه شیهه کشیدن.

حیوان‌هایِ ماده‌یِ همسایگی، ماده‌سگ‌ها، مرغ‌ها، مادیان‌ها، موش‌ها، امیال‌پراکنی می‌کنند. امّا، همین و بس. «نه» - تصمیم می‌گیرند آنها - هر یک برایِ خود، چسبیده به غریزه‌یِ خود. «نه، با من نیست که واکنش نشان بدهم.» و تا به حال هیچ ماده‌ای واکنش نشان نداده است.

اسبِ کوچولویِ من با درماندگی نگاه‌م می‌کند، با خشمِ تویِ دو تا چشم‌هاش.

امّا، کیِ تقصیرِ کار است^{۳۷}؟ آیا من؟

شهود

یک‌باره، آبِ صابونی‌ای که زن دست‌هاش را توش می‌شُست، بدل شد به بلورهایِ بُرنده، به شکلیِ سوزن‌هایِ سخت، و خون رفت چنان‌که بلد است، رهاکنان زن را تا کاری به حالِ خود بکند.

اندکی بعد، چنان‌که در این قرنِ وسواس‌زده‌یِ پاک‌سازی رایج است، مردی سررسید، او هم، با قصدِ شستنِ خود، آستین‌هاش را خیلی بالا زد، دست‌وبالَش را آغشت در آبِ کف‌آلود (حالا دیگر کفِ واقعی بود) به‌آرامی، به‌دقت؛ امّا ناخشنود، به یک ضربه‌یِ سخت بر لبه‌یِ دست‌شوییِ گُست‌ش، و بنا کرد به شستنِ دست‌وبالِ دیگری درازتر که بر او رویید آنّا، جای‌گزینِ آنِ اوّلی. دست‌وبالی بود لطافت‌یافته از نرمه‌موهاییِ انبوه‌تر، ابریشم‌گون‌تر، امّا خوب که صابونی‌ش کرد، عاشقانه تقریباً، ناگهان با انداختنِ نگاهِ خشنی بر آن، ناگهان ناخشنود، شکست‌ش، «کا!»؛ و یکی دیگر به جایِ آن باز رویید، آن را هم شکست، و سپس بعدی را، و باز هم یکی دیگر و بعدش هم یکی (خشنود نبود هرگز) و چنین تا هفده بار، می‌شُمردم آخر من در وحشتِ خود! ناپدید شد سپس با هژده‌می، که بهتر دید نشُسته به کارَش گیرد همان‌جور برایِ احتیاجاتِ روز.

حیوانِ قُفلِ خوار

در راهروهای هتل بهش برخوردم که با یک حیوانِ کوچکِ قُفلِ خوار می‌گشت.
حیوانک را رویِ آرنجش می‌گذاشت، آنوقت حیوان خوش‌حال بود و قُفل می‌خورد.

بعدش می‌رفت دورتر، و حیوان خوش‌حال بود و قفلی دیگر خورده می‌شد. و همین‌جور تا چند تا، و همین‌جور تا چندین تا. مرد می‌گشت همچو کسی که «خانه‌ی خودش» او بسی بزرگ‌تر شده است. تا دری را فشار می‌داد، زندگی تازه‌ای برای‌ش می‌آغازید.

اما حیوانک چنان گُشنه‌ی قُفل بود که صاحبش می‌بایستی به‌زودی می‌زد بیرون پیِ هتکِ جرزهایِ دیگر، تا به حدّی که کم آرامش داشت.

من نخواستم با این مرد متحد بشوم، بهش گفتم که، من یکی، آنچه خوش‌تر دارم در زندگی، بیرون رفتن است. نگاهِ سفیدی بدونِ عنیه داشت. ما از یک جناح نبودیم، همین و بس، و گر نه چه‌بسا با او متحد می‌شدم؛ ازش خوش‌م می‌آمد بی‌آن‌که مناسب‌م باشد.

طبیعت، وفادار به انسان

نه، بی‌مثال است که تاریکی، روشن از آتشِ عظیمِ کُنده، تأخیر کُند در رفتن، نرود مگر بی‌حالانه و گویی با اکراه. بر نکته‌هایی این‌چنینی ست که ذهنِ انسانی امنیتِ خود را می‌نشاند و نه بر مفهومِ نیک یا بد.

نه تنها آب همواره آماده‌ی جوشیدن است، و مگر به گرم شدن نیازش نیست، بلکه اقیانوسِ خود، در اوجِ خشمش، شکلی ندارد مگر از آنِ بسترِ خود که قاره‌ای نشست کرده ناگزیرش می‌کند به اشغالِ آن. باقی خراش‌هایِ از باد است.

به لحاظِ این انقیاد، آبِ ناتوان‌ها را خوش می‌آید، برکه‌ها، دریاچه‌ها آنها را خوش می‌آید. احساسِ حقارتِ خود را در آن از دست می‌دهند. می‌توانند سرانجام نفس بکشند. این گستره‌هایِ عظیمِ ناتوانیِ سرمست‌شان می‌کند از غرور و پیروزیِ آنی.

بادا که با آن خوب غرغره کنند، چون دختری شنگ و پدري شگاک، در زمانی کم‌تر از این، کله‌پاشان خواهند کرد از این سگّویِ باورنکردنی، که آنها تصوّر می‌کردند در آن فرمان‌روایی خواهند کرد برای همیشه.

جلاد

نظر به ناتوانی دست و بال، هرگز نمی‌توانسته ام جلاد باشم. هیچ گردنی را نمی‌توانسته ام تمیز بزنم، نه هیچ‌جوری حتی. سلاح در دست من، نه تنها بر مانع استوار استخوان گیر می‌کرد، بلکه هم‌چنین بر عضله‌های ناحیه‌ی گردن این انسان‌های ممارست‌دیده برای استقامت، برای مقاومت.

روزی، با این‌حال، محکومی برای مردن پیداش شد با گردنی چنان سفید، چنان شکننده که درخواست من را برای سیمت جلادی به یاد آوردند؛ محکوم را به نزدیک در من هدایت کردند و او را برای کشتن به من دادند.

نه‌که گردن او کشیده بود و ظریف، می‌شد که بُریده شود همچو نانی مربایی. دور نمائد از نظرم که زود متوجه آن بشوم، راستی‌که اغواکننده بود. با این‌همه، تشکرکنان به سرعت، مؤذبانه رد کردم.

تقریباً بلافاصله بعدش، پشیمان شدم از امتناع، دیر شده بود اما دیگر، جلاد همیشه‌گی داشت درجا سر او را می‌بُرد. سرش را معمولی بُرید، همچو هر سر دیگر، بنابر حق استفاده‌ای که خود داشت از سرها، بی‌علاقه، بی‌دیدن حتی تفاوتش.

پشیمان شدم آنوقت، غیظم گرفت و ملامت‌ها کردم به خودم، به خاطر کاری که کرده بودم، زود رد کرده بودم، عصبی و تقریباً بی‌آن‌که حالی‌م بشود.

جمعه^{۳۸} در روستا

سبوصدفی‌ها و سبوغزری‌ها پیش می‌رفتند بر جاده‌ی آسان‌گذار.

باردختک‌ها و دارپورک‌ها بازی‌گوشی می‌کردند در کشت‌زارها.

یک از سرسپهو، یک دیرین‌کپکی، یک بلدزوکرمو پیرزنی بزک‌عسلین و رندالکی می‌رفت شتابان رو به شهر.

صنم‌بُوکی‌ها و پری‌خارشکی‌ها شنگولانه مصاحبت می‌کردند با هم.

فروریزان از گروهی به گروهی، یک گُضیب‌گنده‌ای از خانواده‌ی دسته‌ترغایریان برخورد به یالانچی‌لاس. یالانچی‌لاس لب‌خند زد، بعدش یالانچی‌لاس، نه‌که باحیا، راه خود را کج کرد.

دردا! بلدزوکرمو، به یک نظر، همه‌چی را دیده بود.

«یالانچی‌لاس!»، - داد زد او. یالانچی‌لاس ترس برش داشت و دررفت.

خورشید پیر درمیان‌گرفته‌ی ابرها پناه می‌گرفت به‌کندی در افق.

شمیم پایانِ روزِ تابستان به مشام می‌رسید، خفیف و اما عمیق، خاطره‌ی توصیف‌ناپذیر در یادها برای آینده.

هم‌بمنوایی‌ها و بازدرگرگشت‌غلّتی‌های دریا شنیده می‌شد از دور، حادث‌تر از ساعتی پیش. زنبورها به خانه برگشته بودند همه. پشه‌هایی چند مانده بودند رویه‌وار.

جوان‌ها، یلخی‌ترین‌های ده، راه می‌سپردند، آنها هم، به سوی آلانک‌های خود.

دهکده بر یک بُلندا بُلندایی با خطوطِ مشخص‌تر می‌ساخت. تُک‌شاه‌تیری و کاهینه، با بام‌هایِ کوچکِ تراشه‌ای و یراقی، آسمانِ نیلی را می‌شکافت همچو ناوکی به‌غایت سرپوشیده، بس‌عرشه‌ای و رَحشان، رَحشان!

بلدزو کرموی هیجان‌زده و چندین پیروپتولِ بدکاره، چرکی چُرُوک و زخم‌زبان‌زن، بسته‌بندی‌شده برضدِ همه، زاغ‌سیاه دیرآمده‌ها را چوب می‌زدند. آینده باردارِ یک زاری و بسی اشک‌ها بود. یالانچی لاس بایستی که آنها را می‌ریخت.

بین مرکز و غیاب

در طلّیعه‌یِ یک نقاht بود، مالِ من بی‌شک، که می‌داند؟ که می‌داند؟ مه! مه!
چنان در معرض ایم، فقط هم همین ایم در معرض...
«پزشک‌هایِ فلاّبی پست - می‌گفتم با خود - له می‌کنید تویِ من انسانی را که من عطش‌ش را فرو می‌نشانم.»

بر آستانه‌یِ اضطرابی طولانی بود، پاییز! پاییز! خستگی! انتظار می‌کشیدم در جانبِ «عُق زدن»، انتظار می‌کشیدم، می‌شنیدم در دور کاروانِ رَج‌کشیده‌یِ خودم را، زورزنان به سویِ من، سُرخوران، فروروان در شن، شن! شن!
سَرِشَب بود، سَرِشَبِ اضطراب، سَرِشَبِ فرامی‌گیرد، یدک‌کشیِ شدید. «دُرناها - می‌گفتم با خود، خیال‌اندیش - دُرناهایی که خوش اند به دیدنِ فانوس‌هایِ دریایی در دور...»

در پایانِ جنگِ عضوها بود. «این‌بار - می‌گفتم با خود - رد خواهم شد، زیادی مغرور بودم، امّا این‌بار رد خواهم شد، رد می‌شوم...» سادگیِ باورنکردنی! آخر چه‌طور حدس‌ت زده بودم؟... بدونِ حيله، جوجه درمی‌آید کامل از تخمی معمولی...
در مَدّتِ کُلْفَت شدنِ پرده‌یِ بزرگ بود. من می‌دیدم! «یعنی می‌شود - می‌گفتم با خود - یعنی واقعاً می‌شود پس که بر فرازِ خود پرواز کرد؟»

به هنگام ورود بود، بینِ مرکز و غیاب، در اُرکا^{۳۹}، در آشیانه‌ی حباب‌ها...

آهستیده

آهستیده^{۴۰}، انسان^{۴۱} نبضِ چیزها دست‌ش می‌آید؛ خرناس می‌کشد درش؛ کاملاً وقت دارد؛ به‌آرامی، همه‌ی زندگی. صداها را فرومی‌برد، به‌آرامی فروشان می‌برد؛ همه‌ی زندگی. در کفش‌ش زندگی می‌کند. خانه‌داری می‌کند درش. دیگر نیاز ندارد که خودش را تنگ ببندد. کاملاً وقت دارد. مزه‌مزه می‌کند. در مُشت‌ش می‌خندد. دیگر گمان نمی‌کند که می‌داند. دیگر نیاز ندارد که بشمرد. خوش‌بخت است نوشان، خوش‌بخت است نوشان؛ شبنم ازش می‌تراود. هست، وقت دارد. آهستیده است. از جریان‌های هوا بیرون زده است. لبخندِ کفشِ چوبی را دارد. دیگر خسته نیست. دیگر متأثر نمی‌شود. بر نُکِ پاها زانو دارد. دیگر حجالت نمی‌کشد زیرِ ناقوس. کوه‌هاش را فروخته است. تُخم‌ش را گذاشته است، عصب‌هاش را وانهاده است.

یکی می‌گوید. یکی خسته نیست دیگر. یکی گوش نمی‌کند دیگر. یکی احتیاجی به کمک ندارد دیگر. یکی منقبض نیست دیگر. یکی منتظر نیست دیگر. این یکی فریاد می‌کشد. دیگری سد می‌کند. یکی می‌غلطد، خواب است، می‌دوزد، آیا تو ای، لورلو؟^{۴۲}

یکی تاب ندارد دیگر، سهمی ندارد دیگر در هیچ چیزی.

یکی را مقید می‌کند چیزی.

خورشید، یا ماه، یا جنگل‌ها یا حتی گلّه‌ها، جمعیت‌ها یا شهرها، یکی هم سفران‌ش را دوست ندارد. انتخاب نکرده است، به‌جا نمی‌آورد، نمی‌پسندد.

شاهدختِ جزرُ چنگال‌هایِ خود را بر زمین گذاشته است؛ جرئتِ فهمیدن ندارد دیگر؛ دلِ حق داشتن ندارد دیگر.

... دیگر مقاومت نمی‌کند. شاه‌تیرها می‌لرزند و این از شماس‌ت. آسمان تیره‌وتار است و این از شماس‌ت. لیوان می‌شکند و این از شماس‌ت.

از دست داده ایم رازِ انسان‌ها را.

نمایشِ «همچو بیگانه» را بازی می‌کنند. ندیمی می‌گوید «به» و گوسفندی یک سینی جلوی او می‌گیرد. خستگی! خستگی! سردی همه‌جا!

آه! هیمة‌هایِ دوازده سالگیِ من، کجا پت‌پت می‌کنید حالا؟

حُفره‌ش جایِ دیگری‌ست.

جایِ خود را به سایه وانهاده است، از خستگی، از رغبت به گِرد. می‌شنود در دور همه‌همه‌یِ اِسْتَبْرَق^{۴۳}، این گُلِ غول‌آسا را.

... یا این که یک صدایِ ناگهانی می‌آید ضحّه می‌زند در قلبِ تان.

از دست‌رفته‌هاش را جمع می‌کند، بیایید، بیایید.

در حالی که کلیدِ خود را در افق جست‌وجو می‌کند، او دُخت^{۴۴} را به گردن دارد غریق، که در آبِ تنفّس‌ناپذیر مُرده است.

او دُخت کشیده می‌شود رویِ زمین. چه‌قدر هم کشیده می‌شود! او دُختِ اعتنایی ندارد به نگرانی‌هایِ ما. ناامیدیِ او دُختِ سخت بسیار است. خود را مگر به درد خویش تسلیم نمی‌کند. اوه، مصیبت، اوه، شهادت، گردن فشرده بی‌امان به دست او دُختِ غریق.

انحنایِ زمین را احساس می‌کند. از این پس دیگر موهایی دارد که طبیعی تاب برمی‌دارند. دیگر به خاک خیانت نمی‌کند، دیگر به مرواریدماهی خیانت نمی‌کند، خواهر است با آنها از طریقِ آب و از طریقِ برگ. دیگر نگاهِ چشمِ خود را ندارد، دیگر دستِ بالِ خود را ندارد. دیگر خودخواه نیست. دیگر خواسته ندارد. دیگر خواستنی نیست.

دیگر کار نمی‌کند. کِشَباف هست، آماده، همه‌جا.

آخرین برگه‌ش امضا شده است، عزیمتِ پروانه‌هاست.

دیگر خواب نمی‌بیند. به خواب دیده می‌شود. سکوت.

دیگر شتایی ندارد که بداند.

این صدایِ گستره است که با ناخن‌ها و استخوان حرف می‌زند.

سرانجام در خانه‌یِ خود، در ناب، او دُختِ مبتلا به نیشِ ملایمت.

توی چشم‌هایِ موج‌ها نگاه می‌کنند. موج‌ها دیگر نمی‌توانند گول بزنند. پس می‌کشند، سرخورده، از پهلویِ کِشتی. بلد اند، بلد اند نوازشِ شان کنند. می‌دانند که موج‌ها هم شرم‌نده اند.

رُس کشیده، چنان‌که دیده می‌شوند، چه سردرگم به نظر می‌آیند همه‌شان!

گلِ سرخی فرود می‌آید از ابرها و خود را به زائر هدیه می‌کند؛ گاهی، به‌ندرت، چه‌قدر به‌ندرت. نه چلچراغ‌ها خزه دارند، نه پیشانیِ موسیقی.

دهشت! دهشتِ بی‌دلیل!

حُفره‌ها، غارها همواره رو به فزونی.

زهواردررفته‌هایِ آسمان‌ها و زمین، جهانِ بلعیده بدونِ فایده، بدونِ مزه، فقط هم محضِ بلعیدن.

او دُخت، یک شب‌زنده‌دارِ بر بالینِ مُرده، به من گوش می‌دهد. «تو - می‌گوید او دُخت - حقیقتِ محض می‌گویی، این است چیزی که من در تو دوست دارم.» اینها درست حرف‌هایِ او دُختِ شب‌زنده‌دار است.

فرومی‌کردندم تویِ نی‌هایِ تو خالی. جهان انتقام می‌کشید. تویِ نی‌هایِ تو خالی فرومی‌کردندم، تویِ سوزن‌هایِ سُرنگ. نمی‌خواستند ببینندم که رسیده ام به خورشید که آنجا قرارِ دیدار گرفته بودم.

و به خودم می‌گفتم: «آیا بیرون خواهم رفت؟ آیا بیرون خواهم رفت؟ یا این‌که بیرون نخواهم رفت هرگز؟ هرگز؟» ناله‌ها شدیدتر اند دور از دریا، مثلِ وقتی که مرد جوانی که آدم دوست‌ش دارد، دور می‌شود با حالتی سرد.

اهمیتِ بسیار دارد که یک زن زود برود بخوابد برایِ گریه کردن، که بی‌آن چه‌بسا سخت از پا می‌افتد.

بتوان آسوده در سایه‌یِ یک کامیون چیزی خورد. من به وظیفه‌م عمل می‌کنم، تو هم به مالِ خودت، و گردِ هم‌آیی در هیچ‌جا.

سکوت! سکوت! نه حتّی دخیلِ هُلویی را در آوردن. او دُخت محتاط است، محتاط.

او دُخت نمی‌رود به خانه‌یِ ثروتمند. نمی‌رود به خانه‌یِ دانشمند. محتاط، حلقه‌زده بر گردِ حلقه‌هایِ خود.

خانه‌ها سدهایی اند. اثاثِ کِش‌ها سدهایی اند. دخترِ هوا سَدّی‌ست.

رد کردن، هُل دادن، با خونِ خود از غسلِ خود دفاع کردن، از میدان به‌در کردن، قربانی کردن، هلاک کردن... گوز در میانِ عطریّاتِ میله‌ها را پاک واژگون می‌کند.

اوه، خستگی، تلاشِ این جهان، خستگیِ همگانی، خصومت!

لورِلو، لورِلو، می‌ترسم... گاهی تاریکی، گاهی خِش‌خِش‌ها.

گوش کن. نزدیک می‌شوم به همه‌هایِ مرگ.

تو همه‌ی چراغ‌هام را خاموش کرده‌ای.

هوا پاک تُهی شده است، لورِلو.

دست‌هایِ من، چه دودی! اگر می‌دانستی... دیگر نه باری، نه بُردنی، نه توانستنی. دیگر هیچ، کوچولو.

تجربه: فلاکت؛ عجب دیوانه‌ای‌ست پرچم‌دار!

... و همواره تنگه هست برایِ گذار.

پاهایِ من، اگر می‌دانستی، چه دودی!

اما چهره‌یِ تو بی‌وقفه با من است در گاریِ کوچک...

می‌کوشیدند با تن‌پوشِ قناریِ فریب‌م دهند. اما من، بی‌امان، می‌گفتم: «کلاغ! کلاغ!» به ستوه آمدند.

گوش کن، زنی ام بیش از نصف بلعیده. عینِ یک فاضلابِ خیس ام.

«سالی نبوده - می‌گویند پدربزرگ - سالی نبوده که این همه مگس دیده باشم.» و حقیقت را می‌گویند... یقیناً حقیقت را می‌گوید. بخندید، بخندید، کوچولوهایِ نفهم، هرگز حالی‌تان نخواهد شد که به ضحّه‌ها محتاج ام برایِ هر واژه.

قویِ پیر دیگر نمی‌تواند رَجِ خود را بر آب نگه دارد.

او دیگر مبارزه نمی‌کند. ظاهرسازی‌هایِ مبارزه و بس.

نه، بله، نه‌خیر. بله البته، گله‌مند ام. آب حتّیِ فروریزان آه می‌کشد.

تنه‌پته می‌کنم، گِلِ لیس می‌زنم حالا. گاهی روحِ بدی، گاهی روی‌داد... گوش‌م به آسانسور بود. یادَت می‌آید، لورِلو، هیچ‌وقت سرِ وقت نمی‌آمدی.

سُفتن، سُفتن، خفقان گرفتن، همواره این سردخانه‌فلاکت. آرامش در خاکستر، به‌زحمت، به‌زحمت؛ به‌زحمت به یاد می‌آورد.

رفتنِ تویِ تاریکی با تو، چه شیرین بود، لورِلو...

این مردها می‌خندند. می‌خندند.

جوش می‌زنند. در واقع، از سکوتی بزرگ فراتر نمی‌روند.

می‌گویند «آنجا». همواره «اینجا» اند.

شال و کلاه نکرده اند برای به هدف رسیدن.

از خدا حرف می‌زنند، اما با برگ‌هاشان است.

شکوه‌هایی دارند. اما باد است.

می‌ترسند از بیابان.

... در حفرة سرما و راه همواره به پاها.

لذت‌های آراگال، اینجاست که از پا در می‌آید. تو بیهوده خم می‌شوی، خم می‌شوی، ای صدای بوق عاج، ما پایین‌تر ایم، پایین‌تر...

در زیرزمین، پرنده‌ها پریدند پی من، اما من برگشتم و گفتم: «نه. اینجا، زیرزمین. و بُهت است مزیت آن.»

این چنین پیش می‌رفتم تنها، به گامی شاهانه.

در گذشته، وقتی که زمین مُحکم بود، می‌رقصیدم، اعتماد داشتم. حالا، چه‌طور می‌تواند ممکن باشد؟ یک دانه شن جدا می‌کنی و همه‌ی ساحل فرومی‌ریزد، خوب می‌دانی.

خسته، مغز پوست می‌کنیم و می‌دانیم که پوست می‌کنیم، این غم‌انگیزترین است.

وقتی که شوربختی نخ خود را می‌کشد، عجب می‌شکافد، عجب می‌شکافد!

«ابر را تعقیب کنید، بگیرندش، آخر پس بگیرندش دیگر»، همه‌ی شهر شرط‌بندی کرد، اما نتوانستم بگیرم. اوه، می‌دانم، بایستی می‌توانستم... یک پُرش نهایی... اما دیگر رغبت نداشتم. نیم‌کره را که گم کرده باشی، دیگر پشتیبان نداری، دیگر دل پریدن نداری. دیگر آدم‌ها را پیدا نمی‌کنی آنجایی که قرار می‌گیرند. آدم می‌گوید: «شاید. محتملاً»، آدم فقط در پی این است که دل‌خور نکند.

گوش کن، سایه‌ی سایه‌ای ام که در گِل فرو رفته است.

توی انگشت‌های تو، یک جریان آن‌همه سُبک، آن‌همه سریع، کجا هستش حالا... که آنجا شراره روان بود. دیگران دست‌هایی دارند عین گِل، عین یک تدفین.

ژوآنا، نمی‌توانم بمانم، بهت اطمینان می‌دهم. یک پای چوبی توی قُلک دارم به خاطر تو. قلبی دارم عین گِج، انگشت‌هایی مرده به خاطر تو.

ای قلب کوچک طارمی‌طوری، بایستی که زودتر نگه‌م می‌داشتی. تنهایی‌م را به هدر دادی. ملافه را به‌زور ازم کشیدی. زخم‌های من را شکوفان کردی.

اودُخت برنج من را از روی زانوهای من برداشت. تُف کرد روی دست‌های من.

سگ شکاری من در کیسه‌ای گذاشته شد. خانه را گرفتند، می‌شنوید، می‌شنوید صدایی را که راه انداخت، وقتی که، در پناه شب، بُردندش، رهاکنان من را همچو تیر راهنما در کشت‌زار. و سرمای عظیم تحمّل کردم.

درازَم کردند بر افق. دیگر نگذاشتند بلند شوم. آه! وقتی که آدم گرفتارِ چنگِ بَر می‌شود...

قطارهایی زیرِ اقیانوس، عجب غذایی! کوتاه بیایید، آخر این که دیگر در بستر بودن نیست، این. بعدش هم شاهدخت است، سزاوارش بوده است.

من این را به‌تان می‌گویم، به‌تان می‌گویم این را، واقعاً اینجایی که من هستم، زندگی را هم احساس می‌کنم. احساسش می‌کنم. مغزِ یک زخمِ بسی چیزها ازش می‌داند. شما را هم می‌بیند، باور کنید، و همه‌تان را قضاوت می‌کند، تا وقتی که هستید.

بله، تاریک، تاریک، بله نگرانی. بذرکارِ سیه‌کار. عجب نذری! نشانه‌ها گریختند با بال‌کوبی‌هایِ شدید. نشانه‌ها می‌گریزند تا چشم کار می‌کند، به مقصدِ وجد، به مقصدِ مد.

عجب جدا می‌شوند از هم، قاره‌ها، عجب جدا می‌شوند تا بگذارندِمان بمیریم! دست‌هایِ ما سرودخوان‌هایِ احتضار جدا شدند از هم، شکستِ با بادبان‌هایِ بزرگ به‌کندی گذشت.

ژوانا! ژوانا! اگر یادَم مانده باشد... می‌دانی وقتی که می‌گفتی، می‌دانی، تو آن را می‌دانی در موردِ هر دویِ ما، ژوانا! او! این رفتن! آخر چرا؟ چرا؟ خالی؟

خالی، خالی، اضطراب؛ اضطراب، همچو دکلِ بزرگِ یگانه‌ای بر دریا.

دیروز، دیروز هم؛ دیروز، سه قرن پیش؛ دیروز، با جویدنِ امیدِ ساده‌لوحانه‌یِ من؛ دیروز، صدایِ پُرتَرَحَم‌شِ مماسِ ناامیدی، سرش به‌یک‌باره افتاده به عقب، مثلِ یک

سوسکِ طلاییِ واژگون بر بال‌پوش‌ها، در درختی که ناگهان تکان می‌خورد در بادِ سرِ شب، دست‌وبال‌هایِ کوچکِ شقایقِ نُعمانیِ او، که دوست می‌دارند بدونِ فشردن، اراده همچو آب فرومی‌افتند...

دیروز، همین بس بود که انگشتی دراز کنی، ژوانا: برای ما دو نفر، برایِ هر دو، همین‌ت بس بود که انگشتی دراز کنی.

حیوان‌های وهمی

حیوان‌های وهمی به‌سادگی از اضطراب‌ها و وسوسه‌ها سر برمی‌آورند و پرتاب می‌شوند به بیرونِ رویِ دیوارهای اتاق‌ها که کسی در آنجا نمی‌بیندشان مگر آفریننده‌شان.

بیماریِ خستگی‌ناپذیر آفریده‌های حیوانی بی‌مانندی می‌زاید.

تبِ حیوان‌های بیشتری آورد تا تخمدان‌ها که هرگز آن‌همه نیاورند.

از همان کسالتِ نخست، از ساده‌ترین دیوارپوش‌ها بیرون می‌زنند، شکلک درآوران بر کم‌ترین انحنای استفاده‌کنان از یک خط عمودی برای به پیش جهاندنِ خود، فربه‌شده از زورِ عظیمِ بیماری و از کوششِ چیره شدن بر آن؛ حیوان‌هایی که نگرانی به بار می‌آورند، که نمی‌توان کارآمد مقابله کرد با آنها، که نمی‌توان حدس زد چگونه به حرکت در خواهند آمد، که پاهایی دارند و زائده‌هایی در همه‌ی جهت‌ها.

حیوان‌های خرطوم‌دار ویژه‌ی زن‌ها نیستند؛ از مرد هم دیدن می‌کنند، با برخورد به نافش، با ایجادِ دلهره‌ی شدید در او، و به‌زودی همه‌ی مجموعه‌ای از خرطوم‌ها، چترهای خرطومی، احاطه‌ش می‌کنند – چگونه پای‌داری کرد؟ – خرطوم‌هایی که چنین سریع به شاخک بدل می‌شوند. عجب گیراست! چه‌قدر هم قابلِ حدس بود! اوه! ساعتِ سه‌ی صبح! ساعتِ اضطراب، خلوت و خالی‌ترین ساعت، شیطنت‌آمیزترین شب! حیوان‌های با زهدان‌های چندگانه، با زهدان‌های کبودِ جذامی، طرف‌های ساعتِ چهار صبح پدیدار می‌شوند؛ یک‌باره برمی‌گردند و شما می‌افتید توی یک دریاچه یا لجن.

اما چشم‌ها اند که فرمان‌هایِ بزرگِ وحشت باقی می‌مانند.

این جانور برای خالی کردنِ خود پا بلند می‌کند. چه‌طور به‌ش بدگمان نبودید؟ پایِ عقب را بلند می‌کند و در مرکزِ دسته‌ای پشمِ سرخِ چشمی نمایان می‌کند سبز و خبیث، دغل، که دیگر به هیچ‌چیزی ایمان ندارد؛ یا طوق‌هایی از چشم‌ها اند در گردن که می‌گردند تب‌زده در همه سو، یا پنهان‌پژوه‌های قاضی که نگاه‌تان می‌کنند از همه‌جا از زیرِ پلک‌هایی سنگی، با چشم‌هایِ نابه‌کارِ بزرگی هم‌جفت‌شده با فرومایگی یا با پشیمانی، و از خرد بی‌دفاع‌تان سودجویی می‌کنند.

تا بیماری پایان بگیرد، می‌روند. رابطه‌ها با آنها حفظ نمی‌شود، و نه‌این‌که موجودات زنده به آنها گره نخورده اند، به‌زودی دیگر هیچ‌چیزی از آن گله‌ی عظیم باز نمی‌ماند، و می‌توان هستی کاملاً نوینده‌ای از سر گرفت.

تنها حیوان‌های مغزشسته‌های آمیزش‌پرهیزی نمی‌میرند. آنها انسانِ خود را بی‌امان همراهی می‌کنند.

فرز در عمل کردن، کریه و سمج، گاهی جنایتِ آمیزشِ جنسی با حیوان‌ها را انجام می‌دهند. پشم‌آلود اند با آنجا‌های شُل، یا لُخت، با گرایشی به کبود شدن.

اما برگردیم به طعمه. بیمار در بسترش است، زیر پتوهایی سنگین‌تر از خود او و دست‌ش آویزان، سست همچو نوارِ زخم‌بندیِ وارفته. کدام حیوان می‌شود که از فرصت استفاده نکند؟ تلافیِ عادلانه. دیده می‌شود که جُعلیِ راهی دراز می‌پیماید، برای گذر کردن از این چشمی که این‌همه نگران‌ش کرد. نمی‌تواند ضدِ یک انسان مبارزه کند، اما ضدِ پلکی خسته، چگونه نمی‌تواند چنین کند؟

بر کُره‌ی چشم به گردش در می‌آورد کنج‌کاویِ پاهایِ خود را که به نظر سه‌شاخه می‌زنند هرچند هم که چنین نباشند.

می‌خواهد همه‌چیزِ این جاده‌ی سفید و تورفته‌ی با منطقه‌هایِ آبی را بشناسد. بدونِ شتاب کردن، مصیبتِ سخت و خشکِ خود را در آنجا به گردش می‌برد.

گرگ‌هایی می‌آیند مُچ را بدونِ خلاصی گاز می‌گیرند، و دست را که از توان می‌افتد. موش‌ها نزدیک می‌شوند، برجهان بی‌صدا، بی‌صدا.

ناتوانی، تواناییِ دیگران.

آدم حتی مرگ را هم برای دفاع از خود ندارد. هنوز برایِ دیگران به‌نسبت گرم است، و خواستنی همچو باکره‌ای جوان با پیراهنِ تن‌نما در پادگانی از سربازصفرها.

بیمار که می‌خواهد بی‌وقفه فریادِ «کمک» برآورد، توجهش متلاشی و بندِ اراده‌ش برای همیشه دریده می‌شود.

با خبرِ این بندِ دریده، تن‌ها و روح‌های هیولاگونِ طردشده که سابقاً در دریاچه‌ی اُحرایی^{۴۵} به خواب بودند، اجتناب‌ناپذیرانه از همه‌ی گوشه‌های افق، از گذشته و حتی از آینده، با آمیختنی که آدم در منطقه‌های از پیش فتح‌شده احساس می‌کند، دوان می‌آیند.

ناوگانِ کوچکی از تابوت‌ها نزدیکِ اسکله پدیدار می‌شود، درحالی‌که مرده‌ای به سیخ کشیده بر یک شمشیرماهی حرکتی بی‌رمق می‌کند که بلکه از رحمت باشد.

سگی با زبانِ گندیده تردید می‌کند بیمار را بلیسد.

خزّی لرزان، حجمه باز، در مغزی غرقِ خونِ چرخِ کوچکِ فلزیِ دندان‌داری نمایان می‌کند.

استراحت هرگز؛ و وقتی که زنبورِ بهشتِ بزرگ، زیبا تا به ران‌ها و فراتر زرد و ذغالی، پرواز می‌کند، جویایِ تکیه‌گاهِ خود، می‌نشیند و می‌خمد با حرکتهای ناشی از انقباضِ عضلانی بر لبِ بیمارِ وحشت‌زده که دیگر تابِ تحملش را ندارد، که دیگر تابِ تحملش را ندارد... اوه دقیقه‌ی مرگ‌بار، مرگ‌بار در میانِ مرگ‌بارها.

دمِ بیمار، چه برمی‌آید ازت؟ تویی که دیگر نمی‌توانی حتی یک بالِ حشره را بلند کنی!

دست‌ش آن‌وقت... آخر یک بار که نیست که دستی می‌تواند در هم شکسته شود. تکثیرِ غریب، شیری خُرَدش کرده است، پلنگی برّش می‌دارد، خرسی سپس بازش می‌یابد. تکه‌تکه، هرگز نه چنان در هم شکسته که باز دشمنی را به خود جلب نکند.

کفتاری برای تمام کردن؛ نه هرگز «برای تمام کردن». شکسته‌کشتی روی موج‌ها، هرگز تا به این اندازه به خدمتش رسیده نشد، با واژگون کردنش، غلتاندنش، بی‌وقفه از نو گرفتنش.

از کوهی زنگاری‌رنگ حیوان‌های گنده بیرون می‌زنند. نوع‌های کوچک از همه‌جا بیرون می‌آیند، از اندام‌های پایینی، از پایِ خوش‌تراش، توخالی‌البته؛ وانگهی، چه چیزی توخالی نیست؟

کِرْم‌ها می‌تراوند از دیواری نمور، کِرْم‌ها، مارماهی‌ها، مارمولک‌های بی‌پا، انگل‌ماهی‌ها، و بزرگ‌مارماهی‌های همواره تشنه‌ی خون و قتلِ عام.

— البته قوام ندارند.

— عجب، به‌زودی خواهند گرفت، خیلی هم سریع قوام خواهند گرفت، عین پالتویی که دیده از پشت به‌نظر خالی می‌زند، اما با دور زدن، یک‌هو باردار می‌زند از آقایی خودپسند، که با افاده نگاه‌تان می‌کند.

هیچ حیوانی که مطلقاً بی‌آزار باشد. کُندترین، در خود فرورفته‌ترین، ناگهان یک خشونت گمان‌نابردنی می‌ترکاندش، و این هم او سینه شکافته، پوسته دریده، که دل‌وروده‌ش می‌ریزد بیرون، سنگین و کریه، باری که تا بشود پنهانش می‌کنند، از خود و از دیگران.

آخر چه کسی گفته حیوان‌های مردم‌گریز؟ فضول برعکس. چه‌جور هم می‌آیند دیدن‌تان، همین‌که حالی‌شان می‌شود که میخ شده اید به بستر. سرزده می‌آیند، به‌تان هجوم می‌آورند، کانونی ندارند مگر توی شما.

حتی چیزها هم کانون‌شان را مگر در شما نمی‌یابند. گیرداده، منتظر بودند که بتوانند کانون‌شان را در شما بیابند، و زورِ عظیمِ بی‌حرکتی به‌موقع به یاری آنها می‌آید ضدِ بیمارِ بیچاره، همواره لرزان و در آماده‌باش.

مردی ضربه خورد از صخره‌ای که زیادی به آن نگاه کرده بود. صخره تکان نخورده بود. اهل محل همه می‌توانند شهادت بدهند. و تازه، اهمیتی ندارد، شایعه‌ها اهمیتی ندارند، بیمار خود به‌تجربه می‌داند.

در جهانِ حیوان‌ها، همه دگردیسی‌ست. برای گفتنِ جریان به یک کلمه، اصلاً جز این خیالی ندارند. به من بگوئید ببینم، دگردیسی‌پذیرتر از اسب چه هست؟

گاهی فُک شده می‌آید هواخوری بینِ دو شکستگیِ یخزار، گاهی رُموک و بدبخت، همه‌چیز را لگدمال می‌کند همچو فیلِ در فصلِ گُشن‌گیری.

تيله‌ای می‌اندازید رویِ زمین، اسبی‌ست. دو تيله، دو اسب، ده تيله، هفت تا هشت اسب دستِ کم... فصلِ ش که باشد.

فراوان دیده می‌شود ازِشان که از یک ایستگاهِ راه‌آهن بیرون می‌زنند، سرزده، با تکان دادنِ سرِ بزرگِ دل‌نشین‌شان که می‌تواند سخت سرکِش شود، سخت سرکِش، و هجوم به سویِ خروجی‌ست، لگدمال‌کنان هرچه را که بر سرِ راه‌شان هست و شما را هم، بیمارِ درمانده که به دلیلِ توهمی از آزادی به سویِ ایستگاه کشیده شده بودید، به سویِ قطارهایی که، در ازایِ کمی پول، مسافر می‌برند به دریا به کوهستان.

به خانه برگشتنا، باز می‌یابیدِشان این‌بار بیشتر شبیه سگ‌های وفادارِ کنه، که همش می‌خواهند نوازش بشوند، که همیشه یک چینی‌ای پیدا می‌کنند تا بشکنند یا دماغِ ظریفِ مجسمه‌ای را فاجعه‌بار در برخورد با قطعه‌ای از یک ماده‌ی مقاوم‌تر قرار بدهند.

و آدم جرئت نمی‌کند دک‌شان کند به خاطرِ راه‌پله که توش، بدلِ شِوان یک بارِ دیگر به اسب‌هایِ عصّاریِ گُنده، گذشته از این‌که صدایِ رعدآسایی راه می‌اندازند که همه‌ی مستأجرها را متوجّه خود می‌کند، ضایعه‌هایِ بزرگی در خود و در بیرون به‌بار می‌آورند (پسِ زانوهایِ عقبِ شکسته و چیزهایی که زیاده آسان پیش‌بینی کردنی‌ست).

دوازده اسب تویِ یک راه‌پله، عربض‌ترین‌شان به‌زحمت کفافِ این را می‌دهد، و تازه در صورتِ راه‌پله‌هایِ بزرگ‌تر، چه‌بسا اسب‌هایِ بیشتری وجود خواهد داشت،

گُردان‌گُردان اسب (تخیلِ بیمار هرگز اشتباه نمی‌کند در محاسبه‌هایِ خود. هرگز زیادی کوچک نمی‌سازد، هرگز، هرگز).

منخرینِ آتشین، گردنِ شَق، و لب‌ها متشنّج، از همه سو سرازیر می‌شوند؛ هیچ‌چیز، مطلقاً هیچ‌چیز جلودارِشان نتواند شد.

اما حرفِ اسب‌ها بس. نمایش در همه‌جا بزرگ است، و سخاوت‌مندانه رایگان.

وقتی که بیماری، کُمکیده‌ی طبل‌هایِ تَب، یورتمه‌ای عظیم در پیش می‌گیرد در جنگل‌هایِ وجود، چنین غنی از حیوان‌ها، چه‌ها که ازِش بیرون نمی‌آید؟ برایِ بیمار، هیچ انواعِ منقرضی. آنها می‌توانند از یک خوابِ چهل‌هزار ساله بیدار شوند.

تُکسُدن^{۴۶} برایِ او زندگی از سر می‌گیرد، فقط برایِ او، و دُبُرنِیس^{۴۷} غول‌پیکرِ تخمِ آخرینی برایِ او می‌گذارد و پشتش بی‌درنگ حمله می‌برد به فضولی که خودش را محوِ تماشایِ ساده‌دلانه‌یِ آن کرده بوده است. و درحالی‌که او به پشت افتاده است، مِگاتِریوم^{۴۸} عظیم، استخوان‌ها هنوز خیس از گِل‌ولایِ دورانِ سوم، بلند شده می‌آید سنگینی می‌کند رویِ سینه‌یِ مضطربِ او.

چه نمی‌تواند بکند بیماری؟

هدایت‌شده‌یِ احساسِ انقراض و حالتِ عصبیِ خودِ شما، حیوان‌ها منقرض می‌شوند و جاکن می‌شوند.

میمون منقرض می‌شود و می‌شود جارو، یک جارویِ حنایی که بی‌قیدانه تکیه داده به حصار.

سمورِ آبی منقرض می‌شود و می‌شود اسفنج، دیگر نمی‌جنبد و فرو می‌رود به کُندی در آب.

خر منقرض می‌شود و می‌شود یک گاومیش و می‌شود یک کوسه که هجوم می‌آورد به سویِ شما، پوزه پس‌کشیده برایِ قاپیدن، درحالی‌که اژدرمارِ سلطانی، به

منزله‌ی مارِ تَنگ‌گیر، قفسه‌ی سینه‌ی به نَفَس‌تَنگی افتاده‌ی شما را تا حدِّ قرچ‌قرچ کردن می‌فشارد.

و بازیِ خوفناک ادامه می‌یابد در طولِ شبِ تمامی‌ناپذیر که شبِ تبارهاست. حادثه‌ترین شوربختی‌ها پدیدار می‌شوند. ای تاریکیِ سر، اویی که تو را خوب شناخته است، تعجب نمی‌کند دیگر.

تحمّل‌تان می‌کنیم گله‌هایِ تویِ جمجمه، امّا گله‌هایِ به‌تاخت، کی‌ست که تحمّل‌تان کند؟ نواهایِ آهنگین، اگر میخ‌هایِ نُک‌تیز می‌شدید چه؟ مته‌ای که فرو می‌رود در مغزِ زمانِ حال را با نفوذِ تیزیِ نوکی بی‌مانند می‌پیماید. چه چیزی خاصانه‌تر اکنونی‌ست؟

شاخه‌هایِ برق‌آسایِ درد که هیچ پرنده‌ای بر آنها نخواهد نشست. امّا گاهی هم بیماری می‌رود و تماشاخانه‌ی آن هم با آن. نفاختِ خجسته، که ناظرِ کوچک شدنِ هیكلِ حیوان‌ها و کم‌یاب شدنِ آنهاست، چمن‌زارها که باز سرسبز و آرام می‌شوند، دیوارها و اثاثیه که حالتِ چُلُفته‌یِ خود را باز می‌یابند، ناتوان از هر کاری مگر همواره بر جا ماندن، برایِ آرامشِ خود و آرامشِ ذهنِ شما. ملافه‌ای عظیمِ دَمِ گوشِ شما پاره می‌شود و سکوتی عمیق «شنیده» می‌شود، حاشیه‌دار از مغارهایی که به نظر نمی‌آیند آماده‌ی تسلیم باشند. در این سکوتِ عمیقِ سازگار فقط با همه‌یِ دل‌نشینِ خود، سلامتی می‌زید. بجنب، برگشته‌ای به زندگی، کوچولو. ساده‌دل و به‌زودی فراموش‌کار... و تا بیماریِ بعدی.

«من از دیاری دور

برایِ شما می‌نویسم»

۱

ما اینجا - می‌گوید او دُخت - فقط ماهی یک‌بار خورشید داریم، آن هم برایِ زمانِ کمی. از روزها پیش چشم‌هامان را می‌مالیم. امّا بی‌خود. زمانِ بی‌امان. خورشید نمی‌رسد مگر به ساعت‌ش. بعدش یک عالم کار داریم انجام بدهیم، تا روشنایی هست، به طوری که به‌زحمت وقت می‌کنیم یک خُرده به هم نگاه کنیم. ناراحتیِ ما، تویِ شب، وقتی است که باید کار کرد، باید هم کرد: کوتوله‌ها مدام زاده می‌شوند.

۲

در روستا که راه می‌رویم - باز او دُخت در میان می‌گذارد با او - پیش می‌آید که تویِ راه به توده‌هایِ عظیمی برخوریم. اینها کوه‌ها هستند، و دیر یا زود باید زانو‌ها را خم کرد. مقاومت هیچ فایده ندارد، دیگر نمی‌شود پیش رفت، حتّی اگر به خودمان آسیب بزنیم.

این را نمی‌گویم که زخمی کنم. می‌توانم چیزهای دیگری بگویم، اگر می‌خواستم واقعاً زخمی کنم.

۳

سپیده اینجا خاکستری‌ست - می‌گوید باز به او او دُخت - همیشه این‌جوری نبوده. نمی‌دانیم کی را مقصّر بدانیم. گله‌ها توی شب نعره‌های بلند می‌کشند، طولانی و در خاتمه عینهو نوای نی. آدم دل‌ش می‌سوزد، امّا چه می‌شود کرد؟ بوی اُکالپتوس‌ها دوره‌مان می‌کند: خوبی، آسودگی، امّا نمی‌تواند که از همه‌چیز در امان نگه دارد، یا بلکه فکر می‌کنید که می‌تواند واقعاً از همه‌چیز در امان نگه دارد؟

۴

یک کلمه‌ی دیگر هم برای‌تان اضافه می‌کنم، یا درست‌تر یک پرسش. آیا توی سرزمین شما هم آب روان است؟ (یادم نمی‌آید که به من گفته باشید) در ضمن آدم از‌ش لرزش می‌گیرد، اگر واقعاً خود آن باشد. آیا دوست‌ش دارم؟ نمی‌دانم. آدم خودش را خیلی تنها حس می‌کند توش، وقتی که سرد است. به‌کُل چیز دیگری‌ست وقتی که گرم است. حالا چی؟ چه‌طور قضاوت کرد؟ شما چه‌طور قضاوت می‌کنید، شماها، بگویید به‌م، وقتی که از‌ش حرف می‌زنید بدونِ لاپوشانی، با دلِ باز؟

۵

من از تُو دنیا برای شما می‌نویسم. باید این را بدانید. درخت‌ها اغلب می‌لرزند. برگ‌ها را جمع می‌کنیم. به تعداد دیوانه‌واری رگ‌برگ دارند. به چه درد می‌خورد؟ دیگر هیچ‌چی بین آنها و درخت، و پراکنده می‌شویم، ناراحت. آیا زندگی روی زمین نمی‌تواند ادامه بیابد بدون باد؟ یا باید که همه‌چیز بلرزد، همیشه، همیشه؟ تکان‌های زیر زمینی هم هست، و توی خانه عین خشم‌هایی که انگار می‌آیند در برابر شما، مثل موجودات سخت‌گیری که گویی می‌خواهند اعتراضاتی بیرون بکشند. آدم چیزی نمی‌بیند، مگر آن‌چه اهمیّت چندانی ندارد دیدن‌ش. هیچ‌چی، و با این همه آدم می‌لرزد. چرا؟

۶

ما زن‌ها همه با ترس‌ولرز زندگی می‌کنیم اینجا. می‌دانید که، گرچه خیلی جوان ام، در گذشته جوان‌تر هم بودم، دوست‌های من هم همین‌طور. معنی‌ش چی است؟ یقیناً، چیز وحشتناکی هست توی این. و در گذشته، همان‌طور که قبلاً به‌تان گفتم، وقتی که هنوز جوان‌تر هم بودیم، می‌ترسیدیم. باید از گیجی ما سودجویی کرده باشند. به‌مان گفته باشند: «خوب دیگر، دفن‌تان می‌کنیم. وقت‌ش رسیده.» ما فکر می‌کردیم: «راستی‌ها، می‌توانیم همین امشب هم دفن بشویم، اگر کاشف به عمل آمده است که وقت‌ش رسیده.»

و چندان جرئت نداشتیم بدویم: آخر از نفس افتاده، پشت یک دوندگی، رسیدن جلوی گوری پاک آماده، و بدون داشتن وقتی برای گفتن کلمه‌ای، بدون نفس. بگوئید بینم، آخر سیر این قضیه چی است؟

۷

دائم - می‌گوئید باز او دُخت به او - شیر هست توی دهکده، که بدون هیچ بابی برای خودشان می‌گردند. در ازای این که توجّهی به‌شان نکنیم، آنها هم توجّهی به ما ندارند.

اما اگر ببیند دختر جوانی جلوشان می‌دود، نمی‌خواهند پریشانی او را به‌ش ببخشند. نه! فوری می‌درندش.

برای این است که دائم می‌گردند توی دهکده که هیچ کاری توش ندارند انجام بدهند، چون جای دیگر هم لابد می‌توانند دهن دره بکشند، مگر معلوم نیست؟

۸

از خیلی وقت پیش، خیلی وقت - او دُخت درمیان می‌گذارد با او - ما بگومگو داریم با دریا.

خیلی به‌ندرت، آبی، ملایم، آدم چه‌بسا خیال می‌کند خوش حال است. اما این نمی‌تواند طولی بکشد. تازه بوش هم این را می‌رساند، یک بوی پوسیدگی (اگر که تلخی‌ش نباشد).

اینجا، باید قضیه‌ی موج‌ها را شرح بدهم. دیوانه‌وار پیچیده است، و دریا... از تان خواهش می‌کنم، بوم اعتماد کنید. یعنی من می‌خواهم گول تان بزنم؟ اون که فقط یک واژه نیست. اون که فقط یک ترس نیست. اون هست، قسم می‌خورم برای تان؛ دیده می‌شود مدام.

کی می‌بیند؟ البته که ما، ما می‌بینیمش. از خیلی دور می‌آید برای یکی به‌دو کردن با ما و ترساندن ما.

وقتی بیاید، خودتان اون را خواهید دید، پاک مبهوت می‌شوید. «عجب!» خواهید گفت، آخر اون مبهوت می‌کند.

با هم نگاهش خواهیم کرد. مطمئن ام که دیگر ترسی نخواهم داشت. بگوئید بهم، آیا این هرگز پیش نخواهد آمد؟

۹

نمی‌توانم شما را دچار شک کنم - ادامه می‌دهد او دُخت - دچار عدم اعتماد. می‌خواهم باز از دریا برای تان حرف بزنم. اما مشکل باقی می‌ماند. جویبارها پیش می‌روند؛ ولی اون، نه. گوش کنید، دل خور نشوید، قسم می‌خورم برای تان، خیال گول زدن تان را ندارم. این جوری است اون. خیلی هم شدید که متلاطم بشود، جلوی یک خُرده شن متوقف می‌شود. اون خیلی مردّد است. چه‌بسا یقیناً می‌خواهد پیش برود، اما واقعیت اینجاست.

بعدها شاید، یک روزی اون پیش خواهد رفت.

۱۰

«بیش از هر وقتی دربرگرفته‌ی مورچه‌ها ایم» - نامه‌ش می‌گوید. نگران، شکم بر زمین همه‌شان خاک‌ها را هُل می‌دهند. توجّه‌ی به ما ندارند. حتّی یکی‌شان سر بلند نمی‌کند.

بسته‌ترین جامعه‌ی ممکن است، هرچند هم که همواره به بیرون می‌پراکنند. اهمّیتی ندارد، برنامه‌های انجام‌دانی‌شان، هم‌وغم‌شان... بین خودشان اند... همه‌جا. و، تا حالا، حتّی یکی‌شان سر به سوی ما بلند نکرده است. درعوض چه‌بسا می‌گذارد لگدمال شود.

۱۱

او دُخت باز برای‌ش می‌نویسد:

«تصوّر هم نمی‌کنید همه‌ی چیزهایی را که در آسمان هست، بایستی دیدش تا باورش کرد. مثلاً، ببینید، آنها... ولی اسم‌شان را فوری به‌تان نخواهم گفت. به‌رغم داشتن وزن بسیار سنگین ظاهری و اشغال تقریباً همه‌ی آسمان، هر چه‌قدر هم که بزرگ باشند، به اندازه‌ی یک بچه‌ی نوزاد هم وزن ندارند. به‌شان می‌گوییم ابرها.

درست است که ازِشان آب در می‌آید، امّا نه با چِلاندنِ‌شان، نه با لهیدنِ‌شان. بی‌فایده خواهد بود، بس که ازِش کم دارند.

امّا به شرطِ در برگرفتنِ درازاها و درازاها، پنهانها و پنهانها، هم‌چنین ژرفاها و ژرفاها و ساختنِ آماش‌ها، می‌توانند در دراز مدّت بگذارند چند قطره‌ی کوچکِ آب بیفتد، بله، آب. و آدم درست و حسابی خیس می‌شود. کُفری در می‌رود از غافل‌گیر

شدن؛ آخر هیچ‌کس خبر ندارد از آن لحظه‌ای که قطره‌هاشان را ول می‌کنند؛ گاهی روزها می‌مانند بدونِ ول کردنِ‌شان. و آدم بی‌خودی می‌ماند توی خانه‌ش در انتظار.

۱۲

آموزشِ لرزه‌ها در این سرزمین به‌خوبی انجام نشده است. بی‌خبر ایم از قاعده‌های واقعی، و حادثه که رخ می‌دهد، غافل‌گیر می‌شویم.

زَمان است، البتّه. (اون در سرزمینِ شما هم همین‌جور است؟) بایستی پیش از اون رسید؛ متوجّه اید که چه می‌خواهم بگویم، فقط یک خُرده پیش‌تر. داستانِ کَکِ توی کِشو را می‌دانید؟ بله، البتّه که. چه‌قدر هم حقیقت دارد، متوجّه اید که! دیگر نمی‌دانم چه بگویم. کی هم‌دیگر را خواهیم دید عاقبت؟

پیری

شب‌ها! شب‌ها! چه بسیار شب‌ها برای صبحی تنها!
جزیرک‌های پراکنده، تن‌های چُدنی، پوسته‌ها!
دراز می‌کشیم هزارگانه در بسترِ خود، اختلالِ مرگ‌بار!
پیری، چراغِ کورسو، خاطره‌ها : عرصه‌ی سودا!

سازوبرگ‌های بیهوده‌ی کِشتی، داربست‌برچینی‌کُند!
درجا، این‌چنین، برکنارِ مان می‌کنند!
هُلیده! رفتنِ هُلیده!
سُرَبِ سرازیری، پشتِ مه...
پشتِ هم‌چنین شیارِ کم‌پیدایِ نشد که بتوانست دانستن.

ویولنِ بزرگ

ویولنِ من ویولنِ زرافه‌ای‌ست بزرگ؛
می‌نوازم‌ش به صعود،
بَرجهان در خِس‌خِس‌های او،
به تاخت بر سیم‌های حسّاس و شکمِ گُشنه‌ی با امیالِ گُشن‌ش،
که هیچ‌کس‌ش ارضا نخواهد کرد هرگز،
بر قلبِ گُنده‌ی از چوبِ شِکَنجیده‌ی او،
که هیچ‌کس‌ش درک نخواهد کرد هرگز.
ویولنِ زرافه‌ی من، طبعاً، ناله‌ی بم دارد و نافذ، طرزِ تونل،
حالتِ تیشه‌به‌ریشه‌خورده و از خود پُر، چنان‌که ماهی‌های گُنده‌ی پُرخورِ ژرفاهایِ
بلند دارند، امّا، در نوک، با طرزی از سر و از امید با این‌حال،
از پرواز، از پیکان، که خَم نخواهد داد هرگز.
خَشم‌نده، در کِشانِ من را در مهلکه‌ی ناله‌هایِ خود، در توده‌ای از رعدهایِ تودماغی،
می‌بَرَم من ازْش انگاری ناغافل
یک‌باره چنان لحن‌هایی از هراس یا که از شیرخواری زخمی، خَلنده و دل‌خراش
همه،
که خودم، بَعْدش، برمی‌گردم رویِ او، نگران، گرفتارِ پشیمانی، ناامیدی،
و نمی‌دانم دیگر چه، که یکی‌مان می‌کند، سوگ‌آمیز، و جدامان می‌سازد.

اما تو، کی خواهی آمد؟

اما، تو، کی خواهی آمد؟

روزی، یازان دستِ را

بر محله‌ای که در آن زندگی می‌کنم،

در آن رسیده‌ای که حقیقتاً ناامید ام؛

در آنی رعدی،

برکنان من را با خوف‌انگیزی و اقتدار

از تنم و از تن لایه‌بسته‌ی

اندیشه‌ها. تصویرهای من، جهان مضحک؛

دراندازان در من ژرف‌یابِ دهشت‌ناکِ ت را،

مته‌ی مخوفِ حضورِ تو،

بناکنان به یک آن بر اسهالِ من

کلان‌کلیسایِ راست و غلبه‌ناپذیرِ ت را؛

پرتاب‌کنان من را نه همچو انسان

بلکه همچو خُمپاره در راهِ عمودی،

تو خواهی آمد.

تو خواهی آمد، اگر هستی،

فریب‌خورده‌ی خرابیِ من،

خودمختاریِ گستاخانه‌ی من.

بیرون‌آیان از ائیر، از هر جایی، از زیرِ منِ منقلبم، شاید؛

پرت‌کنان کبریت‌م را در بی‌اندازگی‌ت،

و الوداع، میشو.

یا این‌که، چی؟

هرگز؟ نه؟

بگو، قُرعه‌ی بزرگ، پس کجا می‌خواهی بیفتی؟

نقاشی‌ها^۳ ۴۹

(۱۹۳۹)



سرّها

وقتی که بنا می‌کنم به مالیدنِ رنگ روی
بوم، معمولاً سریِ پدید می‌آید مهیب...

در برابرِ من، انگار که خود نبود از من...

گاهی نگه‌داشته با ساقه‌هایی ناچیز که هرگز یک تن نبوده اند؛ تغذیه کرده از خود،
از اندوه بی‌اندازه‌ی من بیشتر، بله، بله، اندوه به‌درستی نمی‌دانم چه، اما در آن مشارکت
داشت یک دوره‌ای، نه، سه دوره درجا، و چه‌قدر همه بد، چه‌قدر سرشار از
شکست‌ها، از پرچم‌های دریده، از فرومایگی‌ها، از آرمان‌های بُنجل، از طرز زیستنِ
ویژه‌ی احشام، چه‌قدر همه خشم‌آور، چه‌قدر همه خشم‌بار، و چه‌قدر، و چه‌قدر، و
چه‌قدر...

برای همه‌ی این «چه‌قدر» هاست که درآمده اند این سرها که یکی بیش نیستند،
یکی تنها که عرعر می‌کند از خشم یا که، افسرده و یخیده، تقدیر را نظاره می‌کند.

در برابرِ من انگار که خود نبودند از من...

بیرون‌زده‌های از وسوسه، از شکمِ حافظه، از ته‌وتوهایِ من، از ته‌وتوهایِ
کودکی‌ای که به سهم خود نرسید و حالا سه قرن زندگی چه‌بسا سیرش نخواهند کرد،
بس که از آن باید، بس که از آن باید.

زاده‌های در روزهای بارانی و زیر سقف‌های پست و از پیش‌رفتِ کارهای سخت
انجام‌دانی که هرگز انجام نخواهند شد، و از پیش‌آگاهیِ آینده‌ای از حال‌گیرها که
نزدیک می‌شود و از کودکانِ کله‌شق.

آمده‌های از اندام‌های بدخواهی‌ی تنی آکنده از زهر و گُشنگی و رخوت، از
بازمانده‌ها و از شریان‌های عینهو دسته‌ی چپِ اجدادِ من.

همه قُر از تلخ‌کامی و ضربه‌های تحقیر، یا فانوسِ فلاکت‌بارِ خواستِ ضدّیتِ من.
در برابرِ من، نه از من شاید...

فرارِ سان از دور، ب.د.ب.هایِ هوار زده در فضا، از سویِ هزاران شوربختِ
در درماندگی، جیغ‌زان، ناله‌کنان، فریادکشان ناامیدانه به سویِ ما همگی این‌همه کرّ؛
تشکیل‌دهنده‌های بی‌فایده‌ی خانواده‌ی بزرگ رنجوران.

در برابرِ من، بدونِ دانستنِ آن...

آورده‌های بی‌وقفه‌ی خُرده‌موج‌های تابشِ زنده از موجودهایی که در تقلاّ اند.
رنج‌های آنها، شکلک‌های آنها، نگرانی‌های آنها در همان‌دم، همه‌جا به تماشا در
تلویزیون...

در برابرِ من...

رسان پُریاهو به ساحل در اتاقِ تنهاییِ من.

در برابرِ من، در سکوتِ عظیم، که رنج می‌کشم یا وحشت‌م می‌گیرد و مبارزه
می‌کنم در خفا برای آزادیِ عمل‌م.



نابود در بابِ رفعت، در بابِ حُرمت.
گُم در جایی دور (یا نه حتّی)، بی‌نام، بی‌هویت.

دلّک^{۵۱}

دلّک، براندازان در تندبادِ سُخره‌ی خنده‌بازار^{۵۵}، در مَضَحک‌ناهنجاری^{۵۶}، در
فَهقهه، معنایی^{۵۷} را که من خود بر خلافِ هرگونه روشنی^{۵۸} از اهمیّتِ برساخته بودم.
خواهم غرقید^{۵۹}.

بی‌کیسه در بی‌کرانِ جانِ زیرین^{۶۰} بر همه باز،
خود باز بر شگفت و تازه شبنمی^{۶۱}
از شدّت بودنِ هیچ^{۶۲}
و ساده^{۶۳} ...
و مُضحک^{۶۴} ...

روزی.

روزی، شاید به‌زودی.

روزی بَرکنم لنگری را که به دور می‌دارد ناوِ من را از دریاها.

با آن‌گونه دلی که باید برایِ هیچ بودن و هیچ مگر هیچ، ولّش خواهم کرد آن‌چه

را که به‌نظر می‌آمد جدایی‌ناپذیرانه به من نزدیک است.

خواهم‌ش بُرید، سرنگون‌ش خواهم کرد، خواهم‌ش درید، کله‌پاش خواهم کرد.

قی‌کُنان یک‌ضرب حیایِ فلاکت‌بارم را، تلفیق‌ها و توالی‌هایِ فلاکت‌بارِ «از نخ به

سوزن^{۵۲}» م را.

خالی‌شده از دُمِلِ کسی بودن، خواهم نوشید از نو فضایِ مَغذّی را.

به ضربِ مَضَحک‌ها، تنزّل‌ها (تنزّل^{۵۳} چی‌ست؟)، با پُکّش، با تُهی، با یک

پاشیدگی-تَسخَرزَنی-پالودگیِ تام، از خودم بیرون خواهم کرد شکلی را که گمان

می‌رفت چنین نیک بازبسته و آمیخته و پیوسته و هم‌جور است با دوروبری‌هایِ من و

هم‌نوع‌هایِ من، این‌همه موقّر، این‌همه موقّر، هم‌نوع‌هایِ من.

کاسته به افتادگی‌ای در خورِ شوم‌انجامی^{۵۴}، به هموارسازی‌ای تمامِ چنان‌که پس

از زهره‌تَرک شدنی سخت.

بازگشته به پایین‌تر هر حدّ به رتبه‌ی واقعی‌م، به رتبه‌ی ناچیزی که نمی‌دانم کدام

آرمان-جاء به دررفتن ازّش واداشته بودم.



چشم‌اندازها

چشم‌اندازهای آرام یا خُشک.

چشم‌اندازهای بیشترِ جاده‌ی زندگی تا رویه‌ی زمین.

چشم‌اندازهای زِمان که روان است کُند، مانا کم‌وبیش و گاه انگار به پس.

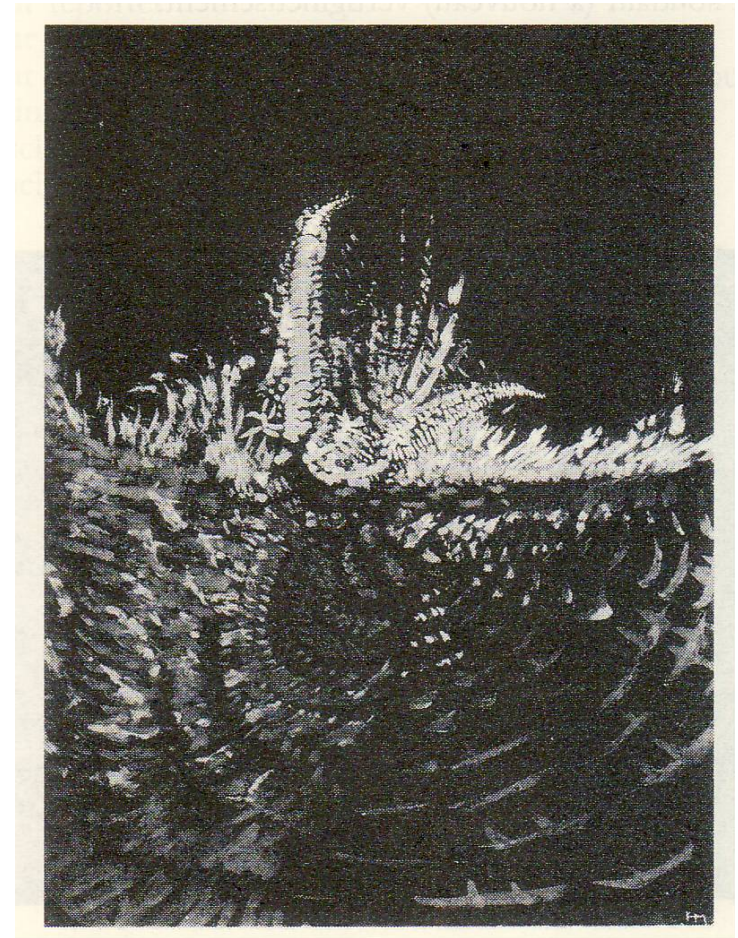
چشم‌اندازهای پاره‌پاره‌ها، عصب‌های شَرَحه‌شَرَحه، «سوداها»^{۶۵}.

چشم‌اندازهای برای پوشاندنِ زخم‌ها، فولاد، تَرکِش، درد، دوران، طناب به

گردن، بسیج.

چشم‌اندازهای برای ملغا کردنِ فریادها.

چشم‌اندازهای همچو آن‌که برای خود ملافه‌ای کِشند بر سر.



اژدها

اژدهایی از من بیرون کشیده است. صد دُم شعله‌ها و عصب‌ها او بیرون کشید.
چه جان‌کندم تا وادارمَش به برخاستن، شلاق‌زنان او را بر بالای من! پایین زندانِ
فولادین بود جایی که حبس بودم. اما پافشردم و خشم انگیختم و ورق‌های فولادِ زندانِ
سخت سرانجام کم‌کم جدا شدند از هم، همه درهم شکسته از حرکتِ تُندِ دَوَرانیِ من.
سببِ آخر این بود که خیلی بد پیش می‌رفت همه‌چیز، در سپتامبر بود (۱۹۳۸)،
سه‌شنبه بود^{۶۶}، ازین بود که برای زیستن ناگزیر بودم این شکلِ چنین شگفت را به خود
بگیرم. پس این‌چنین برای خود به‌تنهایی نبرد آغازیدم، آنگاه که اروپا هنوز مردّد بود، و
راه افتادم همچو اژدها، بر ضدّ نیروهایِ بد، بر ضدّ فلجی‌هایِ بی‌شمار که از روی‌دادها
برمی‌آمدند، بر فرازِ بانگِ اقیانوسِ بی‌مایه‌ها، که گستره‌ی بس‌بزرگش چهره می‌نمود
ناگهان از نو سرسام‌آورانه.

در سرزمینِ جادو

(۱۹۴۱)

*

اغلب، در شامگاه، آتش‌هایی در بیرون شهر می‌بینید. آتش که نیستند این آتش‌ها. اصلاً هیچ چیزی را نمی‌سوزانند. به‌زحمت، و تازه لابد یکی از آن وحشتناک سوزان‌هاش لازم است، به‌زحمت تار عنکبوتی تارومار، گذران درست از مرکز آن، بلکه بسوزد.

در واقع، بدون گرما اند این آتش‌ها.

اما درخششی دارند که هیچ چیزی در طبیعت به گرد آن نمی‌رسد (البته کم‌تر از مالِ قوس الکتریکی).

این حریق‌ها مجذوب و مرعوب می‌کنند، بی هیچ خطری وانگهی، و آتش همان‌گونه ناگهانی خاموش می‌شود که پدید آمده بود.

*

آب دیدم که خودداری می‌کند روان شود. اگر آب خوب خو گرفته باشد، اگر آب شما باشد، روان نمی‌شود، حتی اگر تُنگ به چهار تکه بشکند.

فقط، منتظر می‌ماند که یکی دیگرش را برای‌ش بگذارید. در صدد برنمی‌آید که بپاشد بیرون.

نیروی جادوگر است آیا که اثر می‌کند؟

بله و نه، ظاهراً نه، می‌شود که جادوگر در جریانِ گسیختگیِ تُنگ و آن‌همه زحمتی نباشد که آب به خود می‌دهد تا بر جا بماند.

اما نباید آب را مدّت زیادی در انتظار بگذارد، چون چنین وضعی برای آن ناراحت‌کننده و زجرآور است و، بدون این‌که کاملاً از بین برود، چه‌بسا ممکن است خیلی‌ش پخش زمین شود.

در سرزمینِ جادو

قفس را می‌بینید، پرپر زدن را می‌شنوید. متوجّه صدای بی‌چون‌وچرایِ نوک می‌شوید که به سایش بر میله‌ها خود را تیز می‌کند. اما پرنده، اصلاً.

در یکی از این قفس‌های خالی‌ست که شدیدترین جیغ‌جیغِ مرغ‌عشق‌هایِ زندگی‌م را شنیدم. البته هیچ‌یک از آنها دیده نمی‌شد.

اما چه سروصدایی! انگاری سه چهار دوجین از آنها در آن قفس بوده باشند:

«... آخر در تنگنا نیستند توی این قفسِ کوچک؟» بی‌اختیار پرسیدم، اما ضمن

این‌که با به زبان آوردن‌ش خودم را می‌شنیدم، تفاوتِ لحنیِ تمسخرآمیزی به پرسش‌م افزودم.

«چرا... - قاطعانه بهم پاسخ داد صاحب‌ش - برای همین است که این‌همه جیک می‌زنند. دل‌شان جای بیشتری می‌خواهد.»

*

راه رفتن بر دو کرانه‌ی یک رود ممارستی پُرمشقت است.

بسا زمان‌ها مردی (دانش‌جویِ جادوی) دیده می‌شود این‌چنین که رودی را بالا می‌رود، راه‌روان بر این و هم بر آن کرانه هم‌زمان : سخت نگران، نمی‌بیند. آخر آن‌چه او انجام می‌دهد سخت حسّاس است و هیچ بی‌دقتی‌ای را برنمی‌تابد. چه‌بسا خود را، خیلی زود، تنها بر یک کرانه بیابد، و آن‌وقت عجب خجالتی!

طبعاً، بایستی که آب شما باشد و نه آبی مال پنج دقیقه پیش، آبی که دقیقاً به تازگی تازه‌ش کرده اید. چنین آبی در دم روان می‌شود. چی جلودارش می‌شود؟

*

یکی حرف می‌زند. یک‌هو عطسه‌ش می‌گیرد، مهارنکردنی، انفجاری، که هیچ چیزی امکان پیش‌بینی‌ش را نمی‌داد. شنونده‌ها می‌فهمند: «چنگ زده اند به تارش» - فکری که آنها می‌کنند - و خندان دور می‌شوند. این یادآوری‌های درونی، از سوی جادوگرها تحمیل می‌شوند، و تا انقباض هم پیش می‌روند، تا گرفتگی عضلانی، تا آنزین قلبی.

به‌ش می‌گویند «چنگ زدن به تار». هم‌چنین می‌گویند، بدون توضیح‌های بیشتر: «بدجوری به آنش چنگ زده اند.»

کسانی دیده شده اند در احتضار که هیچ چیزی کم نداشتند، جز این که به «آن» شان جداً چنگ می‌زدند.

*

جادوگرها عاشق تاریکی اند. نوچه‌ها به آن نیاز مطلق دارند. که دست‌شان راه بیفتد، اگر بتوانم بگویم، توی صندوق‌ها، صندوق‌خانه‌ها، گنج‌های ملافه‌ها، جعبه‌ها، زیرزمین‌ها، انبارهای زیرشیروانی، راه‌پله‌ها.

روزی نبود که یک چیز عجیب از گنج‌های من نزند بیرون، گو وزغی، گو موشی، که تازه همه‌شان بوی ناشی‌گری داده همان‌جا از هوش می‌رفتند بی‌آن که بتوانند در بروند.

حتی حلق‌آویزهاش هم دیده می‌شد توش، دروغکی‌ش البته، که طناب راستکی هم حتی نداشتند.

کی می‌تواند تاب بیاورد، در درازمدت، که به‌ش عادت کند؟ بیمی همیشه یک آن جلودارم می‌شد، دست مردد بر دست گیره.

روزی، یک سر خون‌آلود غلتید روی کت پاک تازه‌ی من، تازه بی‌آن که لکش کند.

لحظه‌ای بعد - بوگندو - کاش دیگر هرگز یکی همچو آن برنگردد - در را بستم. بایستی لابد یک نوچه می‌بود، این جادوگر، تا نتوانسته باشد لکی به جا بگذارد روی یک کت این همه روشن.

اما سر، وزن‌ش، حالت کلی‌ش، خیلی خوب تقلید شده بود. درجا با وحشتی دل‌به‌هم‌زن احساس‌ش می‌کردم که بیفتد روی من وقتی که دیگر ناپدید شد.

*

بچه، بچه‌ی رییس، بچه‌ی بیمار، بچه‌ی شخم‌زن، بچه‌ی ابله، بچه‌ی جادوگر، بچه به دنیا می‌آید با بیست و دو شکنج. بحث بر سر شکنج‌گشودن از آنهاست. زندگی انسان آن‌وقت کامل است. به همین شکل می‌میرد. هیچ شکنجی برای گشودن برای او باقی نمی‌ماند.

به‌ندرت انسانی می‌میرد بی‌آن که باز شکنج‌هایی برای باز کردن داشته باشد. اما پیش آمده است. انسان، موازی با این عملیات، هسته‌ای تشکیل می‌دهد. نژادهای پست، همچو نژاد سفید، بیشتر هسته می‌بینند تا شکنج‌گشایی. جادوگر بیشتر شکنج‌گشایی می‌بیند.

شکنج‌گشایی تنهاست که مهم است. باقی مگر پی‌پدیدار نیست.

*

قوزی؟ بدبختی ناآگاهانه و سوسه‌مند احساسِ پدری (سخت متمایل به آلت، چنان‌که دانسته است، اما این احساسِ پدری‌ست که بیشتر خارشِش می‌کند - ادعا می‌کنند آنها).

برای سُبک کردنِ او، قوزی دیگری از قوزش بیرون می‌کشند، خیلی کوچولو. رویاروییِ شگفت‌انگیز، آنگاه که برای نخستین بار به هم نگاه می‌کنند، پیره سبک‌بار، آن‌یکی درجا تلخ و زیر بارِ درماندگیِ آن معلول. قوزی‌هایی که از آنها بیرون می‌کشند، گفتنِش بیهوده است، قوزی‌های واقعی نیستند، نه کوچولوهای واقعی، نه زنده‌های واقعی. پس از چند روز ناپدید می‌شوند، بدونِ گذاشتنِ ردی.

اما قوزی راست ایستاده است و این کم‌ترین معجزه‌ای نیست. وانگهی، ضربه ضروری‌ست. ضربه است که اول از همه اهمیت دارد؛ روین‌سازیِ فرد، که اولش پاک از آن لرزان است. برعکس، اگر قوزی با بی‌اعتنایی به موجودِ کوچکِ بیرون‌آمده از قوزش نگاه کند، زحمت به هدر رفته است. می‌توانید دو دوجین از آن ازش بیرون بکشید که هیچ نتیجه‌ای هم نخواهد داشت، بدونِ کمترین بهبود برای او. چه می‌شود گفت؟ همین است یک قوزی واقعی، تمام‌عیار.

*

یک‌باره احساس می‌کنید لمس‌تان می‌کنند. آن هم بی‌هیچ چیزِ واقعاً نمایانِ مماس بر شما، به‌ویژه اگر روز دیگر کاملاً روشن نباشد، توی غروب (ساعتی که آنها می‌زنند بیرون).

ناراحت اید. می‌روید درها و پنجره‌ها را ببندید. آن وقت به نظر می‌آید که موجودی واقعاً توی هوا، همان‌گونه که عروسِ دریایی در آب و از آب است هم‌زمان،

شفاف، تنومند، کِش‌سان، می‌کوشد که بیاید تو از پنجره‌ای که در برابر فشارِتان مقاومت می‌کند. یک عروسِ هوایی آمده است تو!

طبعاً می‌کوشید که این جریان را برای خودتان توضیح بدهید. اما این احساسِ تحمل‌ناپذیرِ دهشت‌انگیزانه فزونی می‌گیرد، می‌روید بیرون فریادزنان «جَدو!» و خود را دَوان پرت می‌کنید توی خیابان.

*

گرچه کاملاً بدانند که ستاره‌ها چیزِ دیگری به‌غیر از نورهای چشم‌گیر بر نمای آسمان اند، نمی‌توانند از ساختنِ شبه‌ستاره‌ها برای خوش‌آیندِ بچه‌هاشان، برای خوش‌آیندِ خودشان، خودداری کنند، کمی هم به خاطرِ تمرین، به خاطرِ خودآنگیختگیِ جادویی. اویی که مگر حیاطی کوچک ندارد، سقفی وول‌وول‌زنده از ستاره‌ها برای آن می‌سازد که زیباترین چیزی‌ست که دیده ام. این حیاطِ فقیر، دُوروبر بسته به دیوارهای فرسوده تا به حلِ نالان جلوه کردن‌شان، زیرِ این آسمانِ شخصی، پُرشرار، پُروکوله از ستاره، وه چه نمایشی! بارها اندیشیده و کوشیده ام که تخمین بزنم این ستاره‌ها در چه بلندایی ممکن است باشند؛ بدونِ کام‌یابی، چون گرچه برخی از همسایه‌ها ازشان بهره می‌برند، شمارشان بسیار اندک است و آنها را سخت محو می‌بینند. در عوض، ستاره‌ها هرگز نمی‌روند زپو ابر.

با این‌همه، توجه کرده ام که بسیار مراقب اند تا آنها را از گرداگرد ماه برکنار نگه‌دارند، لابد از ترسِ گذراندنِ آنها در جلویِ آن از سرِ گیجی.

به‌نظر می‌آید که بیش از هر جلوه‌ی دیگری از قدرتِ جادو، این‌یکی هوس و خواسته‌ها را برمی‌انگیزد. همسایه‌ها می‌ستیزند، می‌ستیزند از روی غیظ، می‌کوشند ستاره‌هایِ کناری را فوت کنند. و انتقام‌جویی‌هایِ بی‌پایان از پی هم درمی‌گیرند.

*

در میان کسانی که کارهای کوچک پیشه می‌کنند، بین مشعل‌گذار و غم‌بادافسا و آوازدا، به خاطر جذابیت شخصی و جذابیت پیشه‌ی خود، متمایز است چوپان آب. چوپان آب سوت می‌زند برای یک چشمه و این هم یک‌هو آن، که خود را از بسترش رهانیده پیش می‌آید او را دنبال‌کنان. می‌رود پی او، افزاین آب‌های دیگر را گذران.

گاهی ترجیح می‌دهد جوبارک را عیناً نگه‌دارد، در اندازه‌های کوچک، گردنیاوران از این سو و آن سو مگر به اندازه‌ای که باید تا نخشکد، دقت‌کنان به‌ویژه آنگاه که از زمین شنی می‌گذرد.

من یکی از این چوپان‌ها را دیده‌ام — می‌چسبیدم بهش، مجذوب — که، با جوبارکی ناچیز، با رگه‌ای آب به پهنای چکمه‌ای، خوشنودی گذر از رودی تیره را به خود ارزانی داشت. آب‌ها به هم نیامیزان، او جوبارک خود را بی‌کاستی بر کرانه‌ی دیگر باز یافت.

کاری بزرگ که از هر جوبارساز تازه از راه رسیده‌ای بر نمی‌آید. آب‌ها چه‌بسا به‌آنی هم‌جفت شوند و او لابد می‌تواند پی چشمه‌ای تازه به جایی دیگر برود.

در هر حال، دُمی از جوبار ناگزیر ناپدید می‌شود، اما بسنده ازش باز می‌ماند برای آب بستن توی بُستانی یا آب انداختن به چالی خالی.

بهتر است تأخیر نکند، نه که سخت سُستی‌گرفته آماده‌ی لُعب باختن است. آبی ست «گذشته».

*

اگر می‌شد — می‌گویند آنها — آب‌ها را از همه‌ی سوزن‌ماهی‌ها خالی کرد، آب‌تنی چیزی چنان ناگفتنی دل‌چسب می‌شد که بهتر است حتی به خیالش هم نرفتاد، چون که این هرگز شدنی نخواهد بود، هرگز.

با این‌همه سعی‌ش را می‌کنند. به این هدف، از چوب ماهی‌گیری استفاده می‌کنند.

چوب ماهی‌گیری برای صید سوزن‌ماهی باید نازک باشد، نازک نازک. نخ باید مطلقاً نادیدنی باشد و به‌کندی در آب پایین برود، نامحسوس. بدبختانه، سوزن‌ماهی خود نسبتاً به‌کلی نادیدنی ست.

*

یکی از آزمون‌های نمونه‌ی آنها : دسته‌ی مارها. حقّ بره‌ی درجه‌ی دو را اعطا می‌کند. نامزد دریافت بره‌ی دوّم جادویی باید به جست‌وجوی مار برود. هر ماری مناسب به شمار می‌آید. هیچ‌کدام نباید کنار گذاشته شود. از زهرآگین‌هاش هست، از آنهایی هم هست که نمی‌توانند همدیگر را تاب بیاورند. از کوچک‌هاش هست و از بزرگ‌هاش. یادآوری کردن ندارد که لیز اند، که گرایش دارند پیچند به خود (ممنوع!) و به همدیگر (ممنوع!).

یک دسته‌ی حسابی سخت سفت، بسته با سه رشته ریسمان یا الیاف حصیری، این است چیزی که او باید بیاورد.

چنین اند دشواری‌های دریافت بره‌ی درجه‌ی دوّم. بدون چیرگی بر مارها، از جادو خبری نیست. اگر نامزد پذیرفته شود، لنگه‌ی سر او را، بر ساخته به جادو، برای‌ش می‌فرستند. و گرنه، یک طالبی ست^{۶۷}.

*

اینجا، از تبه‌کارهایی که در حین ارتکاب جرم دست‌گیر شوند، درجا چهره برمی‌کنند. جادوگر جلاد بی‌درنگ سر می‌رسد.

نیروی خواستی باورنکردنی باید برای بیرون کشیدن یک چهره، خو گرفته‌ای که آن است، به انسان خود.

کم‌کم، چهره وامی‌دهد، ورمی‌آید.

جلاد تلاش‌ها را دوچندان می‌کند، محکم می‌ایستد، حسابی نفس می‌کشد.

آخرش، برّش می‌کند.

عملیات که به‌خوبی انجام گرفت، مجموعه جدا می‌شود، پیشانی، چشم‌ها، لپ‌ها، همه‌ی جلوی سر انگاری پاکیده با نمی‌دانم کدام اسفنج فرساینده‌ای.

خونی انبوه و تیره فوران می‌زند از منفذهای در همه‌جا پاک گشوده.

فرداش، لخته‌خونِ گردِ بزرگ خشکیده‌ای ایجاد شده است که مگر وحشت نمی‌تواند برانگیزد.

هرکس که یکی‌ش را دیده، تا به هرگز به یادش می‌آورد. کابوس‌هایِ خود او به یادش می‌آورند.

اگر عملیات به‌خوبی انجام نگیرد، از آن‌که شوربخت به‌ویژه زورمند بوده است، مگر به کندنِ دماغ و چشم‌های او دست نمی‌یابند. نه‌این‌که کُنش صرفاً جادویی‌ست، این خود درجا دست‌آوردی‌ست، چراکه انگشت‌هایِ جلّاد در واقع مجاز نیستند که چهره‌ی برکنندنی را لمس کرده یا حتّی با آن تماس پیدا کنند.

*

خوانده^{۶۸}، جاداده در میانه‌ی میدانِ پاک خالی تماشاخانه، سؤال‌پیش می‌شود. از راهِ نهان. پرسش، در سکوتی عمیق، امّا برای او زورمندانه، طنین می‌اندازد.

پرسش بازتاب‌خورده از دایره‌های نشیمن‌گاه‌ها پیش می‌رود، برمی‌گردد، فرومی‌افتد و هوار می‌شود بر سر او همچو شهری که فرومی‌ریزد.

او، زیر این موج‌های زورآور، سنجیدنی تنها با مصیبت‌هایِ پیاپی، هرچه پای‌داری را از دست داده به جُرمِ خود اعتراف می‌کند.

گشته کَر، شده پاره‌ای ژنده، سرُ دردگین و سوت‌کش، با احساسِ سروکار داشتن با ده هزار متهم‌کننده، می‌رود بیرون از میدان، که درِش فرمان‌روا نبود هرگز مگر مطلق‌ترین سکوت.

*

در سرزمینِ آنها نیست که بتوان به نِرون‌ها^{۶۹} و ژیل دو رها^{۷۰} برخورد. حتماً زمان کم می‌آوردند برای پا گرفتن.

شورایی دائمی هست، مأمورِ شناساییِ بُروزِ نیروهایِ خطرناک.

تحقیقی به جریان می‌افتد. می‌تواند تا زایچه با ستاده‌هایِ مرده پیش برود.

این زایچه تقریباً همیشه نامساعد است. پس ضربه‌ی بازدارنده وارد می‌شود (نهان).

انسان فرومی‌افتد. ناآگاه از آنچه برای‌ش پیش می‌آید، گاهی سرِ خود را می‌فشارد

و گاهی شکم‌ش را، زیر شکم و ران‌ها و شانه‌هاش را، فریاد می‌کشد، بی‌امید می‌شود،

در نهایتِ دردمندی‌ست: هم‌اینک او را از خود او ر بوده اند.

اضطرابِ گزارش‌ناپذیر؛ تحمّل‌ناپذیر هم. خودکُشیِ عادی‌ست در سه ربعِ ساعتی که به دنبال می‌آیند.

*

خون‌آلود رویِ دیوار، جان‌دار، قرمز یا نیمه‌عفونی، این زخمِ یک انسان است؛ از آنِ جادوگری که گذاشت‌ش آنجا. چرا؟ برایِ ریاضت، تا رنجِ بیشتری از‌ش بکشد؛ چون، رویِ خودش، نمی‌تواند از درمانِ آن خودداری کند به یاریِ قدرتِ معجزه‌گرِ خود که در او طبیعی‌ست تا حدّ ناآگاه بودن از‌ش.

امّا، این‌جوری، مدّت‌ها نگه‌ش می‌دارد بدونِ آن‌که بسته شود. این شیوه رایج است.

زخم‌هایی عجیب که انسان با عذاب و تهوّع می‌بیند که رنج می‌برند بر دیوارهایی متروک...

*

ماتم‌گذار با اعلام مرگ می‌آید، همه‌چیز را، چنان‌که پیشه‌ی او ایجاب می‌کند، به لگه‌ها و خاکسترهای جادو سیه‌فام و غمناک می‌کند. همه‌چیز، از اندوهی بی‌پایان، جلوه‌ای کرم‌و و شپشو به خود می‌گیرد، تا جایی‌که در برابر چشم‌اندازی که او از پس رفتن خود به‌جا می‌گذارد، خویشان و دوستان مگر گریستن نمی‌توانند، فروگرفته‌ی غم و یاسی ناشناخته.

این راه‌کار خردمندانه در پیش گرفته شد و این پیشه راه انداخته شد تا ماتم‌زدگی به‌راستی مقاومت‌ناپذیر باشد، و این‌که نزدیکان ناگزیر نباشند به خود فشار بیاورند که غصه‌دار جلوه کنند. چنین اند، به‌غایت هم چنین اند تا جایی‌که سنگ‌دل‌ها به تشویق هم می‌پردازند: «فقط دو روز هست که از سر بگذرانیم - می‌گویند آنها - قوی‌دل باشیم، طولی نخواهد کشید.»

راستی را که دو روز بعد، ماتم‌گذار را باز فرامی‌خوانند که برمی‌کند با افسون خود دهشت و یاسی را که وظایفش او را به پراکندن آنها واداشته بود، و خانواده آرامش‌یافته حالت طبیعی خود را بازمی‌یابد.

*

سه جزرومد روزانه‌ی تن انسان اند راز تمدن آنها، گنجینه‌دار آنها.

«بر این اساس - می‌گویند آنها - تنها ما ایم که پیشی گرفته ایم از حیوانیت.» از همان‌هاست در واقع که سرچشمه می‌گیرند جادو، کاهش و نبود تقریبی خواب، پیش‌گویی، و تراکم نیروهای جسمی، به گونه‌ای که دیگر زیر تسلط خستگی و زخم‌ها و دیگر عارضه‌هایی نیستند که انسان‌های دیگر را مرتباً غافل‌گیر می‌کنند.

این جزرومدها نه‌که رازشان است، کم از آن خواهم گفت.

نخستین جزرومد مهم‌ترین قطعی‌ست، پیچیده‌ترین، از آن‌که پیش‌ساخته‌ی شب است. سپس، سوئی می‌آید که بلندترین است. از دومی، تنها همان را می‌دانم که پیوسته

درباره‌ش گفته می‌شود، یعنی: «بیاورید، آنگاه که با خود می‌برد؛ با خود ببرید، آنگاه که می‌آورد.»

شب، برخلاف آن‌چه فکر می‌کردم، از روز چندگانه‌تر است و واقع است زیر نشانه‌ی رودرهای زیزومینی.

*

یک سقف، یک بام، برای آنها، یک مسئله‌ی به‌ویژه ارادی‌ست. روزی، هنگام بارانی‌شد، یکی از این بارزدایی‌های جانانه‌ی جوئی، از همان‌ها که مگر در آنجا و در منطقه‌های استوایی یافت نمی‌شود، توی کشت‌زاری، نزدیک جاذه، مردی دیدم، نشسته، توی هوای آزاد، خشک خشک، درحالی‌که باران ترق‌تروق‌کنان بدون دلیل آشکار در یک متری بالای سر او می‌رفت روان می‌شد یک خرده دورتر؛ عین‌هو انگار که سرپناهی استوار آنجا بوده باشد، حال آن‌که کم‌ترین نشانی از آن نبود.

نخواستم حواسش را پرت کنم و راه خودم را رفتم. گرچه می‌شناختمش، جیک هم نردم، او هم همین‌طور. بعدش هم همین‌طور. و، اگر اشتباه نکنم، از آن روز به بعد احترام بیشتری به من می‌گذاشتند. پرسش‌های پایان‌ناپذیر من خیلی حوصله‌شان را سر می‌برد گاهی.

*

معمولاً با حیوان‌ها در آرامش زندگی می‌کنند، حتی شیرها به هیچ رو کاری به کار آنها ندارند. با این‌همه پیش می‌آید که خشم‌گین شوند، به دلیل‌هایی، از گرسنگی، انسانی را به چنگ خود درآورند. می‌توان به‌آسانی حدس زد که یک جادوگر خودش را در اختیار یک شیر ناچیز نمی‌گذارد، اما پسرکی ناتوان می‌تواند غافل‌گیر شود. چه کار می‌کند آن‌وقت، ناتوان در دفاع کردن از خود؟ خود را با شیر یکی می‌انگارد. در

خلالِ سُستیِ او، شادیِ چنانِ شدیدی بر او چیره می‌شود، لذّتِ دریدنِ چنانِ مفرطی، که وقتی نوجوانی را از کامِ شیر بیرون کشیدند، او بنا کرد به گریه کردن.

«آخر برای چه بیرونم کشیدید از اوج نیک‌بختی - می‌گوید او به رهایی‌بخش‌های خود - حال آن‌که گرمِ بلعیدنِ بی‌چاره‌ای بودم...»، آخر هم چنان خود را شیر گمان می‌کرد؛ اما با دریافتِ این که حرف می‌زند، و با کی، به اشتباهِ خود پی بُرد و خاموش شد، معذّب.

البته درکش می‌کردند، عذرش را می‌پذیرفتند. این حظّی سخت جانانه است که ازش محروم‌ش کرده بودند، حظّی که تمام می‌شود همان دمِ آستانه‌ی مرگ.

*

همسرگیری‌های بد خطری جادویی در بر دارند و دیده شده است که همه‌ی مسکن‌های یک دهکده غبارگونه فرو بریزند، سوخته از خشونتِ احساس‌های خصمانه‌ی شوهری نسبت به زن‌ش، احساس‌هایی که او شاید می‌کوشید تا آن زمان از خودش هم پنهان کند، زمانی که دهکده خاکستروار فرو می‌ریزد و او می‌بایست به‌روشنی به آنها پی‌ببرد.

*

جادوگر آنی ادّعا می‌کند که می‌تواند بردارد پسهی^{۷۱}... از زنی که او خواهانِ جلب کردنش (پسهی جفت نیست) به خود است. می‌توان مدّتی بدونِ یک پسهی سر کرد؛ زن ابتدا متوجّه از دست دادنِ آن نمی‌شود، اما او بعدش پسهی را نوازش می‌کند، و زن خُرده خُرده، گرچه چیزی مگر مبهم حس نمی‌کند، به مکانی نزدیک می‌شود که پسهی‌ش درجا آنجاست. و هرچه بیشتر پیش می‌رود، احساسِ خوش‌تری دارد، تا زمانی که با آن انطباق می‌یابد بدونِ این که بداند. و در این هنگامه، عشقِ مرد درجا در اوست.

*

تخم‌مرغیِ عسلی را شِکنان، مگسی در آن می‌یابم.

از زرده‌ی ولرمِ تخمِ نه سفتیده زد بیرون، بال‌هاش را به‌زحمت به هم سایید و سنگین پرید.

حتمّاً کسی این شوخی را با من کرده بود. باید آیا بیاورم‌ش اینجا؟ نامِ جادو آیا شایسته‌ی آن هست؟

*

روزی، بر کناره‌ی کِشت‌زاری، مارمولکی دیدم که به‌زحمت از وسطش می‌گذشت. به گندگیِ دست‌وبال، ردّ تنی به جا گذاشت با عمقی نزدیک به نیم متر، گویی که نه چند کیلو، بلکه دستِ کم تنی وزن داشت.

شگفتم زد. «آنها دستِ کم پنجاه تا اند آن تو»، گفت بهم همراهم. «پنجاه تا چی؟ مارمولک؟ - نه - گفت او - آدم، خیلی دل‌م می‌خواهد بدانم کی‌ها»، و تند دوید به خانه‌ی همسایه‌ها تا از غایب‌ها جویا شود. کی؟ تنها همین وسوسه‌ش می‌کرد و هرگز نتوانستم بیش از این بدانم. مردم با کدام جادو و به چه هدفِ باورنکردنی‌ای خودشان را این‌جوری تنگاتنگ می‌چپانند توی تنِ این‌همه کوچولویِ مارمولک، این بود دلیلِ شگفتیِ من، که به نظرِ او نه شایسته‌ی پرسشی بود، نه پاسخی.

*

ک...ها همسایه‌هاشان ا...ها را خنده‌دار می‌کنند، با واداشتنشان به خمیازه کشیدن، هر دم خمیازه کشیدن، هر دم، در هر موقعیتی، بی‌اختیار خمیازه کشیدن.

انتقام‌جویی کوچکِ تن دادن به اهانتی خیلی‌وقت‌ها پیش، قضیه‌ای که مثل همیشه کسی حتی از شروع‌ش آگاه نیست.

اما کب...ها، کینه‌توز، که هرگز...ها را نبخشیدند، وادارشان می‌کنند به خمیازه کشیدن!

خیلی شرورانه نیست. اما آخر کی خوش‌ش می‌آید حاملِ مسخرگی باشد؟

این خمیازه‌کشی‌های بی‌وقفه که آنها نمی‌توانند در برابرش مقاومت کنند و به شیوهای آشکار و شرم‌آورانه پیش‌پافتاده حقارتِ آنها را در توانِ جادوگری برملا می‌کنند، غمگین‌شان می‌کند، بیش از بیش غمگین. موفق نمی‌شوند خمیازه را از جنبه‌ی خوب‌ش ببینند.

آبروشان - فکر می‌کنند آنها - در گروی آن است.

*

تنبیه دزدها، دست‌وبال‌هاشان می‌سفتند، نمی‌توانند دیگر منقبض شوند، نه بچرخند، نه تا شوند. و هرچه بیشتر می‌سفتند، و هرچه بیشتر می‌سفتند و گوشت می‌سفتد، ماهیچه می‌سفتد، شریان‌ها و رگ‌ها و خون می‌سفتد. و سفتیده، دست‌وبال می‌خشکد، می‌خشکد، دست‌وبالِ مومیایی، دست‌وبالِ ناآشنا.

اما متصل باقی می‌ماند. بیست‌وچهار ساعت بسنده است و دزدِ نامظنون - این فکری است که او می‌کند - لذت‌بران از مجازات نشدن، یک‌باره احساس می‌کند که دست‌وبال‌ش می‌خشکد. رفع شبهه‌ای دل‌خراش.

دست‌وبال‌هایِ نقره دست‌وبال‌هایِ شاهدختی اند آنامونا نام که قرن‌ها پیش می‌زیست.

بایستی دزدیده باشد. به‌رغمِ خونِ شاهیِ خود نتوانست از تنبیه جادوگرها در برود.

در مدّتِ شاید یک ساعت خواب، دست‌وبال‌هاش سفتیدند. به خواب - می‌گویند - خودش را دیده بوده با دست‌هایِ نقره. بیدار شد، و با وحشت، دیدشان بر سر ساعدهایِ خود. پیش‌بینی هولناک. تنِ مومیایی او را هنوز هم نشان می‌دهند، با دست‌هایِ کوچکِ نقره‌ش بر سرِ ساعدها. من آنها را دیده ام.

*

«می‌بینید که، دیگر نمی‌توانیم بهش نزدیک بشویم: همین‌که نزدیک شدنِ صدای پایی را می‌شنود، این دنگ را دورِ خودش می‌چرخاند. چه‌بسا بشکند سرِ مزاحمی را که بخواهد قفس را باز کند و در دست‌رسِ او هم باشد. حالا دیگر بیش از چهار سال است که ادامه دارد. هرکس دیگری لابد خسته می‌شد. او، نه، دیوانه است. این دنگِ گندم‌کوبی بخورد به‌تان سی کیلویی وزن دارد؛ زوری را هم که به حرکت‌ش می‌آورد بهش اضافه کنید...»

— اما من دنگ نمی‌بینم - داد زدم من - فعلاً که دست‌ش نیست، زود باشید، بگیریش...

— این دنگ جادویی است.»

من یک خُرده ناباور بودم و نزدیک شدم. آن‌وقت آن دیوانه ضربه‌ی جانانه‌ای حواله‌ی من کرد، فقط میله‌هایِ قفس جلودارش شدند که می‌لرزیدند و طنین انداختند انگاری که گُرزی خورده باشد به آنها.

فهمیدم که بعضی از دیوانه‌ها، آنجا، قدرتِ جادویی‌شان را حسابی حفظ می‌کنند. این، باید گفت این را، هنوز متعجب‌م می‌کند و شاید هم‌چنین متعجب کند آقایانی را که خیال می‌کنند مطلع اند از دیوانگی.

*

یک روز به خودیِ خود هست و پَرِش هست و آن که پیش از پَرِی، و آنی هم که پیش از پیش‌پَرِی... و خوب به هم چسبیده اند، دَها با هم، سی‌ها، سال‌های تمام، و انسان موفقی نمی‌شود زندگی کند، خودتن، بلکه فقط زندگی را تجربه می‌کند، و راستی که شگفت‌آور است.

انسان سرزمینِ جادو این را به‌خوبی می‌داند. او می‌داند که روز هست و سخت هم استوار، سخت پیوسته، و این که او باید انجام بدهد آن‌چه را که روز تمایلی به انجام آن ندارد.

پس می‌کوشد روزِ خود را بکشد از ماه بیرون. به چنگ آوردنِش است که دشوار است. و صبح‌ها نیست که احتمالاً به‌ش دست می‌یابند. بلکه طرف‌های ساعتِ دوی بعد از ظهر، او بنا می‌کند به جنباندنِ آن، طرف‌های ساعتِ دو، روز نوسان می‌کند، نوسان می‌کند؛ آن‌وقت باید حساسی گرمِ کارش بود، سنجیدن، گرفتن، ول کردن، تخلیه کردن، تَرابردن از بالا.

سرانجام، آن را از مسیر بهتر می‌کند، بر آن سوار می‌شود. می‌شود فرمان‌روای آن. و حالا فوری رو به نکته‌ی مهم، فوری، ناگزیری که او خواهد بود — دریغا! — به ترک کردنِ روزِ خود به هنگامِ درهم‌گيردادگی با پسی‌ها، خیلی دیر طرف‌های نیمه‌شب. اما چه می‌توان کرد؟ این است خراجِ برای هستیِ حیوانی.

*

آخر چه کسی نابودی او را می‌خواست؟

مرد نیم‌برگشته به سوی من ایستاده بود رویِ یک خاک‌ریز. افتاد.

گرچه با قد بلندش مگر افتادن ازش سر نزد، تن‌ش به خاک که رسید تماماً لِه شد. بدتر: خُرد و خمیر، شکلِ فرنی، انگار که پرت شده بوده از بالایِ یک تُندانِ عظیم چهارصد متری، در حالی که در سقوطش فقط غلتیده بود از خُرده خاک‌ریزی ناچیز.

آزمون‌ها، عزیمه‌ها

۱۹۴۰-۱۹۴۴

(۱۹۴۵)

عزیمه‌ها^{۲۲}

لابد بسیار شگفت‌انگیز خواهد بود که از هزاران پیشامدی که هر ساله رخ می‌دهند، هماهنگی کاملی پدید آید. همیشه تعدادی از آنها هستند که بیخ‌گلو می‌مانند، که انسان توی خودش نگه می‌دارد، همه آزارنده.

یکی از کارهای انجام‌دادنی: عزیمه.

هر موقعیتی وابستگی است و صدها وابستگی. لابد باورنکردنی خواهد بود که خوشنودی بی‌غشی از آنها به بار آید یا که انسانی بتواند، هرچه‌قدر هم که کاری باشد، با همه‌ی آنها دست‌وپنجه‌ای کارآمد نرم کند، در واقعیت.

یکی از کارهای انجام‌دادنی: عزیمه.

عزیمه، واکنش با همه‌ی توان، همچو هجوم با فوج دژکوب، شعر راستین زندانی‌ست.

در خود جای‌گاه رنج و خاطرِ مفتون، یک چنان شوری می‌توان جا انداخت، یک خشونت چنان شکوه‌مندی، هم‌جفت با چکش‌زنی واژه‌ها، که شرّ رفته‌رفته حل شده جای‌گزین می‌شود با یک گوی‌اثری و شیطانی — حال‌وهوایی محشر!

بسی از شعرهای معاصر نیز، شعرهایِ رهایی، تأثیرِ عزیمه را دارند، اما عزیمه‌ای از راه ترفند. از راه ترفندِ سرشتِ ناخودآگاه که از خود دفاع می‌کند با تدارکِ تحلیلی درخور: رؤیاها. با ترفندِ اندیشیده یا آزمونی، جویایِ بهینه‌ترین نقطه‌ی کاربُردِ خود: رؤیاهایِ در بیداری.

نه‌تنها رؤیاها بلکه شمارِ بی‌شماری از اندیشه‌ها «برای ازش رها شدن» اند، و حتی برخی از دستگاه‌هایِ فلسفیِ عزیمه‌گرهایی بودند به‌ویژه که خود را یک‌سره چیزی دیگر می‌پنداشتند.

تأثیرِ رهایی‌بخشِ همانند، اما سرشتِ پاکِ ناهم‌گون.

هیچ‌چیزی اینجا از آن پرشِ تیرگونه، پرشور و گوییِ فراانسانیِ عزیمه نیست. هیچ‌چیزی از آن بُرجک‌طوریِ بم‌اندازی، که در آن لحظه‌هایی شکل می‌گیرد که آن چیزِ پس‌زدنی، حضور یافته انگاری برق‌وار، شکوه‌مندانه به مبارزه کشیده می‌شود.

این صعودِ عمودی و انفجاری یکی از لحظه‌هایِ بزرگِ هستی‌ست. هرچه‌قدر هم که انجامِ آن به آنهایی توصیه شود که به‌رغمِ خود در وابستگیِ ناگوار می‌زیند، کم است. اما راه‌اندازیِ موتور دشوار است، تنها شبه‌ناامیدی از پسِ آن برمی‌آید.

برایِ اویی که جریان را فهمیده است، شعرهایِ آغازِ این کتاب دقیقاً در نفرت از این یا آن ساخته نشده اند، بلکه برایِ آزاد ساختنِ خود از سلطه‌ها.

بیشترِ متن‌هایی که در پی می‌آیند، یک جورهاییِ عزیمه‌هایِ از راه ترفند اند. علتِ وجودیِ آنها: شکست آوردن بر نیروهایِ دربرگیرنده‌ی جهانِ متخاصم.

این هم انسان^{۷۳}

به خانمِ مایویشِ سَنَتِ اِدو^{۷۴}

چه کرده ای با زندگیّت، روزی شاهانه؟

انسان را دیده ام.

انسان را ندیده ام همچو مرغِ نوروزی، موج در شکم^{۷۵}، که فرزند می‌رود بر دریای بی‌کران.

انسان را دیده ام با مشعلِ بی‌رمق، خمیده که می‌پویید. جدّیتِ شپشی داشت که می‌جهد، اما جهشِش کم‌شمار و مقررّاتی بود.

کلیسایِ جامعِ او را رأسِ مناری بود شُل. نگران بود.

انسان را نشنیده ام، چشم‌ها نمناکِ دیانت، که بگوید به مار که می‌گزدش مرگ‌آور: «باشد که بتوانی باز تولّد کنی انسان و وِداها را بخوانی!» اما انسان را شنیده ام همچو اَرابه‌ای سنگینِ درهم‌شکنان در تاختِش مُردنی‌ها و مُرده‌ها را، و رو بر نمی‌گردانید.

دماغِش همچو دماغه‌ی قایق‌هایِ وایکینگ‌ها سربالا بود، اما به آسمان، خانه‌ی خدایان، نمی‌نگریست؛ می‌نگریست به آسمانِ مظلون، که ماشین‌هایِ نابه‌کار می‌شد که هر آن ازش بزنند بیرون، باردارِ بمب‌هایِ پُر نیرو.

بیشتر کبودیِ چشم داشت تا چشم، بیشتر ریش تا پوست، بیشتر پوشیده به گِل‌ولای تا پالتویِ نظامی، اما کلاه‌آهنیِ او همواره محکم بود.

جنگِ او بزرگ بود، جبهه‌هایِ مقدّم و پشتِ جبهه‌ها داشت، پیش‌ها و پس‌ها داشت. تُند راه می‌افتاد انسان، تُند راه می‌افتاد خُمپاره. خُمپاره که خانه از آنِ خود ندارد. عجله دارد، به‌هر جهت.

آرام ندیده ام، انسانِ با گنجِ افسانه‌ایِ هر شب را که بتواند در سینه‌ی خستگیِ یارَش به خواب برود.

مضطرب و متکبّرش دیده ام. نمایِ خنده‌ها و عصب‌هایِ او بزرگ بود، اما دروغ می‌گفت. روالِ همیشگیِ او پیچ‌وپیچ بود. نگرانی‌هایِ او بجه‌هایِ واقعی‌ش بودند.

از مدّت‌ها پیش دیگر خورشید نمی‌گشت به دورِ زمین. درست برعکس.

تازه بعدش هم بایستی از تبارِ میمون می‌بود.

ادامه می‌داد به بی‌قراری کردن همچو زبانه کشیدنِ شعله‌ای سوزان، اما این نیم‌تنه‌ی سرما، زیرِ پوستِ خود اینجا بود.

انسان را ندیده ام به شمار بیاید همچو انسان. دیده ام «اینجا، انسان را خُرد می‌کنند». اینجا، خُردشان می‌کنند، آنجا کلاه بر سرشان می‌گذارند و او همواره خدمت می‌کند. لگدکوب همچو یک جاذّه، او خدمت می‌کند.

انسان را ندیده ام اندیش‌ناک، تأمل‌کنان بر وجودِ ستودنیِ خود. بلکه انسان را دیده ام اندیش‌ناک همچو سوسماری که، با چشم‌هایِ یخ‌ش، آمدنِ طعمه‌ی خود را نظاره می‌کند و به‌واقع منتظرش بود، سخت حفاظت‌شده در تهِ تفنگی دراز. با این‌همه، خُمپاره‌هایِ اُفتان به گِرد او بسیار بهتر محافظت‌شده بودند. کلاهکی بر سرِ آنها بود که به‌ویژه سرِ استحکام‌ش پژوهش شده بود، سرِ استحکامِ نابه‌کارانه‌ی آن.

انسان را ندیده ام که آگاهیِ شادانِ زندگی را در گرداگردِ خود بپراکند. اما انسان را دیده ام همچو یک طَبّاره‌ی دو موتوره‌ی جنگنده‌ی محشر، پراکنده‌ی وحشت و شرّهایِ دهشتناک.

وقتی که او را شناختم، تقریباً صد هزار سالِش بود و به‌آسانی زمین را دور می‌زد. هنوز یاد نگرفته بود همسایه‌ی خوبی باشد.

میان‌شان حقیقت‌هایی رایج بود محلّی، حقیقت‌هایی ملّی. اما انسان واقعی، من برنخورده ام به‌ش.

با این‌همه، معرکه در واکنش‌ها و روی‌هم‌رفته تقریباً معصوم: یکی سیگاری آتش می‌زند، دیگری یک نفت‌کش آتش می‌زند.

انسان را ندیده‌ام که در دشت‌ها و فلات‌های وجود درونی خود سیر کند، اما او را دیده‌ام که اتم‌ها و بخار آب را به کار بیندازد، ذره‌هایی از اتم‌ها را بمباران کند که شاید حتی وجود نداشته اند، معده‌ی خود را با عینک نگاه کند، مثانه‌ی خود، استخوان‌های تن خود را و خودش را به تکه‌های کوچک جست‌وجو کند، با واکنش‌های سگی.

آواز انسان را نشنیده‌ام، آواز مشاهده‌ی جهان‌ها، آواز سپهر، آواز بی‌کرانگی، آواز انتظار جاودانی.

اما آواز او را شنیده‌ام همچو یک ریش‌خند، همچو یک تشنج. صدای او را شنیده‌ام همچو یک فرمان، شبیه مال‌بیر، که به تن خویش مأمور آذوقه‌ی خود است و خود را به‌تمامی وقف آن می‌کند.

چهره‌های انسان را دیده‌ام. چهره‌ی انسان را ندیده‌ام همچو دیواری سفید که تاریکی‌های اندیشه را بالا می‌زند، همچو گوی بلورینی که گذارهای آینده را به دست می‌دهد، بلکه همچو نقشی که می‌ترساند و بدگمانی برمی‌انگیزد.

زن را دیده‌ام، کُرچ بر خارها نشین، زن یک‌نواخت با ملال‌گیری آسان، با غده‌ای از یک اندام شرم‌آگین سازنده‌ی ملایمت چشم‌های او. زینت‌آلاتی که او خود را به آنها می‌پوشانید، که سخت دوست‌شان داشت، می‌گفتند: «من. من. من.» پس همچنان همو بود، او، همواره انسان، انسان بادکرده از خود، اما با این‌همه مردّد، همویی که می‌خواهد خود را به کمال برساند و همویی که کورمال کورمال می‌رود، در کوشش جوش دادن تاریک خود و روشن خود.

با موهایی بلندتر و طرزهایی از رز پیچان، همواره همان او بود با گرایش شوم، انسان غاصب که سنگینی کردن بر سرنوشت‌تان را در سر می‌پروراند.

دوره را دیده‌ام، دوره‌ی جنجالی و شرّ ساخته‌وپرداخته‌ی هورمون‌های نفرت و انگیزاننده‌های سلطه‌گری، دوره‌ی پیش‌بینی‌شده برای پُرآوازه شدن، برای تاریخ شدن، که گویی خود را به پشت علاقه‌بندی‌های زلم‌زیمبویی بی‌نوابی‌های ما می‌آراید؛ اما همواره همو بود، همواره بر همان میخ کوبیده می‌شد. میلیون‌ها ممنوع به شوربختی محکوم او خشمگین می‌شدند در همان هنگام و با خشونت احساس می‌کردند که حق دارند، همه آماده برای بلند کردن جهان، اما این هم برای بلند کردن آن بر دوش‌های درهم‌شکسته‌ی انسان‌های دیگر بود.

جنگ! انسان، همچنان او، انسان با سرِ رقم‌ها و برآوردها، که احساس می‌کند تاقِ قوسی زندگی بزرگ‌سالی او بدون دررو است، که می‌خواهد اندکی هوا به خود ارزانی دارد، که می‌خواهد اندکی جای بازی به جنبش‌های محدود خود بدهد، و خواهان رهایی‌دن خود، بیشتر به تنگنا می‌افتد.

علم، باز هم انسان، امضای او را داشت اصلاً. علم هالوهای مغززدوده را دوست دارد، ماشین‌های تمیز و غم‌انگیز را، تمیز و غم‌انگیز همچو دماغ‌دازی که آحشا را در حالی قطع می‌کند که بیمار از پا درآمده‌ی إثر در ژرفایی دور ساکن است و بی‌اعتنا.

و اینها فلسفه‌های نافیلسوف‌ترین حیوان جهان بودند، گری‌ها و گرایی‌های کفن‌کننده‌ی تن‌های جوان در پارچه‌های کهنه، اما هم‌چنین چیزی به‌هوش، و این انسان نوین بود، انسان ارضاناشده، با اندیشه‌های کافئینی، خستگی‌ناپذیرانه امیدوار که شادمانه آغوش می‌گشود. (به سوی چه نمی‌تواند گشوده شود آغوش؟)

و حالا صلح بود، صلح به حتمّاً، یک روزی، به‌زودی، صلحی که شبیه‌ش درجا میلیون‌هاش وجود داشته است، صلح انسان‌ها، صلحی که لابد راه بر هیچ چیزی نمی‌تواند ببندد.

این هم صلح که شبیه سگِ پاکوتاهِ سینه‌پهلویی و انسانِ ولِ بی‌مقاومت پیش می‌رود، انسانِ از همیشه پُر شمارتر، انسانِ یک آن ذلّه، که هم‌چنان منتظر است و خواهانِ اندکی روشنی...

نامه

من از سرزمینی قدیم‌ها روشن برای‌تان می‌نویسم. از سرزمینِ مانتو و سایه برای‌تان می‌نویسم. سال‌هایِ سال است که زندگی می‌کنیم، بر بُرجِ پرچمِ نیمه‌افراشته زندگی می‌کنیم. آه! تابستان. تابستانِ زهرآلود! و از آن وقت همواره همان روز، روزِ با خاطره‌یِ رُسویده...

ماهی صیدشده می‌اندیشد به آب تا می‌تواند. تا می‌تواند، مگر طبیعی نیست؟ بر چکادِ فرازی از کوه، یک ضربه‌یِ نیزه می‌خورد به شما. از پسِ آن است که همه‌یِ یک زندگی دگرگون می‌شود. «آن»ی دروازه‌یِ معبد را می‌شکند.

با هم مشورت می‌کنیم. دیگر نمی‌دانیم. هیچ‌کدامان بیش از دیگری نمی‌دانند. این‌یکی هراسان است. آن‌یکی میبھوت است. همه سردرگم اند. دیگر آرامش نیست. خرد به مدّتِ یک دم حتّی نمی‌پاید. به من بگویید. کی با سه تیر که به گونه‌یِ او خورده، با قیافه‌یِ آسوده در انتظار ظاهر خواهد شد؟

عده‌ای را مرگ از ما گرفت. عده‌ای را زندان و تبعید و گرسنگی و بی‌نواپی. شمشیرهایِ بزرگِ لرزُ ما را درنوردیدند، سپس نکبت و تزویر ما را درنوردیدند.

کی هنوز بر خاکِ ما بوسه‌یِ شادی را تا تهِ قلبِ خود پذیراست؟

پیوندِ خود و شرابِ شعری‌ست. پیوندِ خود و زنِ شعری‌ست. پیوندِ ملکوت و زمینِ شعری‌ست، امّا شعری که ما شنیده ایم ادراک‌مان را از کار انداخت.

آوازِ مان در رنج زیاده عظیم نشد که به زبان آورده شود. هنرِ حکّ یَشَم متوقّف می‌شود. ابرها می‌گذرند، ابرهایِ با حاشیه‌هایِ صخره‌ها، ابرهایِ با حاشیه‌هایِ هلوها، و ما، همانندِ ابرها می‌گذریم، انباشته از بیهوده نیروهایِ درد.

روز را دیگر دوست نداریم. نعره می‌زند. شب را دیگر دوست نداریم، عذاب‌ناکِ نگرانی‌هاست. هزار صدا برایِ فرو غلتیدن. هیچ صدایی برایِ تکیه کردن. پوستِ مان خسته می‌شود از چهره‌ی پریده‌رنگِ مان.

روی‌داد بزرگ است. شب هم بزرگ است، اما چه ازش برمی‌آید؟ هزار ستاره‌ی شب یک بسترِ تنها را هم روشن نمی‌کنند. آنهایی که می‌دانستند دیگر نمی‌دانند. با قطار می‌پرند، با چرخ می‌چرخند.

«خود را در خویشتنِ خود نگه‌داشتن؟» خیالِش را هم نکنید! خانه‌ی منزوی وجود ندارد در جزیره‌ی طوطی‌ها. شرارت در سقوطِ خود را نشان داده است. نابِ ناب نیست. سمجِ خود را نشان می‌دهد، کین‌توزِ خود را. برخی‌ها در زوزه‌ها تجلّی می‌کنند. دیگرانی در جاحالی تجلّی می‌کنند. اما بزرگی تجلّی نمی‌کند.

تب‌وتاب در نهان، وداع با حقیقت، سکوتِ سنگ‌فرش، فریادِ آن خنجرخورده، جمع آرامشِ یخیده و احساس‌هایی که می‌سوزانند جمع ما بوده است و جاذبه‌ی سگِ سردرگمِ جاذبه‌ی ما.

خودمان را در سکوت به‌جا نیاوردیم، خودمان را در زوزه‌ها به‌جا نیاوردیم، نه در غارهامان، نه در حرکاتِ سر و دستِ خارجی‌ها. گرداگردِ ما، دشتِ بی‌اعتناست و آسمان بدونِ توجهات.

در آینه‌ی مرگ به خودمان نگاه کرده ایم. در آینه‌ی مُهرِ توهین‌شده به خودمان نگاه کرده ایم، در آینه‌ی خونی که می‌ریزد، در آینه‌ی جهشِ سربریده، در آینه‌ی زغالینِ اهانت‌ها.

برگشته ایم به چشمه‌هایِ آبیِ زنگاری.

زندگی در شِکَنج‌ها

(۱۹۴۹)

مجلسِ کیسه

تُف می‌کنم به زندگی‌م. می‌بُرم ارزش.
کی بهتر از زندگی‌ش را نمی‌سازد؟

این وقتی شروع شد که بچه بودم. بزرگ‌سالِ لَندهورِ دست‌وپاگیری بود.
چه‌جوری ارزش انتقام بگیرم؟ گذاشتمش توی یک کیسه. آن تو می‌توانستم تا دلَم
می‌خواهد بزنمش. داد می‌زد، اما من بهش گوش نمی‌دادم. حالب نبود.
این عادتِ کودکی‌م را عاقلانه نگه داشتم. به امکان‌هایِ مداخله، که با بزرگ
شدن کسب می‌کنند، افزوده بر این‌که جایِ دوری نمی‌روند، بدگمان بودم.
به کسی که در تخت‌خواب است، صندلی تعارف نمی‌کنند.
این عادتِ راه، گفتم، حسایی نگه‌داشتم، و تا امروز پنهان نگه‌ش داشتم. مطمئن‌تر
بود.

اشکال‌ش – آخر یک اشکالی هست – این است که به خاطرِ آن، آدم‌های
تحمل‌ناپذیر را زیادی راحت تحمّل می‌کنم.
می‌دانم که منتظرِشان ام توی کیسه. همین این است که شکیباییِ شگفتی ایجاد
می‌کند.
عمداً می‌گذارم موقعیت‌هایِ مسخره ادامه بیابند و مانع‌هایِ زندگی کردنِ من
پپلکند.

کیفی که از بیرون انداختن‌شان از در در واقعیت خواهم برد، در لحظه‌ی عمل
جلوش گرفته می‌شود به خاطرِ لذّت‌هایِ قیاس‌ناپذیرانه بزرگ‌ترِ توی کیسه انداختن‌شان

در آینده‌ی نزدیک. توی کیسه‌ای که بدونِ مجازات کُتک‌شان می‌زنم آن تو، آن هم با
شوری فراخور خسته کردنِ ده مردِ تنومند که رَوش‌مندانه جانشین هم شوند.
بدونِ این فنِ کوچکِ خاصّ خودم، چه‌طور می‌توانستم زندگیِ دل‌سردکننده‌ی
خودم را سپری کنم، اغلب بی‌چیز، همواره در میانِ آرنج‌هایِ دیگران؟
چه‌طور می‌توانستم ده‌ها سال بهش ادامه بدهم در خلالِ این‌همه تلخ‌کامی‌ها، زیرِ
این‌همه فرمان‌رواها، نزدیک یا دور، زیرِ دو جنگ، دو اِشغالِ طولانی به وسیله‌ی مردمی
مسلّح که اعتقادِشان به میله‌بولینگ‌هایِ سرنگون‌شده است، یا زیرِ دشمن‌هایِ بی‌شمارِ
دیگر؟

اما این عادتِ رهایی‌بخشِ نجات‌م داد. درست است، به‌زحمت، و مقاومت کردم
در برابرِ ناامیدی که به‌نظر می‌آمد نمی‌بایست هیچ‌چیزی برای‌م باقی بگذارد. بی‌مایه‌ها،
پُرچانه‌ها، و یک بی‌شعوری که می‌توانستم صد بار خودم را ارزش خلاص کنم، همه را
پیشِ خودم نگه می‌داشتم برایِ مجلسِ کیسه.

قلب من، خالی‌ش‌وان هر از گاهی از بدخواهی خود، باز می‌شود به روی
نیک‌خواهی و می‌توان کمابیش دخترپچه‌ای را چند ساعتی به من سپرد. احتمالاً هیچ
اتفاق ناگواری برای او پیش نخواهد آمد. کی می‌داند؟ چه‌بسا ترکم کند حتی با
بی‌میلی...

امیال ارضا‌شده

بدی‌چندانی در زندگی به کسی نکرده‌ام. فقط میلش را داشتم. به‌زودی دیگر
میلش را نداشتم. میل‌م را ارضا کرده بودم.

انسان هرگز در زندگی آنچه را که می‌خواهد به انجام نمی‌رساند. با یک قتل
موفقیت‌آمیز پنج دشمن خود را هم که کشته باشید، آنها باز برای شما درد سر
می‌سازند. و این دیگر معرکه است، آن هم آمده از مرده‌ها و برای مرگِ آنهایی که آدم
این‌همه به خودش زحمت داده است. بعدش هم در اجرا همیشه چیزی هست که کامل
نبوده، درحالی‌که به شیوه‌ی من دو بار و بیست بار و بیشتر می‌توانم آنها را بکُشم. یک
یارویی پوزه‌ی نفرت‌انگیزش را هر بار می‌کشد به رخ‌م که من برایش می‌چپانم‌ش توی
کتف‌هاش تا وقتی که مرگ پُشتش برسد، تازه، این مرگ که انجام شد و مرده هم
درجا سرد، اگر یک چیز جزئی آزارم داده باشد، بی‌درنگ بلندش می‌کنم و با
اصلاح‌های مناسب باز می‌کُشم‌ش.

برای همین است که در واقعیت، به قول معروف، آزارم به کسی نمی‌رسد؛ حتی
به دشمن‌هام.

نگه‌شان می‌دارم برای نمایش‌م که در آن با مراقبت و بی‌طرفی ارادی (که بدون آن
هنر وجود ندارد)، و با تصحیح‌ها و تمرین‌های درخور، کارشان را می‌سازم.
این‌چنین، آدم‌های بسیار اندکی ناگزیر بوده اند از من گِلِه کنند، مگر این‌که
وقیحانه آمده باشند خودشان را سرِ راه من انداخته باشند. و تازه...

بعد از آن، دیگر نمی‌توانستم این دختره‌ی پُرمَدعا را ببینم بدونِ آن‌که سیلی‌ها همچو زنبورها از دستِ من به سویِ او درتروند.

این کشف واقعاً ارزشِ تحمّلِ حرف‌هایِ زننده‌یِ او را داشت. برایِ این است که مدارا تویِ خانواده را گاهی توصیه می‌کنم.

مسلسلِ سیلی

در زندگیِ خانوادگی‌ست، چنان‌که بایستی انتظارش می‌رفت، که من مسلسلی سیلی را راه انداختم. راه‌ش انداختم، بدونِ فکر کردن به‌ش. خشمِ من ناگهان از دست‌م زد بیرون، همچو دست‌کشی از باد که بیرون زده باشد از‌ش، همچو دو، سه، چهار، ده دست‌کشی، دست‌کشی‌هایِ امواجِ برق‌آسا، تشنّج‌وار، و دهشت‌انگیزانه سریع از سرانگشت‌هایِ من شتاییدند، به سویِ سرِ نفرت‌انگیزی که بدونِ معطلی به آن رسیدند.

این تخلیه‌یِ مکرّر دستِ شگفت‌انگیز بود. دیگر واقعاً یک سیلی نبود، و نه دو. من طبیعتاً خویش‌دار ام و خودم را مگر به پرتگاو خشم تسلیم نمی‌کنم.

انزالِ واقعیِ سیلی‌ها، انزالِ آبشارانه و با جهش‌هایِ ناگهانی، حال‌آن‌که دست‌م منضبطانه بی‌حرکت بود.

آن روز، دست به جادو زدم.

کسی نازک‌بین لابد می‌توانسته چیزی دیده باشد. یک جور سایه‌یِ برقی، تشنّج‌وار فوران‌زننده از سرِ دست‌م، مجموع‌شده و دوباره شکل‌گرفته به یک آن.

کاملاً که روراست باشم، دست‌م انداخته بود دخترِ خویشاوندی که تازه در را باز کرده بود و رفته بود بیرون وقتی که من، پی‌برانِ یک‌هو به ننگِ توهین، بادِ کُردی به ضربِ سیلی‌هاییِ پیاپی پاسخ دادم که، واقعاً، از دست‌م دررفتند.

مسلسلِ سیلی را به دست آورده بودم اگر بتوانم بگویم، اما هیچ چیزی بهتر از این بیان‌ش نمی‌کند.

بادا که در شورش بیارآمد

در تاریکا، در شام‌گاه خواهدش بود یادبود

در آنچه رنج می‌برد، در آنچه می‌تراود

در آنچه می‌جوید و نمی‌یابد

در دوبه‌ی نیرو پیاده‌کنی که سَقَط می‌شود بر ساحلِ شنی

در در رفتنِ سوت‌کشانِ گلوله‌ی رستم

در جزیره‌ی گوگرد خواهدش بود یادبود.

در اویی که تب‌ش را در خود دارد، برای کسی که مهم نیستند برای‌ش دیوارها

در اویی که هجوم می‌برد و سر ندارد مگر برای دیوارها

در راه‌زنی نه توبه‌کار

در ناتوان برای همیشه نافرمان

در هشتی خراب خواهدش بود یادبود.

در جاده که به ستوه می‌آورد

در قلب که ساحل‌ش را می‌جوید

در عاشق که تن او ازش می‌گریزد

در مسافر که فضاش می‌جود

در تونل

در شکنجه پیچان بر خود

در بی‌اعتنا که جرئت می‌کند گورستان را مچاله کند.

در مدارِ شعله‌ورِ ستاره‌هایی که به هم می‌خورند و می‌پُکند

در ناوِ وهم، در محبوبه‌ی بیژمرد

در ترانه‌ی شام‌گاهی خواهدش بود یادبود.

در حضورِ دریا

در دوریِ قاضی

در کوری

در جامِ زهرنوشی.

در ناخدایِ هفت دریاها

در جانِ اویی که خنجر را می‌شوید

در اُرگ از نی که می‌موید برای همه‌ی یک مردم

در روزِ تُف بر نذری.

در میوه‌ی زمستانی

در شُشِ نبردهایی که از سر گرفته می‌شوند

در دیوانه در قایق

در بازوانِ پیچ‌خورده‌ی امیالِ هرگز ارضا نشده خواهدش بود یادبود.

چهره‌نگاریِ میڈِزِم‌ها

وانگهی، همچون همه‌ی میڈِزِم‌دُخت‌ها، او‌دُختِ رُیایی ندارد مگر ورود به قَصرِ کاغذک‌هایِ رنگی.

*

و در مدّتی که اوپور نگاه می‌کند به او‌دُخت، آبتنِ بچّه‌ای‌ش می‌کُند از جان.

*

ساعت، که هیجان‌ها را در جانِ میڈِزِم‌ها به تپش می‌آوَرَد، بیدار می‌شود. زمان‌ش سرعت می‌گیرد. جهانِ پیرامون می‌شتابد، تندتر می‌شود، پیش‌روان به سویِ تقدیری ناگاه مشخصّ.

چاقویی که با انقباض‌هایِ عضلانیِ کار می‌کند، حمله می‌بَرَد، و چوب‌دستِ خامه‌گیری که عمق را هم‌زند، با خشونت می‌جنبَد.

*

سی‌وچهار نِزه‌یِ تنیده آیا می‌توانند موجودی بسازند؟ بله، یک میڈِزِم. یک میڈِزِمِ ناخوش، یک میڈِزِمی که نمی‌داند دیگر کجا قرار بگیرد، نمی‌داند دیگر چگونه خود را بند کند، چگونه رویارویی کند، که دیگر فقط بلد است یک میڈِزِم باشد. آنها «یک»‌ش را نابود کرده اند.

اما هنوز شکست نخورده است. نِزه‌هایی که باید سودمندانه علیه دشمن‌ها به کارش بیایند، او آنها را ابتدا از تنِ خود گذرانده است. اما هنوز شکست نخورده است.

*

شکلِ حباب می‌گیرند برایِ رُیا دیدن، شکلِ پیچک می‌گیرند برایِ متأثّر شدن. شکلی‌ست آنجا ساخته از رِسمانیِ دراز، تکیه‌داده به یک دیوار، دیواری که وانگهی هیچ‌کس‌ش هرگز دوباره نخواهد دید. بر خود می‌پیچد.

همین و بس. این است یک میڈِزِم‌دُخت.

و منتظر است، اندکی شُل، اما بسیار کم‌تر از هر رِسمانی به اندازه‌یِ او‌دُخت که به خود تکیه کند.

منتظر است.

روزها، سال‌ها، بیایید حالا! او‌دُخت منتظر است.

*

رویِ پاهایِ بلند و نازک و حمیده‌یِ خود، میڈِزِم‌دُختِ بالابندِ ناز. رُیایِ دوندگی‌هایِ پیروزمندانه، جانِ حسرت‌ها و طرح‌ها، جان به یک کلام. و خود را می‌اندازد، پریشان، در فضایی که می‌نوشدش با بی‌اعتنایی.

*

این صدها سیمِ درنوردیده‌ی لرزش‌هایِ برقی، تشنّجی، با یک‌چنین شبکه‌ی نامطمئنّی همچو چهره است که می‌دُزَمِ مضطرب می‌کوشد تا جهانِ حجیمی را با آرامش مشاهده کند که در برَش می‌گیرد.

با همان است که به جهان پاسخ خواهد داد، همان‌گونه که ناقوسی لرزان پاسخ می‌دهد.

گو این‌که تکان‌خورده از فراخوانی‌ها، ضربه‌خورده و باز ضربه‌خورده، فراخوانده و باز فراخوانده، در آرزویِ یک‌شنبه‌ای‌ست، یک‌شنبه‌ای واقعی، که هرگز نرسیده هنوز.

*

در یخ، تارهایِ عصب‌هاش در یخ اند.

پرسه‌زنی‌هاشان در آن زودگذر است، شکنجیده‌ی تیرکشیدگی‌ها و ترشه‌های فولاد بر راوِ بازگشت به سرمایِ نیستی.

سر می‌پُکد، استخوان‌ها می‌پوسند. و گوشت‌ها، تازه کی از گوشت‌ها حرف می‌زنند؟ کی انتظاری از گوشت‌ها دارد؟

با این‌همه، زندگی می‌کند.

ساعت می‌چرخد، زمان می‌ایستد. روده‌ی مصیبت، خود اینجاست.

بدونِ لزومِ دویدن به آنجا، خود اینجاست.

مرمر عرق می‌کند، بعدازظهر به ظلمت می‌گراید.

با این‌همه، زندگی می‌کند...

*

جَرَبی از جرقه‌ها مجموعه‌ای دردناک را به خارش می‌آورد. یک می‌دُزَمِ است این.

رنجی‌ست که می‌دود. گریزی‌ست که می‌غلند. علیلِ هواست این که در جنب‌وجوش است، پریشان. نمی‌شود حالا کمک‌ش کرد؟

نه!

*

اوپور سوار بر اسب می‌خواهد در رنجِ عظیم‌ش. راه‌ش افقِ مدور است و بُرجِ سوراخیده‌ی آسمانِ نجومی.

افقِ نامشهودش گسترش می‌دهد می‌دُزَمِ‌هایِ دیگر را، که می‌گویند «چی شده؟ چی شده آخه؟» و غرابت و بزرگ‌نماییِ احساس می‌کنند با نزدیک شدن‌ش.

و با این‌حال، اوپور سوار بر اسب می‌خواهد در رنجِ عظیم‌ش...

*

از میهی تا تَنی، بی‌پایان اند گذارها در دیارِ می‌دُزَمِ...

*

شاره‌هایی از مرض، عفونت، شاره‌هایی از نیروهایِ ذخیره‌ی رنج‌ها، کاراملِ تلخ قدیم‌ها، استالاکمیت‌هایِ شکل‌گرفته به‌کُندی، با این شاره‌هاست که راه می‌رود، با اینهاست که ادراک می‌کند، اندام‌هایِ اسفنجی آمده از سر، همه سوراخیده‌ی هزار

شاره‌ی کوچکِ عرضی، از خونی تراویده به بیرون با ترکاندنِ شریان‌هایِ کوچک، اما این خون نیست، این خونِ خاطره‌ها، خونِ خلیدگیِ جان، خونِ محفظه‌یِ شکننده‌یِ مرکزی‌ست، ستیزان در پوشال‌ها، این آبِ سُرخیده‌یِ رگِ حافظه است، شارانِ بی هدف، اما نه بی دلیل در روده‌هایِ کوچکش که همه جا نشت می‌کنند؛ ترکیدگیِ ریز و پُرشمار.

میدزِ می‌پُکد. هزار سیاه‌رگچه‌یِ ایمانش در او می‌پُکند. می‌افتد و باز می‌افتد در تاریک‌روشن‌هایِ تازه، در تالاب‌هایِ تازه. چه دشوار است راه رفتن این چنین...

*

این هم چهره‌ای که حاملِ زنجیرهاست. تسبیح حلقه‌ها می‌گیردش از چشم‌ها، می‌پیچد به دورِ گردنش، می‌آویزد، برمی‌کند از بیخ، شکنجه می‌دهدش با وزنه‌یِ حلقه‌هایِ هم‌جفت‌شده با وزنه‌یِ بردگی. سایه‌یِ درازی که در پیش می‌افکند، حدیثِ مفصلِ این مُجمل است.

زمان! او! زمان! همه‌یِ زمانی که از آنِ توست، که لابد از آنِ تو بوده بوده است...

سال خوردگیِ پُلاگراس

خیلی مایل ام بدانم که چرا همیشه
دنبالِ اسی می‌روم که افسارش را
می‌گیرم.

با سن – می‌گوید پُلاگراس – شده ام همچو کشت‌زاری که کارزاری بر آن بوده است، کارزاری قرن‌ها پیش، کارزاری دیروز، یک کشت‌زارِ کارزارهایِ بسیار. مرده‌ها، هرگز به‌تمامی مرده، سرگردان اند در سکوت یا آرمیده اند. لابد می‌توان گمان کرد که بی‌خیالِ خواسته‌یِ پیروز شدن اند. اما ناگهان جان می‌گیرند، دراز کشیده‌ها پا می‌شوند، و تماماً مسلح حمله می‌کنند. آنها هم‌اینک به شبِ دشمنِ گذشته‌ها برخورده اند که خود، یگه‌خورده، یک‌باره تب‌آلود به پیش می‌شتابد، آماده‌یِ پاتک، وادارکنانِ قلبِ غافل‌گیرِ من را به شتاباندنِ ضربانش در سینه‌یِ من و در وجودِ بقِ کرده‌یِ من که به‌اکراه جان می‌گیرد. گرمِ کارزارشان می‌شوند در میانِ خود، بدونِ آن‌که هرگز تداخل کنند با قبلی‌ها، یا بعدی‌ها، که قهرمان‌هاشان ناشناس و بی‌آزار گردش می‌کنند، تا به آن هنگام که آنها نیز، برخوردکنان با هم‌ورده‌هایِ هم‌روزگارِ خود، به یک آن رویِ پایِ خود ایستاده بی‌اختیار واردِ پیکار می‌شوند.

چنین است – می‌گوید پُلاگراس – که من سال‌خورده ام، از این انباشتگی. انباشته از کارزارهایِ درجا آزموده، ساعتِ صحنه‌هایِ بیش از بیش بی‌شمار که دنگ می‌زنند، حال‌آن‌که خواهانِ بودن در جایی دیگر ام.

این‌چنین، همچو کوشکی وانهاده به اشباح غوغاگر، می‌زیم بدونِ زیستن، پاتوقِ
فکروخیال‌هایِ بازآیندی که دیگر برای‌م جالب نیستند، هرچند هم که هنوز شیدایی
کنند و با جاروجنجال به کلاف‌گشایی تب‌آلودی تبدیل شوند که نمی‌توانم از کارش
بیندازم.

*

فرزانی‌گی نیامده است – می‌گوید پُلاگُراس. گفتار بیشتر خفه می‌شود، اما فرزانی‌گی
نیامده است.

آگاهی‌م، در سراسرِ زندگی، همچو سوزنِ لرزه‌نگار پیموَدَم بی‌آن‌که ترسیم‌م کند،
لمس‌م کرد بی‌آن‌که شکل‌م دهد.

در طلیعه‌ی سال‌خوردگی، در برابرِ دشتِ مرگ، می‌گردم هنوز، همواره می‌گردم
– می‌گوید پُلاگُراس – در پیِ سدِّ کوچکِ دوری در خردسالیِ خود ساخته‌ی غرورم،
حال‌آن‌که با سلاح‌هایِ شُل و سپری ریزه، میانِ صخره‌هایِ بزرگ‌سالانِ سایه‌گون
حرکت می‌کردم.

سدِّ کوچکی که ساختم، نیکو ساختم‌ش به‌گمان‌م، شگفتی ساختم به‌گمان‌م، و
خودم را در دژِ نه نقلِ مکان‌کردنی جا دادم. سدِّ کوچکِ سخت استوار که پای‌داری‌م
ساخت‌ش.

تازه تنها این‌یکی که نیست.

چه بی‌شمار از آنها که سیمان‌کاری نکرده ام در زمانِ دفاعِ دیوانه‌وارم، در
سال‌هایِ وحشت‌ناک‌م.

باید که حالا ردِّ همه‌شان را پیدا کنم، همه پوشیده از الیافِ زنده.

زندگی رو به سُستیِ من که دیگر توری بیش ندارد، آزمندانه در جست‌وجویِ
سیلاب‌هایی‌ست که هنوز خود را به هدر می‌دهند، و سازه‌ی باشکوهِ سازنده‌ی کوچکِ
دلیر باید ویران شود به سودِ پیرِ لثیمِ دل‌بسته‌ی زندگی.

گذرها

(۱۹۵۰)

اندیشان به پدیده‌ی نقّاشی^{۷۶}

خواست، مرگِ هنر.

بدونِ هدفِ خاص طرّاحی کنید، بی‌اختیار خط‌خطی کنید، تقریباً همیشه چهره‌هایی روی کاغذ پدیدار می‌شود.

نه که زندگی بیش از اندازه چهره‌ای داریم، در تبِ مدام چهره‌ها نیز به سر می‌بریم. همین که مدادی، قلم‌مویی، به دست می‌گیرم، ده، پانزده، بیست تا از آن، یکی پس از دیگری، روی کاغذم می‌آیند. و وحشی، بیشترِشان.

آیا من ام، همه‌ی این چهره‌ها؟ دیگران اند؟ آمده از کدام ته‌ها؟

آیا فقط آگاهی سرِ بازتاب‌دهنده‌ی خود من نیستند؟ (شکلک‌های یک چهره‌ی دوم، همان‌طوری که انسانِ بزرگ‌سال که رنج می‌برد، گریستن در شوربختی را از شرم کنار گذاشته تا رنج بیشتری در دل ببرد، همان‌طور هم شکلک در آوردن را کنار گذاشته تا درونی شکلک‌آورتر بشود.) پشتِ چهره‌ی با خطوط بی‌حرکت، چهره‌ی دررفته، که شده است دیگر فقط یک چهرک، یک چهره‌ی دیگر بسیار متحرک می‌جوشد، منقبض می‌شود، پخته می‌شود در متهدارجه‌ای تحمل‌ناپذیر. پشتِ خطوط ثابت، ناامیدانه جویای برون‌رفت، حالت‌های همچو گله‌ای از سگ‌های زوزه‌کش...

از قلم‌مو و به هر زحمتی، به صورتِ لکه‌های سیاه، ببینید چه‌ها جاری می‌شوند: خود را آزاد می‌کنند.

غافل‌گیر می‌شویم، بارهای نخست.

صورت‌های تلف‌شده‌ها، جنایت‌کارها گاهی، نه آشنا و نه هم اصلاً کاملاً غریبه (غریب، مشابهتِ دورا)... چهره‌های شخصیت‌های قربانی‌شده، «من»هایی که زندگی، خواست، بلندپروازی، علاقه به درستی و انسجام خفه کرد، کُشت. چهره‌هایی که تا به آخر باز نمودار می‌شوند (بس که سخت است خفه کردن، برای همیشه غرقاندن).

چهره‌های کودکی، ترس‌هایی از کودکی که بیشتر طرح و موضوع‌ش را گم کرده ایم تا خاطره‌ی آن را، چهره‌هایی که باور ندارند که با گذر به بزرگ‌سالی همه‌چیز تسویه شده است، که هنوز بیمناک اند از بازگشتِ هول‌ناک.

چهره‌های خواست، شاید، که همیشه از ما پیش‌تر است و گرایش دارد به از پیش شکل دادنِ همه‌چیز: چهره‌های هم‌چنین جویندگی و خواهندگی.

یا نوعی پی‌پدیدارِ اندیشه^{۷۷} (یکی از بی‌شمارانی که خواستِ اندیشه‌گر نمی‌تواند برانگیختن‌ش را بر خود ممنوع کند، هرچند هم که برای تعقل کاملاً بی‌فایده باشد، اما دیگر نمی‌توان جلودارِش شد، همان‌طور که از انجامِ حرکت‌های بیپوده پایِ تلفن نمی‌توان خودداری کرد)... انگار که انسان مداوماً چهره‌ای در خود می‌سازد روان، مطلوبانه خمیری و انعطاف‌پذیر، که گویی در ارتباط با فکرها و احساس‌هایی شکل می‌گیرد و تغییر شکل می‌دهد که آن اندیشه‌ها خودبه‌خودانه در تلفیقی آنی در تمامِ طولِ روز، و سینمایینانه، آن را می‌سازند.

جمعیتِ بی‌پایان: ایلی ما.

در آینه نیست که باید خود را مشاهده کرد.

انسان‌ها، در کاغذ به خود بنگرید.

ترسیم جریانِ زمان

...^{۷۸} به جایِ شهودی به بهایِ زدایشِ آنهایِ دیگر، خواسته بودم آناتی را ترسیم کنم که لب‌به‌لبِ زندگی را می‌سازند، جمله‌یِ درونی را به دیدِ بگذارم، جمله‌یِ بدونِ واژه را، طنابی که پایان‌ناپذیرانه باز می‌شود پیچ‌درپیچ و در تهِ ذهن همراهی می‌کند همه‌یِ آن‌چه را که از بیرون جلوه می‌کند و هم‌چنین از اندرون.

می‌خواستم آگاهیِ بودن و جریانِ زمان را ترسیم کنم. همان‌طور که نبضِ خود را می‌گیرند. یا حتّی، به گونه‌ای محدودتر، آن‌چه با رسیدنِ شب پدیدار می‌شود آن‌گاه که فیلمِ ظاهرشده، که زیرِ بارِ روشناییِ روز بوده، دوباره آن را به ذهن می‌آورد (کوتاه‌ترش را و با صداحفه‌کن).

طرح سینماییک.

به مالِ خودم دل‌بسته بودم، البتّه. امّا چه کیفی لابد می‌توانستم ببرم از خطّ کشیده‌یِ کسانی غیرِ خودم، از پی‌موندنِش همچو نخِ شگفت‌انگیزی با گره‌ها و رازها، که در آن زندگی‌شان را بخوانم و مسیرِ شان را به کفِ آورم.

فیلمِ خود من چندان بیش از یکی دو سه خط نبود، اینجا و آنجا تلاقی‌کنان با برخی‌هایِ دیگر، بوته‌سازان اینجا، به‌هم‌پیچان آنجا، نبرد آغازکنان دورتر، پیچیده کلاف‌وار یا — احساس‌ها و بناها طبیعی آمیخته به هم — سر برکشیده، افتخار، غرور، یا کاخ یا برج... که می‌شد دید، که به‌نظرَم می‌رسید که بایستی بشود دید، امّا راستش این‌که تقریباً هیچ‌کس نمی‌دید.

با صداها بازی کردن

...^{۷۹} عجب چیزِ شگفتی در ابتدا، این جریانی که آشکار می‌شود، این مایع نامنتظر، این گذرِ حامل، در خود، همیشه و که می‌بود.

انسانِ دیگر دورویر را به‌جا نمی‌آورد (سختیِ آن از بین رفته است).

بس کرده است با چیزها برخورد کند. می‌شود ناخدايِ یک رودخانه...

گرفتارِ گراییِ عجیب و خطرناک به احساس‌هایِ خوب می‌شود. همه فراز است. راه‌ها درجا بهشت اند.

ترمزها را پیدا نمی‌کند؛ یا نه همان‌قدر سریع که شگفتی را می‌یابد...

سکّه‌یِ آب می‌اندازد به جریان.

همچو ناقوسی که خبر می‌دهد از یک شوربختی، یک نُت، نُتی که مگر به خود گوش نمی‌کرد، نُتی نافذِ همه‌چیز، نُتی بمِ همچو تپایی به شکم، نُتی پُرسال، نُتی همچو یک آن که می‌بایست قرنی را طی کند، نُتی تاب‌آورده در میانِ ناهم‌سازیِ صداها، نُتی همچو هشدارِ مرگ، یک نُت، طیّ این ساعت به من هشدار داد.

در موسیقیِ من، بسی سکوت هست.

سکوت هست خصوصاً.

سکوت هست که پیش از هر چیز باید جا بگیرد.

سکوت است صدایِ من، سایه‌یِ من، کلیدِ من... نشانه‌ای بدونِ به ته کشاندنِ من،

که در من است آبشخورش.

خود را می‌گستراند، خود را می‌پخشاند، می‌نوشتَم، می‌گساردم.

زالویِ بزرگِ من در من به بستر می‌رود.

*

آنگاه که هیچ‌چیزی نمی‌آید، همیشه بهری از زمان می‌آید،

بهری از زمان،

بدونِ بالا و هم نه پایین،

بهری از زمان،

بر من،

با من،

در من،

از من،

گذرانِ قوس‌هایِ خود را در منی که خودخوری می‌کنم و منتظر ام.

زمان.

زمان.

من با زمان خودکاوی می‌کنم.

من خودم را لمس می‌کنم.

من خودم را می‌زنم با زمان.

من خودم را اغوا می‌کنم، تحریک می‌کنم...

من توطئه می‌چینم،

من قیام می‌کنم،

من خودم را تَرامی‌بَرَم،

من خودم را می‌زنم با زمان.

پرنده - دارکوب.

پرنده - دارکوب.

پرنده - دارکوب.

چه می‌کنم؟

صدا می‌زنم.

صدا می‌زنم.

صدا می‌زنم.

نمی‌دانم که را صدا می‌زنم.

نمی‌داند کسی که صداش می‌زنم.

کسی ضعیف را صدا می‌زنم،

کسی شکسته را،

کسی مغرور که هیچ‌چیزش نتوانسته است خُرد کند.

صدا می‌زنم.

کسی در آنجایِ دور را صدا می‌زنم،

کسی را در دورِ گُم‌شده،

کسی از جهانیِ دیگر.

(یک‌سره پس دروغ بود، استواریِ من؟)

صدا می‌زنم.

در برابر این سازِ این همه روشن،

نه جوری که انگار با صدایِ خفیه‌ی من باشد.

در برابر این سازِ خنیاگر که قضاوت نمی‌کند،

که نمی‌پایدم،

کنار زنان هر چه شرم را، صدا می‌زنم،

صدا می‌زنم،

صدا می‌زنم از تهِ گورِ کودکی‌م

که بُغ می‌کند و هنوز هم خود را جمع می‌کند،

از تهِ خلوتِ اینک‌م،

صدا می‌زنم،

صدا می‌زنم،

صدا خودِ من را شگفت‌زده می‌کند،

هر چند هم که دیر باشد، صدا می‌زنم.

برای شکافتنِ سقف‌م

بی‌شک

خصوصاً

صدا می‌زنم.

.....

*

نشان‌دار از شکستگیِ رنجی عمیق، نغمه‌ای، که نغمه است همان‌گونه که پیرسگ

شکاریِ یک‌چشمِ روماتیسمی هنوز سگِ شکاری‌ست، نغمه‌ای

بیرون‌زده شاید از مصیبتِ خُرده‌زلزله‌ی دقیقه‌ای هدررفته در بعدازظهری سخت،

نغمه‌ای شکست‌خورده، و افتان باز بی‌وقفه در شکست

بدونِ برخاستن، نغمه‌ای، اما مصمم به واندادنِ کامل، همچو نگه‌داشته با ریشه‌هایِ

پیچیده‌ی خود، چَندَلِ در فشارِ آب‌ها،

بی‌آن‌که موفق شود به جلوه درآید همچو طاووس، نغمه‌ای، نغمه‌ای تنها برای من،

درمیان‌نهاده محرمانه با من، لَنگ تا که خودم را در آن به‌جا آورم، خواهرِ در تردید

پایان‌ناپذیرانه مکرّر، که پذیراترین گوش‌ها را چه‌بسا خسته کند، نغمه‌ای برای

پرت‌ویلاگوییِ بینِ خودمان، او و من، آزادکُنانِ خودم را از گفتارِ واقعیِ مَن‌وَمِن‌کُنِ من،

به گفته‌درنیامده هرگز هنوز

نغمه‌ای ناچیز، ناچیز چنان‌که گدایی را بایسته است برای بیانِ بی‌حرفِ بی‌چیزیِ

خود و همه‌ی بی‌چیزیِ گرداگردش، و همه‌ی آنچه پاسخ می‌دهد بی‌چیز به بی‌چیزیِ

او، بدونِ شنیدنش

همچو فراخوانی به خودکُشی، همچو خودکُشی‌ای آغازیده، همچو بازگشتی

همواره به یگانه چاره : خودکُشی، نغمه‌ای

نغمه‌ای از سقوط‌ها، نغمه برایِ صرفه‌جویی در وقت، برایِ مسحور کردنِ مار،

درحالی‌که پیشانیِ ناخسته می‌پوید هم‌چنان، بیهوده، مشرقِ خود را

نغمه‌ای...

*

بدی ضرب‌آهنگِ دیگراَن است.

.....

ضِلِّ وِرسای^{۸۰}

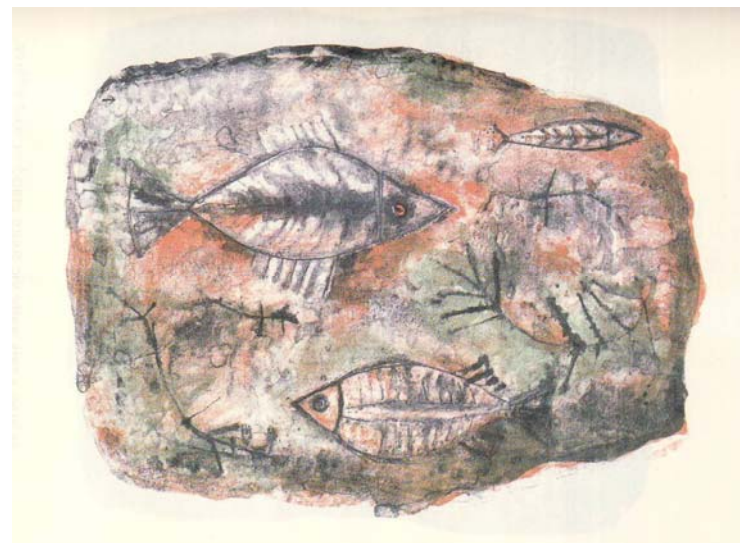
ضِلِّ شوین

ضِلِّ اَلْکساندرَن^{۸۱}

ضدِ رُم	موافقِ ترک کردنِ کارگاه
ضدِ رُم	موافقِ خندیدن در حریق
ضدِ قضاییک	موافقِ سرازیر شدن
ضدِ یزدان‌شناسیک	موافقِ سرازیر شدن
ضدِ رُم	ضدِ چنگ ^{۸۴}
تام‌تام ^{۸۲} نقد	ضدِ خواهرهایِ چنگ
تام‌تام لهدگی	ضدِ پرده‌هایِ مجلسی
تام‌تام فرفره	موافقِ سرازیر شدن
ایستاده پشت‌گردانده به گور	موافقِ سرازیر شدن
بدونِ سلسله بدونِ اُسقف‌نشین	موافقِ سرازیر شدن
بدونِ پشته‌بان‌ها بدونِ فلج‌کننده‌ها	موافقِ سرازیر شدن
بدونِ نوازش‌ها بدونِ کُرُنش‌ها	موافقِ سرازیر شدن
تام‌تام سینه‌ی زمین	
تام‌تام انسان‌هایِ با قلبِ همانندِ ضربه‌هایِ مشّت	ضدِ عددِ هلاّی ^{۸۵} .
ضدِ بوسوئه ^{۸۳}	
ضدِ تحلیل	
ضدِ منبرِ حقیقت	
موافقِ شکستن	
موافقِ ضد بودن	
موافقِ مخالفت کردن	
موافقِ تاپ تاپ زدن	
موافقِ شتابانیدن	
موافقِ شتابیدن	
موافقِ برانداختن	

خوانش

(۱۹۵۰)



گوی‌ها

گوی‌هایی را پس‌زنان

در فضایِ بی‌انحنا

با سیمایِ موقّرِ الویّتِ مرعی

شکلِ خود را سازان و بازسازان

همچو قابلیتِی

در زیرِ فشارِ ملایمِ دوک‌هایِ آبیِ نامرئی

خون‌سردها امپراتوری می‌کنند

هنوز پادشاهانی هست!

پادشاهان؟ با خطِّ درازِ جانبیِ شنوایی‌شان

بی‌وقفه باید که گوش دارند بی‌وقفه

به نشانه‌هایِ خفیف‌شده‌ای که به سویِ آنها می‌آیند از بیرون

سایه‌ای در غبارِ آلودگیِ تیره‌شان کرده است

سَرایِ زیبایِ از آبُ درِ بُندان شده است.

خوانش^{۸۶}

۱

کُند

در طرفِ دیگر

کُند شنا می‌کنند ماهی‌ها

رزم‌ناوهایِ مراقبه‌یِ گشتنگی

آنهایِ مانعِ هوا نگاه می‌کنند

بیگانه

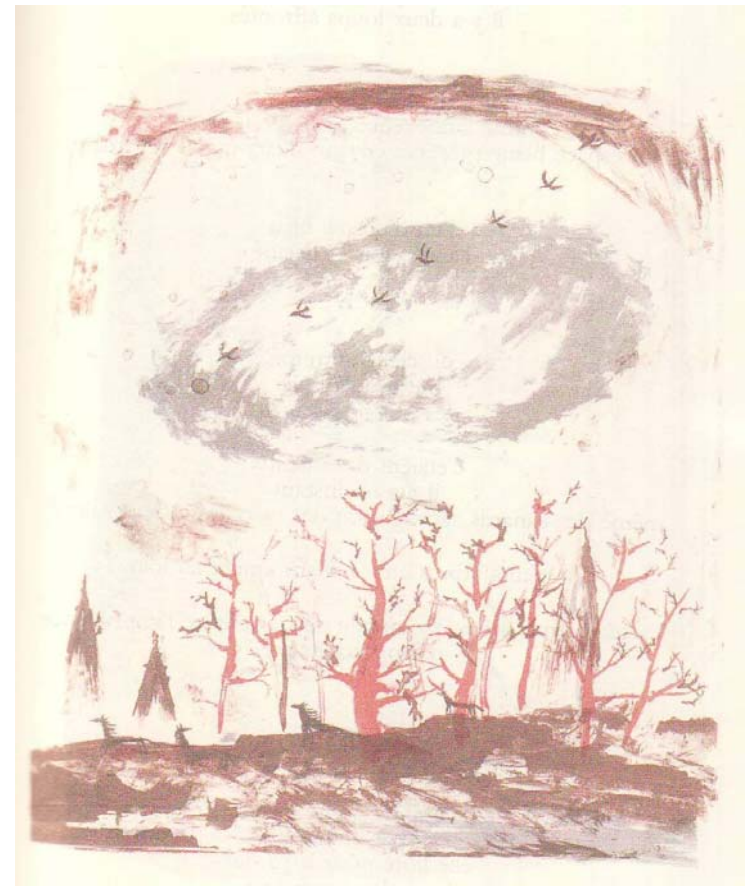
به آنهایِ مانعِ آب

چه دوستی‌ها نقشِ بر آب می‌شوند چون که آب شُش نداریم!

رؤیایِ زندگیِ تام

بی‌صدا

تحقّق می‌یابد در قطره‌ها



درختانی گرفتار می‌جویند
 شاخه‌هایشان را که کُنده می‌شوند
 که می‌ترکند
 و می‌افتند
 درختانی پریشان
 ذلّه
 درختانی همچو دستگاه‌هایِ عصبیِ خون‌آلوده

اما هیچ موجودِ انسانی‌ای در این مصیبت.

انسانِ فروتن نمی‌گوید «من بدبخت‌ام»
 انسانِ فروتن نمی‌گوید «ما رنج می‌کشیم»
 کسانِ مان می‌میرند
 مردم بی‌سرپناه اند
 می‌گوید: «درختانِ مان رنج می‌کشند.»

رو به چفت‌ها

(۱۹۵۴)

حرکت‌ها^{۸۷}

ضدّ شان‌ها

ضدّ چسب

چسبِ هم

شهد^{۸۸}ِ هم

کاکتوس!

شعله‌هایِ سیاهی

تندوتیز

مادرانِ خنجرها

ریشه‌هایِ نبردهایِ تازان در دشت

دُو که می‌خیزد

خیز که می‌پرد

یکان که می‌وولد

توده که می‌رقصد

یک از پنجره پرت‌شده‌ای سرانجام پرواز می‌کند

یک کَنده‌یِ از پایین به بالا

یک کَنده‌یِ از همه‌جا

یک کَنده‌یِ دیگر هرگز بازپِیونیده

انسانِ خَم‌شده

انسانِ در جهش

انسانِ در سرازیری

انسانِ برایِ عملیاتِ آذرخش

برایِ عملیاتِ توفان

برایِ عملیاتِ نِزه‌یِ چوبین

برایِ عملیاتِ زوبین

برایِ عملیاتِ کوسه

برایِ عملیاتِ کَنش

انسان نه بنا بر تن

بلکه به لحاظِ تُهی و بدی و شعله‌هایِ درونی

و طغیان‌ها و تخلیه‌هایِ عصبی

و ناکامی‌ها

و بازگشت‌ها

و غیظ

و چارشقّه‌کُنی

و به‌هم‌ریختگی

و خیز در جرقه‌ها

انسان نه به لحاظِ شکم و لوح‌هایِ سُرینی بلکه به لحاظِ جریان‌هاش، ضعف‌ش که
با ضربه‌ها احیا می‌شود

راه‌افتادن‌هاش

انسان بنا بر ماه و گردِ آتشین و جَشنِ سرسبزی در خود از جُنُبِ دیگران

برحسبِ تندباد و هرج‌ومرجِ هرگز به‌سامان

انسان، همه پرچم‌ها بیرون، ترق‌تروق‌کُنان در بادِ زمزمه‌گر از هیجان‌هاش

انسان که کتک می‌زند به طوطی

که مفاصل ندارد

که دام نمی‌پرورد

انسان. نرُیز

انسانِ با تاج‌ها

با خار‌ها

با کوتاه‌شدگی‌ها

انسانِ کاکُل به‌سر، روی‌اندودگرِ ژنده‌هاش

انسانِ با تکیه‌گاه‌هایِ مرموز، به تجزیه دور از زندگیِ ذَلّت‌بارش

خواسته که عوعو می‌کند در تاریکیِ شکلِ چندشکلِ این موجود است

جهش‌هایِ قیچی‌وار

شَنه‌وش

جهش‌هایِ پَر توپیده

جهش‌هایِ بر همه‌ی قطب‌نما

به هیاهو

به هوار، اگر که تنی داده می‌شد...

به صداهایِ سنتور، به مَتّهیِ گوش‌خراش

به پای‌کوبی‌هایِ نوجوان‌ها که نمی‌دانند هنوز

سینه‌شان چه می‌خواهد که چنان است که گویی هم‌اینک خواهد پُکید

به ورجه‌ورجه‌ها، به قُرُق‌رها، به هجوم‌ها

به جَزرومَد‌هایِ خون در قلب

به عطش

به عطش به‌خصوص

به عطشِ هرگز ننشسته

اگر که تنی داده می‌شد...

جانِ کمند

جانِ جُلُبک

جانِ جَک، جانِ چنگک و موج که می‌خیزد

جانِ قَرَقی، بَحْرِیل، فیلِ دریایی

جانِ سه‌گانه

جانِ از جا کَنده

جانِ جن‌زده

جانِ کرمینه‌ی به شور آمده‌ی آیان به سطح برای نُک زدن

جانِ ضربه‌ها و قروچه‌هایِ دندان‌ها

جانِ همواره در وضعیتی ناجور رو به اِحیایی نو

آهَنجِشِ هرچه سنگینی

هرچه سُستی

هرچه هندسه

هرچه معماری

آهنجش که شد، سرعت!

حرکت‌های چارشفه‌کُنی و خشمِ درونی بیشتر تا حرکت‌های پیاده‌روی

حرکت‌های پُکش، رد، کشیدگی به همه سو

حرکت‌های جاذبه‌های ناسالم، امیال ناممکن

رضایتِ تنِ ضربه‌خورده بر قفا

حرکت‌های بدونِ سر

سر به چه درد می‌خورد آنگاه که انسان سرش شلوغ است؟

حرکت‌هایِ در لاکِ خود روی و بر خود پیچی‌هایِ در انتظارِ بهترش

حرکت‌هایِ سپرهایِ درونی

حرکت‌هایِ با فوران‌هایِ چندگانه

حرکت‌هایِ به جایِ حرکت‌هایِ دیگر

که نمی‌توان نشان داد، اما آشیانه دارند در ذهن

حرکت‌هایِ غبارها

ستاره‌ها

فرسایش

ریزش‌ها

و نهفتگی‌هایِ بیهوده

جشنِ لک‌ها، ردیفِ دست‌وبال‌ها

حرکت‌ها

می‌جهیم در تویِ «هیچ»

تلاش‌هایِ چرخان

باشان تنها، جمعیتِ ایم

چه شمارِ شمارناپذیری می‌رود به پیش،

می‌افزاید و می‌گسترده، می‌گسترده!

الوداعِ ایِ خستگی

الوداعِ ایِ دویایِ مقصد در ایستگاهِ سرِ دیواره‌هایِ حائلِ پُل

غلافِ دریده

دیگری ایم

هر دیگری‌ای

دیگر باج نمی‌دهیم

جامِ گُلی می‌گشاید، زهدانِ بدونِ ته

گام ازین پس به درازایِ امید است

جهش به بلندایِ اندیشه

هشت پا داریم اگر که باید بدویم

ده دست داریم اگر که باید مقابله کنیم

پاک ریشه دوانده ایم، آنگاه که قرار بر پای‌داری‌ست

هرگز مغلوب

همواره بازآیا

باز نورسیده

درحالی‌که آرام گرفته استادِ صفحه‌کلید خود را به خواب می‌زند.

لک‌ها

لک‌ها برایِ مشوش کردن

برایِ رد کردن

برای بی‌امان کردن

برای بی‌ثبات کردن

برای باز زاده شدن

برای خط زدن

برای بستنِ منقارِ حافظه

برای از نو راه افتادن

چوب‌دستِ حیرت‌آور

بومرنگ که بی‌وقفه بازمی‌گردد

بازمی‌گردد سیلاب‌وار

از میانِ آن‌های دیگر

از سرگرفتنِ پروازِ خود را

حرکاتِ زندگی نادیده گرفته

زندگیِ نسنجیده

و شادمان از هدر دادنِ خود

حرکاتِ زندگی بریده‌بریده، ناشی از انقباضِ عضلانی، شق‌شونده

حرکاتِ زندگی‌شونده و نئودنند، زندگیِ هر دم‌بیل

حرکاتِ زندگی

حرکاتِ چالش و حرکاتِ پاتک

و حرکاتِ گریز به بیرونِ تنگناها

حرکاتِ اضافی

اضافی

به‌ویژه اضافی

حرکاتی که هرکس احساس می‌کند، اما نمی‌تواند شناسایی کند

(پیشنحو کت به خودیِ خود، بسیار بزرگ‌تر از ایما و اشاره، مرئی و عملی که

در پی خواهد آمد)

به هم‌ریختگی‌ها

حمله‌هایی که شبیه اند به شیرجه‌ها

شناهایی که شبیه اند به کاوش‌ها

دست‌وبال‌هایی که شبیه اند به خرطوم‌ها

سرورِ زندگیِ حرکت‌انگیز

که مراقبه‌ی بدی را نابود می‌کند

دانسته نیست که از آنِ کدامین قلمرویی‌ست

تنوری جادوکننده که بیرون می‌آید جَهان

حیوان یا انسان

بی‌واسطه، بدونِ مکث

درجا بازرفته

بَعْدی می‌رسد درجا

آنی

همچو هزاران و هزاران ثانیه‌ی سرگیجه‌آور

روزی کند به انجام می‌رسد

تنهاییِ ردیف‌هایی می‌سازد

کویرِ تکثیرِ شان می‌کند

اسلیمی‌های پایان‌ناپذیرانه مکرّر

نشانه‌ها

نه نشانه‌های سرپناه، ردا یا کاخ

نه نشانه‌های بایگانی‌ها و فرهنگ‌های دانسته‌ها

بلکه نشانه‌های پیچش، خشونت، تنه‌زنی

بلکه نشانه‌های میلِ جُنیشی

نشانه‌های هزیمت، تعقیب و تندخویی

فشارهای خصمانه، نابه‌هنجار، بی‌قرینه

نشانه‌های نه بحرانی، بلکه انحرافِ با انحراف و روندِ با روند

نشانه‌های نه برای جانورشناسی

بلکه برای ریختِ دیوهای لگام‌گسیخته

همراه‌های عمل‌های ما و نقض‌کننده‌های خودداریِ ما

نشانه‌های ده هزار طرزِ در تعادل بودن در این جهانِ روان که خنده می‌زند به

سازگاری

نشانه‌های به‌ویژه برای بیرون کشیدنِ وجودِ خود از تله‌ی زبانِ دیگران

برساخته از برای بردن از شما، همچو رولتی حسابی تنظیم‌شده

که مگر چند دستِ برنده برای شما نمی‌گذارد

و ورشکستگی و شکست برای اتمامِ کار

که در آن ثبت بود

برای شما، همان‌گونه که برای همگان، از پیش.

نشانه‌های نه برای بازگشت به عقب

بلکه برای بهتر «گذشتن از خط» به هر آن

نشانه‌های نه همچو آن‌که رونویسی کنند

بلکه همچو آن‌که هدایت کنند

یا، پیش‌روان ناآگاه آن‌گونه که هدایت شوند

نشانه‌ها، نه برای کامل بودن، نه برای صرف کردن

بلکه برای وفادار بودن به «گذرا»یِ آن

نشانه‌ها برای باز یافتنِ دِهیشِ زبان‌ها

زبانِ از آنِ خود دستِ کم، که اگر نه خود، چه کسی پس حرف‌ش خواهد زد؟

خلاصه نوشتارِ مستقیم برای کلاف‌واکُتیِ شکل‌ها

برای تسکین و ره‌گشاییِ تصویرها

که میدانِ عمومی-مغزِ آن، در این روزگار، حسابی مسدود است

در نبودِ هاله، دستِ کم شمیم‌هایِ خود را پیراکنیم.

عمل، من می‌آیم

فشارآوران بر در در تویِ تو، تو آمده ام

عمل، من می‌آیم

اینجا ام

پشتیبانِ تو ام

تو دیگر ول شده نیستی

تو دیگر در سختی نیستی

بندها گشوده، سختی‌هایِ تو برمی‌افتند

کابوسِ آنجایی که تو ازش داغان برمی‌گرددی دیگر نیست

من پشت می‌دهم به پشتِ تو

با من می‌گذاری

پا بر پله‌ی نخستِ پلکانِ بی‌پایان

که می‌بردت

که بالا می‌بردت

که به انجام می‌رساندت

من تسکین‌ت می‌دهم

من سُفره‌هایِ آرامش می‌گستریم در تو

من خوبی می‌کنم به کودکِ رؤیایِ تو

سیل

سیلِ به شکلِ برگ‌هایِ سرخس بر دایره‌یِ تصویرهایِ ترسیده‌دُخت

سیلِ برف‌ها بر زردروییِ او دُخت

سیل بر آتش‌دان‌ش... و آتش زبانه می‌کشد درش

عمل، می‌آیم

اندیشه‌هایِ جهش‌ت پیگیر اند

اندیشه‌هایِ شکست‌ت سُست اند

من توانم را در تنِ تو دارم، به‌نهفت

... و چهره‌یِ تو، پاکیده از چروک، تازگی می‌گیرد

بیماریِ مسیرش را دیگر در تو نمی‌یابد

تب رها می‌کندت

آرامشِ رواق‌ها

آرامشِ علف‌زارهایِ بازگل‌آور

آرامشِ درون می‌شود در تو

به نامِ بزرگ‌ترین عدد، یاری‌ت می‌دهم

همچو دودِ آتش‌فشان

برمی‌خیزد همه‌یِ بارِ گران از رویِ شانه‌هایِ ذلّه‌یِ تو

سرهاییِ خبیثِ بر گردد تو

نظاره‌گرانِ زهرآگینِ فلاکت‌هایِ بی‌توان‌ها

دیگر تو را نمی‌بینند

نیستند دیگر

من شسته ام چهره‌ی آینده‌ی تو را.

خدمه‌ی کُمکی

به آیینِ رمز و در صفِ ژرف

همچو ردّ زیردریایی

همچو آوازی بم

من می‌آیم

این آواز می‌گیردَت

این آواز بلند می‌کندَت

این آواز شور گرفته‌ی جویارهایِ بسیار است

این آواز تغذیه‌کرده از نیاگاریِ آرامیده است

این آواز به‌تمامی برایِ توست

دیگر هیچ گازانبری

دیگر هیچ سایه‌ی سیاهی

دیگر هیچ ترسی

نیست دیگر از آنها نشانی

نیست دیگر برایِ ترسِ سَببی

آنجا که رنج بود، پَرِ قو هست

آنجا که از هم‌گسیختگی بود، جوشکاری هست

آنجا که چرک بود، خونِ تازه هست

آنجا که چفت‌ها بودند، اقیانوسِ گشوده هست

اقیانوسِ حامل و غنایِ تو

بی‌کاستی، همچو تخمی از عاج.

بُرش‌هایِ دانش

چه‌قدر نفرتِ کمتری به انسان‌ها خواهد بود اگر همه‌شان پوشیده به چهره نبودند.

*

در هشت سالگی، هنوز در رؤیایِ آن بودم که همچو گیاه پذیرفته شوم.

*

«بفرمایید تو» - می‌گوید کوسه‌ماهی -، و خوردنش. کوسه‌ماهی انسان‌خوار بود،

اما دوره مؤدبانه بود.

*

تویِ گرمک، قلبی می‌تپید.

*

ویرگول‌ها را بینِ خانه‌ها نمی‌شود دید، این خواندنِش را خیلی دشوار و پیمودنِ خیابان‌ها را خیلی خسته‌کننده می‌کند.

جمله در شهرها پایان‌ناپذیر است. اما مجذوب می‌کند، و روستاها خالی شده اند از شخم‌زن‌هایِ درگذشته شجاع که حالا می‌خواهند از این متنِ تحسین‌برانگیزانه مکار، که همه حرف‌ش را می‌زند، شخصاً سر در بیاورند، متنی که دنبال‌کردنِش این‌همه دشوار و اغلب ناممکن است.

با این‌همه این چیزی‌ست که می‌کوشند انجام دهند، این کارگرهایِ سرسخت، که بی‌وقفه راه می‌روند، و در راه بیشتر بیماری‌هایِ فاضلاب و جذامِ نماهایِ ساختمان‌ها را لیس می‌زنند تا معنایی را که هم‌چنان از چنگِ‌شان در می‌رود. معتادهایِ فلاکت و خستگی، جلویِ پیش‌خانِ مغازه‌ها ول می‌پلکند، و گاهی هدفِ‌شان را فراموش می‌کنند، اما جست‌وجوشان را هرگز... و این‌جوری، روستاهایِ خوب‌مان از بین می‌روند.

*

در میانِ خُرده‌هایِ رنده‌شده‌یِ هر دوره، باد است، چنان‌که به نظر می‌آید، که پیر نمی‌شود.

*

مراقبِ جوانه زدن باش! نوشتن بیشتر برایِ دور زدن.

*

رؤیایِ اَسبَکی : اسب، از پسِ خوردنِ گاریِ خود، نظاره می‌کند به افق.

*

*

تَبَّتِی، بی پاسخی، بوقِ توفانِ فراخوانِش را درآورد و حسابیِ خیس شدیم زیرِ
آذرخش‌هایِ عظیم.

*

خروس را به تخم کردن وادارید، مرغِ حرف خواهد زد.

*

در سیام^{۸۹} از رامیِ ببر در گوش دادن به غریزه‌هایِ بی‌رحمانه‌ش استفاده می‌کنند
تا او را رویِ برّه‌ایِ بع‌بع‌کُن بر بالایِ چاله‌ای عمیق بکشانند که او سپس در آنجا جان
خواهد داد، خشمیده از غیظِ این‌که این‌همه ابلهانه گذاشت موجودهایی حقیر، کثافت و
بی‌غیرت، که در هیچ چیزی شایسته‌ی او نیستند، امیالِش را حدس بزنند.

*

حموش در کوه، پُرگو در دشت.

*

در تمساح همه‌چیز هم سخت نیست. ریه‌ها اسفنجی‌ست، و او بر کرانه
می‌رؤیاید.

*

«بابا، نهنگه رو اذیت‌ش کن»، می‌گوید کودک با اطمینان.

*

میخ‌پرچ‌ها را بلعید، رزم‌ناو متلاشی می‌شود و آب آرامشِ خود را بازمی‌یابد.

*

زندگیِ من : کالسکه‌ای را در زیرِ آب به دنبالِ خود کشیدن. خسته‌زادها در کَم
می‌کنند.

هر قرنی را آیینِ عشایِ ربّانی‌ای‌ست. این‌یک در انتظارِ چی‌ست تا مراسمِ باشکوه
انزجار برپا کند؟

*

هذیانِ پرنده برایِ درختِ جالب نیست.

*

بنا بر تجربه‌ی درجا طولانی‌ من – می‌گویدِ آفتاهوا – گیتی قضیه‌ی بزرگِ سطحی
و پیچیده‌ای‌ست که در یک قسمتِ تقریباً همیشه همانِ روز پدیدار می‌شود، آن هم در
این آناتِ این‌همه به‌ظاهر نیک به هم پیوسته که «واقعیت» ش می‌نامند.
البته به‌ظاهر منسجم به نظر می‌رسد، اما برایِ زمانی اندک و زود کَلّه‌پا می‌شود باز
تویِ گردابِ بی‌اعتنا.
ازین‌رو، دیگر نباید خیلی به ما فشار آورده شود برایِ این‌که مثلِ خرس بخوابیم.

*

وسوسه‌ی خوابیدن در بسترِ مادرِ خود و سر به نیست کردنِ پدرِ خود نخستینِ
تله‌هایِ اِسفَنکسِ زندگی‌ست که مغز هنوز شکل گرفته نگرفته باید بتوان به آن پاسخ
داد، تله‌ای که سرشت‌هایِ مریض‌احوال، آماده‌ی این‌که هرگز بلد نباشند مانع‌ها را
درک کنند و در ارزشِ لذّت‌ها مبالغه می‌کنند، نمی‌توانند از گیرافتادن در آن بپرهیزند.
بررسیِ این آزمایشی که خائنانه از سویِ طبیعتْ ارائه می‌شود، بمآند برایِ بعد، اما درجا
نشانه‌ش هست که آنها همواره دست‌خوشِ مجذوبیّت خواهند بود و در واقع پانزده

بیست سال بعد می‌توان آنها را دید که نگران، جست‌وجوکنان در پشتِ سرِ خود به
جایِ پیشِ رو، پیشِ غریبه‌هایِ فضول که طعمه‌هایِ بهت‌زده‌ی آنها می‌شوند،
فلاکت‌بارانه اعتراف می‌کنند مثلِ بچه‌ها، مثلِ بچه‌ها چنان‌که انتظارش می‌بایستی
می‌رفت...

*

فرض کنید اندیشه‌ها، بادکنک‌هایی، آدمِ مضطرب لابد با آنها هم خودش را زخمی
می‌کند.

*

اوبی که دیوانه‌یِ خود را پنهان می‌کند، بدونِ صدا می‌میرد.

*

در این قرن، تَره جَز می می‌شود.

*

تیاوِ اندیشه‌ها خود را به جایِ انسان می‌گیرد.

*

حتّی اگر درست است، نادرست است.

*

*

زندگیِ اشتراکی : تباهیِ خود، امّا کاهشِ معماها.

*

اویی که آوازِ گروهی می‌خواند، ازْش که بخواهند، برادرش را زندان می‌کند.

*

اویی که ردّی می‌گذارد، زخمی می‌گذارد.

*

اویی که دیوهایِ خود را رانده است با فرشته‌هایِ خود آزارِمان می‌دهد.

*

به دیدنِ طلبه‌ها، به‌زودی مجتهدهایِ یزدان‌شناسی، که با زدنِ پا به یک توپِ فوتبال بازی می‌کنند، آدم ناگزیر به فکر می‌افتد که گویا برایِ بُرِ آسان‌تر است که تماماً و موقّرانه بُرِ باشد تا برایِ انسان که انسان.

پس از دویست ساعت استنطاقِ بی‌وقفه، بوسوئه^{۹۰} لابد اعتراف می‌کرد که به خدا ایمان ندارد.

وقتی که او ایمانِ خود را بیان می‌کرد، می‌بایستی تندی پاسخ داد «نه». وقتی که او برایِ هزارمین بار بیان‌ش می‌کرد، می‌بایستی مطالبه کرد «باز هم! باز هم!» و او را واداشت که بارِ دیگر از ابتدا روایت کند، همه را بی‌وقفه، همواره. لابد می‌شد دیدش که فرو بریزد اعتراف‌کنان، دست‌یافته به این لایه‌ای از خود که در آن هیچ‌گونه یقینی دیگر وجود ندارد.

بخت یارش بود، این اسقفِ به خود مطمئن، که در دوره‌ای زندگی کند که بلد نبودند حسایی استنطاق کنند. عینِ تازه به دوران رسیده خوب ازْش استفاده کرد، لمیده بر جای‌گاهِ اسقفی.

با این حال، برایِ داشتنِ فکرهایِ بکر، به استراحتِ بسیار نیاز داشت مثلی همه. وگرنه از سرش می‌افتادند، چنان‌که همیشه چنین می‌کنند. اندیشه‌هایِ واقعی، خلاصه! و خودش درجا خیلی خوب است اگر کسی پیدایشان کند. امّا شما می‌توانید او را بخوانید و باز بخوانید : هیچ‌چی حالی‌ش نبود.

*

قلبِ حسّاسْ عاشق بودن را رنجِ فراوان می‌برد.

*

هوش‌مند برای دریافتن باید که خود را آلوده کند. پیش از هر چیز، حتّی پیش از آلوده کردنِ خود، باید که زخمی باشد.

*

آن‌چه انسان نیست است بر گِردِ انسان که انسان را انسانی می‌کند. هر چه انسان بیشتر بر زمین، خشمُ بیشتر.

*

اویی که با آشغال برنده می‌شود، ظاهری بی‌خیال به خود می‌گیرد.

*

یک دانش‌مند با سرعتی بیشتر بلند خواهد شد که نگذارد دری به هم کوفته شود تا برای جلوگیری از قتلّی که بدونِ صدایِ چندان در اتاقِ هم‌جوارِ او جریان دارد. این از آن است که او ارزشِ سکوت را می‌داند، اویی که زندگیِ خود را وقفِ محاسبه‌ها و مراقبه می‌کند. با تفریح‌کننده‌های ابدی‌ست پشتابند به تفریحات...

*

طاقچه‌بالا نگذارید. نفس کشیدن درجا موافق بودن است. امتیازدهی‌های دیگری پشت‌ش خواهند آمد، همه در درونِ یکدیگر. این هم خودش یکی. بس است، همین‌جا تمام‌ش کنیم.

معجزہ ی مفلوک

(۱۹۵۶)

انتخاب و بی‌آن‌که یکی از این کارها برتری داشته باشد بر آن یکی. می‌تواند، می‌تواند، می‌تواند، می‌تواند.

*

ناگهان، اما پیش‌تر ابتدا با واژه‌ای پیش‌تاز، پیک‌واژه‌ای، واژه‌ای پرتابیده از مرکزِ زبانیِ من از خطر آگاه پیش از من، همچو این میمون‌هایی که زمین‌لرزه‌ها را پیش از انسان احساس می‌کنند، پیش‌تر با واژه‌ی «کورکننده»، ناگهان یک چاقو، ناگهان هزار چاقو، ناگهان هزار داسِ رَحشان از نور، مرصع به آذرخش‌ها، سترگ چنان‌که فراخورِ درویدنِ جنگل‌هایِ تمام، پرت می‌شوند برایِ شقه کردنِ فضا از بالا به پایین، با ضربه‌هایِ عظیم، با ضربه‌هایِ معجزه‌آسا سریع، که من باید همراهی‌شان کنم، درونی، دردناکانه، به همان سرعتِ تاب‌نیاوَرَدنی، در همان بلندی‌هایِ ناشدنی، و بی‌درنگ پشتِ آن در همین ژرفاهایِ مَغاکِی، در گسستگیِ بیش از بیش مفرط، متلاشی‌شَوان، دیوانه‌وار... و این کی تمام خواهد شد... اگر که اصلاً تمام خواهد شد؟

*

همیالیهایی یک‌باره پدیدار می‌شوند بلندتر از بلندترین کوه، بلند باریک، وانگهی با قلّه‌هایِ قلابی، نمودارهایی از کوه‌ها، اما نه ازین‌رو کمتر بلند، سه‌گوش‌هایِ بی‌کران با زاویه‌هایی بیش از بیش تیز تا به لبه‌یِ نهاییِ فضا، همه بی‌معنی اما سِتَرگ...
... دستگاهِ همیالیاییدن از کار باز مانده است، سپس باز به کار می‌افتد. تیغه‌هایِ بزرگِ گاوآهن شخم می‌زنند. تیغه‌هایِ بی‌حدود شخم می‌زنند بی دلیل شخم زدن. تیغه‌هایی، داس‌هایی بزرگ که نیستی را از بالا به پایین می‌دروند، با ضربه‌هایِ کلان، پنجاه، صد، صدوپنجاه بار...

با مسکالین

در تشویشی شدید، در دل‌شوره، در تشریفاتی درونی. هر واژه چگال می‌شود، زیاده چگال که دیگر به تلفظ درآید، واژه‌یِ پُر در خود، واژه‌یِ در یک لانه، درحالی‌که صدایِ آتشیِ هیزم در بخاری می‌شود یگانه حضور، حضورِ خطیر، نگران‌کننده و جنبش‌هاش شگفت... در انتظار، در انتظاری که هر آن باردارتر می‌شود، گوش‌به‌زنگ‌تر، ناگفتنی‌تر، بُردن‌ش دردناک‌تر... و تا به کجا می‌توان بُردش؟
...
دور، همانندِ سوتِ خفیفِ نسیم در طناب‌هایِ دکل، منادیِ طوفان‌ها، یک لرز، لرزی که بدونِ تن باشد، بدونِ پوست، یک لرزِ مجرّد، لرزی در کارگاهِ مغز، در منطقه‌ای که در آن نمی‌توان به لرزها لرزید. به چه پس خواهد لرزید؟

...
انگار که گشایشی بود، گشایشی که یک گِرِدهم‌آبی باشد، که یک جهان باشد، آن باشد که ممکن است چیزی رخ دهد، که می‌تواند بسا چیزها رخ دهد، که جمعیت هست، که جنب‌وجوش هست در امکان، که امکان‌ها همه دچارِ مورمور اند، که این کسی که من مبهم می‌شنوم راه می‌رود این بغل می‌تواند در بزند، می‌تواند بیاید تو، می‌تواند به آتش بکشد، می‌تواند چارچنگولی به رویِ بام برود، می‌تواند خودش را هوارزنان پرت کند رویِ سنگ‌فرشِ حیاط. می‌تواند همه کار بکند، هر کاری، بدونِ

... و «سفید» بیرون می‌آید. سفیدِ مطلق. سفیدِ ورایِ هر سفیدی. سفیدِ پیدایش سفید. سفیدِ بی‌مصالحه، از طریقِ طرد، از طریقِ نابودیِ مطلقِ نَه‌سفید. سفیدِ وحشت‌ناک، سخت‌شدید، دادزنان از سفیدی. جزمی، بی‌امان، سوراخنده‌ی شبکه‌ی سفیدِ برقیِ وحشتناک، نابه‌کار، جانی. سفیدِ با رگبارهایِ سفید. خدایِ «سفید». نه، نه یک خدا، میمونی عربده‌کش. (باشد که سلول‌هایِ من نپُکند.)
توقفِ سفید. احساس می‌کنم که سفید برایِ من تا مدت‌ها چیزی اغراق‌آمیز خواهد داشت.

.

*

لبِ اقیانوسیِ استوایی، در هزار تالوئیِ نورِ نقره‌ایِ ماهیِ نادیدنی، میانِ موج‌هایِ آب‌هایِ ناآرام، بی‌وقفه دگرگردد...
میانِ درهم‌شکستن‌هایِ خموش، نوسان‌هایِ گسترده‌ی رَحشان، در رفت‌وآمدِ جلدِ شکنجنده‌ی لکّه‌هایِ نور، در پارگیِ چنبرها و کمانه‌ها و خط‌هایِ نورانی، در ناپدیدار شوی‌ها، بازپدیدار شوی‌ها، در تابش‌هایِ رقصان، دگرشکل‌شوان، شکلِ دگر به خود گیران باز، جمع‌شوان، پهن‌شوان برایِ پخشیدنِ خود باز در برابرِ من، با من، در من، منِ غرقیده و در میچالگی‌ای تاب‌نیاوردنی، آرامشِ من دریده هزار بار با زبان‌هایِ بی‌کرانگی در نوسان، سینوس‌وارانه فراگرفته‌ی انبوه خط‌هایِ مایع، بس سترگ با هزار شِکَنج، بودم و بودم، گرفتار بودم و گم بودم، در بزرگ‌ترین همه‌جاباشی بودم. هزاران هزار خِش‌خِش هزاران ازهم‌پاشیدگیِ من بودند...

*

... شیاری می‌بینم. شیاری با رُفتگی‌هایِ کوچک و شتاب‌زده و از پهنا. اندرون‌ش مایعی، به لحاظِ درخششِ جیوه‌گون، به لحاظِ روندِ سیلابی، به لحاظِ سرعتِ برق‌آسا. و انگاری هم‌چنین کِشی. شُر، شُر، شُر. می‌گذرد به‌شتاب، با نمایاندنِ ارتعاش‌هایِ کوچکِ بی‌پایان بر کناره‌هایِ خود. راه‌راهایی هم بر آن می‌بینم. این هم هست که سیلاب‌وار است، این هم هست که سرازیر می‌شود، که می‌پُکد.
کجاست دقیقاً این شیاری؟ مثلِ این است که از حجمه‌م می‌گذرد، از پیشانی تا قفا. می‌بینم‌ش با این‌همه. شیاریِ بی‌آغاز و بی‌انجام، که در بلندی به قِدّ من است، و میان‌گینِ پهنایِ آن کمابیش برابر است در پایین و در بالا، شیاری که می‌توانم بگویم که از آن سرِ جهان می‌آید، که از من گذر می‌کند تا برود به سرِ دیگرِ جهان.

*

شتاب هست در من. فوریت هست^{۹۱}.
می‌خواهم. هرچه باشد می‌خواهم، امّا زود. می‌خواهم بروم. می‌خواهم از همه‌ی اینها خلاص بشوم. می‌خواهم از صفر شروع کنم. می‌خواهم بزنم ازش بیرون. نه بیرون زدن از یک خروجی. بیرون زدنِ چندگانه می‌خواهم، بادزَن‌طوری. بیرون زدنِ که تمام نشود، یک بیرون زدنِ آرمانی که چنان باشد، که بیرون‌زده، باز فوری بزنم بیرون. می‌خواهم بلند بشوم. نه، می‌خواهم دراز بکشم، نه، می‌خواهم بلند بشوم، فوری، نه، می‌خواهم دراز بکشم همین حالا، می‌خواهم بلند بشوم، می‌روم تلفن کنم، نه، تلفن نمی‌کنم. چرا، مطلقاً ضروری‌ست. نه، حتماً تلفن نمی‌کنم. چرا، تلفن می‌کنم. نه، دراز می‌کشم. این جوری ده بار، بیست بار، پنجاه بار در چند دقیقه تصمیم می‌گیرم، ضدّش را تصمیم می‌گیرم، برمی‌گردم به تصمیمِ اوّل، برمی‌گردم به تصمیمِ دوم، از نو تصمیمِ اوّل را می‌گیرم، قاطعانه، جزمی، جوشی عینهو برایِ رفتن به جنگِ صلیبی، امّا لحظه‌ی بعد به‌کلی بی‌تفاوت، بی‌اعتنا، کاملاً آسوده.

.

به ضربِ خط‌هایِ زیگزاگی، به ضربِ ردهایِ عرضی، به ضربِ شیارهایِ آدرخشی، به ضربِ نمی‌دانم چه، همواره خود را از سر گیران، می‌بینم که خود را بیان می‌کند، خود را می‌دزد، خود را نشان می‌دهد، خود را محکم نگه می‌دارد، خود را وا می‌دهد، خود را از سر می‌گیرد، به خود مسلط می‌شود، به ضربِ نقطه‌گذاری‌ها، تکرارها، تکان‌هایِ شدیدِ مردد، با کج‌روی‌هایِ کُند، با تَرَک‌برداری‌ها، با سُرُش‌هایِ نامحسوس، می‌بینم که بنایی در رعشه، بنایی در تعلیق شکل می‌گیرد، تغییرِ شکل می‌دهد، تغییرِ شکلِ دوباره می‌دهد، در دگرگردی و استحاله‌ی مدام، گاه در روند به سویِ شکلِ کریمنه‌ای بس بزرگ، گاه به نظرِ آیانِ عینِ طرحِ آغازینی از یک خوکِ خرطوم‌درازِ سبُترگ و تقریباً مالِ دورانِ کوه‌زایی، یا دامنِ هنوز لرزانِ یک رقصنده‌ی سیاه از پا افتاده، که می‌رود بخوابد. اما از خواب و حتی پیش از آن که تحقق یابد، بنای از نو نهاده‌ی با مفصل‌هایِ انگمیِ جا‌دوانه بیرون می‌زند.

این هم باز آن همچو پیش، با طبقه‌هایی که نمی‌توان شمردشان، با هزارها پایهی
آجری تشنجی، ویرانه‌ی لرزان و حُنبان، پُر، تکراری، بور و بدور^{۹۲}.

.....

چهره را، که می‌سُرد پایان‌ناپذیر از بالا به پایین، هر ردیفِ پائینی که ناپدید می‌شد، جای‌گزین می‌شد با ردیف‌هایِ دیگری از چشم‌هایِ مورَب که پدیدار می‌شدند، از چشم‌هایِ مورَب، از چشم‌هایِ مورَب، یا از لب‌هایِ زیرینِ پهن، از لب‌هایِ زیرینِ پهن، از لب‌هایِ زیرینِ پهن، از لب‌هایِ زیرینِ پهن، از لب‌هایِ زیرینِ پهن، از لب‌هایِ زیرینِ پهن، با چین‌هایِ گوش‌تالویِ همچو تاجِ خروس اما نه آن‌همه سرخ. و چشم‌ها رخنه‌ناکردنی بودند، سخت تنگ در پشتِ پلک‌هایِ سنگین و فراخ و اندکی لرزان. و همه‌ی اینها سِتَرگانه مستطیل و روی‌هم‌رفته فرشِ تَرابَر، که عمق و حجم در آن پاک ناپیدا بود، بیشتر می‌شد گفت یک کُلْفَتی همه‌جا یکسان، کُلْفَتیِ فرشِ راحت که چشم‌ها و لب‌ها شاید آنجا بیشتر برآمدگیِ شکم‌هایِ زن‌بورها را داشتند تا برجستگی، شکم‌هایِ بی‌شماری که در آنجا نصب شده هنوز جنبان بوده باشند. و می‌گذشت فرشِ تَرابَر با چشم‌هایِ مرموز، که نمی‌شد دانست بیشتر به کدام‌یک باید نظر انداخت.

.....

این چنین، آن روز روزِ گشایشِ بزرگ بود. فراموش کنانِ تصویرهای بُنجل را که وانگهی ناپدید شدند، دست شویان از مبارزه، گذاشتم مایی از من بگذر که رخنه کنان از راهِ شیار، به نظر می رسید از آن سرِ جهان می آید. من خودم سیلاب بودم، غرقیده بودم، خودِ دریانوردی بودم. تالارِ قانونِ اساسی من، تالارِ سفیرانِ من، تالارِ ارمغان ها و دادوستدهایِ من، که بیگانه را برایِ آزمونِ اولیهِ واردِ آنجا می کنم، همه ی تالارهایِ خود را با گماشتگانم از دست داده بودم. تنها بودم، پُرخروشانه نکرانده همچو نحی چرک در شست و شویی با همه ی قوا. برق می زدم، درهم می شکستم، فریاد می کشیدم تا آن سرِ جهان. می لرزیدم. لرزشم عوعو بود. پیش می رفتم، کله پا می شدم، در شَفَاقِیت می غرقیدم، بلوروارانه می زیستم.

گاهی راه‌پله‌ای از شیشه، راه‌پله‌ای عینِ نردبانِ یعقوب^{۹۳}، راه‌پله‌ای با بیش از پله‌هایی که من چه‌بسا در سه زندگی تمام هم نمی‌توانم بپیمایم، راه‌پله‌ای با ده میلیون پله، راه‌پله‌ای بدونِ پاگرد، راه‌پله‌ای تا به آسمان، محشرترین سازه، بی‌معنی‌ترین از زمانِ برج بابل، در مطلقِ بالا می‌رفت. یک‌هو دیگر آن را نمی‌دیدم. راه‌پله‌ای که می‌رفت تا به آسمان ناپدید شده بود همچو حباب‌هایِ شامپاین، و من به دریانوردیِ شتاب‌زده‌ی خود ادامه می‌دادم، مبارزه‌کنان تا نغلتم، مبارزه‌کنان ضدِ مَکِش‌ها و کِشش‌ها، ضدِ بادبان‌هایِ کشیده و لنگ‌هایِ کمانی.

هر از چندی، هزاران مکنده‌ی ریزِ پاهایِ لوله‌طوریِ یک ستاره‌ی دریاییِ عظیم چنان تنگ بهم می‌چسبیدند که نمی‌توانستم بدانم آیا او بود که می‌شد من، یا که من شده بودم او. خودم را جمع می‌کردم، خودم را نفوذناپذیر و منقبض می‌کردم، اما هرچه اینجا خود را منقبض کُند باید بی‌درنگ خود را شُل کُند، دشمن خودش را حتّی حل می‌کند همچو نمک در آب، و من باز خودِ دریانوردیِ بودم، پیش از هر چیز دریانوردی، رَحشان از آتشی ناب و سفید، در واکنش به هزار آبشار، به گودال‌هایِ کَف‌کننده و آبکندهایِ چرخنده، که شِکَنج و چِنَم می‌دادند در گذار. آن که روان است نه ماندن تواند.

سَیْلانی که در این روزِ محشر از من گذر کرد چیزی چنان سِترگ و از یادرفتنی و یگانه بود که می‌اندیشیدم، که بس نمی‌کردم بیندیشم: «کوه به‌رغمِ نابه‌هوشی‌ش، یک کوه با آبشارهاش، آبکندهاش، سرازیریِ سَیْلان‌هاش، در حالتی که من در آن ام، چه‌بسا بهتر درکَم تواند کرد تا یک انسان...»

تجربه‌ی دیوانگی

...^{۹۴} چشم‌ها بسته، در خودم نظر می‌کردم، همچو بر پرده‌ای یا که بر نموداری، به رنگ‌ها و خط‌هایِ این‌بار بی‌انتهایِ مِسکالین، پدیدارشوان در شهودِ درونی، و به جنب‌وجوشِ تصویرهایِ همواره این‌همه شگفت‌انگیز. سپس یک‌هو همه محو می‌شوند. دیگر چیزی ندیدم. سُر خورده بودم توی ژرفایی. دری تا آن زمان باز، دیگر اکنون یک‌هو بسته شد، در سکوتی تام.

چی؟ چه پیش آمده است؟ ستادِ فرماندهی در تله افتاده سپاهیانِ خود را از یاد می‌برد. دفاع‌ناکردنی‌تر از چوب‌پنبه‌ای به افت‌وخیز در آبی متلاطم، آسیب‌پذیرتر از پسرِپچه‌ای پیش‌روان رو به ستونی از تانک‌ها که بر جاده می‌گذرند.

موج‌هایِ اقیانوسِ مِسکالینی رویِ من هجوم آورده بودند، با هُل دادنَم، با زیرورو کردنَم انگاری ریگی ریز: جنبش‌ها، تا آن زمان در رؤیایِ من، اکنون رویِ من بودند. ده ثانیه هم طول نکشید، و انجام شده بود. از دست رفته بودم.

اما انقدر هم تند نرویم. زجر باید ساعت‌ها طول بکشد. هنوز نیازازیده است... ... ساده‌لوح، همچو جهان‌گرد، در نخستین دگرگونی‌ها حضور می‌یابم. حضور می‌یابم با آرامش در آشوبِ درونی، شگفت، که می‌شناسم درجا، که به‌جاش می‌آورم. پی می‌برم به شروعِ نَخ‌شدگی‌ها، که بی‌شک به‌زودی خواهم دید، به احساسِ دهن اسب، و این‌که بر پنجره‌یِ با پرده‌هایِ نه کاملاً بسته، گویی چنان است که پارچه‌هایِ سفیدِ رَحشان در آنجا می‌جنبیدند.

آغازِ تنفّسی سنگین‌تر در سینه‌ی من در می‌گیرد، پیش‌درآمدِ «مراقبت» ی دیگر. خط‌هایی، بیش از بیش خط‌هایی، که نمی‌دانم آیا واقعاً می‌بینم‌شان، هرچندکه درجا مشخص و ظریف (که پس لابد حس می‌کنم؟) که تازه دارم می‌بینم، (چه‌قدر نازک اند، این‌بار!) و انحنایشان فراخ، فراخ! متوجّه ام که گه‌گاه ناپدید می‌شوند، و از نو باز فراخی‌شان، به‌راستی شگفت نسبت به نازکی‌شان، و می‌دانم که سفیدی‌ای که به‌زودی خواهم دید اندکی بنفش خواهد بود، هرچندکه هم‌چنان هیچ رنگ‌مایه‌ی دیگری نمی‌بینم مگر خاکستریِ ملایمِ ملایمِ تارهایِ سِتْرِگِ عنکبوتی‌ای که بلندانه، موزون، پیاپی شلنگ می‌اندازند در تُهی...

... Zهایی بزرگ در من می‌گذرند (راه‌راه‌ارتعاش‌هازیگزاگ‌ها؟) سپس یا Sهای شکسته، یا هم‌چنین، آن‌چه شاید نیمه‌هایِ آنهاست، Oهایی ناقص، انواع پوست‌هایِ تخم‌هایِ عظیمی که یک کودکی خواسته نقّاشی کند بی‌آن‌که هرگز موفق شود.

شکل‌هایِ همچو تخم یا S بنا می‌کنند مزاحمِ اندیشه‌هایِ من شدن، انگار که همه‌شان از یک سرشت باشند.

از نو شده ام یک مسیر، مسیر در زمان...

... بی‌حس به جهانِ بهره‌ور از تنم، و به هر چه تا همین ساعتی پیش پیاپی پُرش می‌کرد، دیگر مگر به‌یشت حس نمی‌کنم. شده ام سینه‌ی کِشتی.

گه‌گاه، برمی‌خورم به یک چهارراهِ هولناکِ عصبانیت‌ها، مهتابی با بادهایِ تاب‌نیاوردنِ ذهن، و شروع می‌کنم، تقریباً بدونِ آگاه بودن بهش، بدونِ اندیشیدن بهش، بس که سرگرمِ انتقال ام، به نوشتنِ این واژه‌ها، که گرچه بسیار معنی‌دار، به‌جاشان نمی‌آورم «زیاد! زیاد! زیاده ازش بهم می‌دهید!»

خط‌ها تقریباً بی‌وقفه در پیِ هم می‌آیند. چهره‌هایی بین‌شان می‌سُرنند، طرح‌هایی کلی از چهره‌ها (اغلب نیم‌رخ) در خطِ روانِ شکل گرفته درش کِش می‌آیند و به خود می‌پیچند، شبیه کله‌ی هوائوردهایِ در معرضِ فشارِ بسیار شدیدی که لُپ‌ها و

پیشانی‌شان را ورز می‌دهد، کاری که می‌شود با خمیر هم کرد. البته اینها خیلی بیشتر خطّی و کمتر کریه اند، فقط ناهنجار. آن‌چه آزاردهنده می‌شود، اندازه‌ی آنهاست، اندازه‌ی صخره‌هایِ ساحلی، و این‌که با خط‌هایِ کوه‌واری که بر آنها غالب است، به‌نظر افزایش هم می‌یابد.

به‌جز این چهره‌هایِ ناهنجارِ مبهمِ خندان، هیچ.

اینها یگانه ناوهایی اند که این موج‌هایِ کلان می‌بُرنند، نه ب. خود، که در خود. یک آن تَرکَم می‌کنند. یک چیزی که نمی‌دانم چی سرازیر می‌شود در ناودانی سرگیجه‌آور، اما طولی نکشیده خط‌ها برمی‌گردند، خط‌ها، خط‌هایِ لعنتیِ بندازبندگُسل...

و باز بزرگ می‌شوند خط‌ها، نمی‌توانم آنها را بکِشم، حتّی مبهم، کاغذ دیگر به فراخورِ آن نیست. بس می‌کنم، مداد را می‌گذارم و کاغذ را کنار زده می‌روم دست به کاری دیگر می‌زنم.

... غرقیدم.

غرقشی بود آنی. چشم‌ها را بستم برایِ بازیافتنِ رؤیاها، اما بیهوده بود، می‌دانستم، تمام شده بود. بریده شده بودم از این مدار. گم‌شده در ژرفاییِ شگفت‌آور، دیگر تکان نمی‌خوردم. چند ثانیه‌ای در این بُهت گذشتند. و ناگهان موج‌هایِ بی‌شمارِ اقیانوسِ مسکالینی، که فرو می‌ریختند بر من، کله‌پام می‌کردند. کله‌پام می‌کردند، کله‌پام می‌کردند، کله‌پام می‌کردند، کله‌پام می‌کردند، کله‌پام می‌کردند، کله‌پام می‌کردند. دیگر تمام نمی‌شد، دیگر هرگز. تنها بودم در ارتعاش‌هایِ ویرانی، بی‌پیرامون، بی‌پیوست، انسان‌آماجی که دیگر موفق نمی‌شود به اتاقِ کارِ خود درآید.

چه کرده بودم؟ غرقان، پیوسته بودم، به گمانم، به ژرفایِ خودم، و منطبق می‌شدم با خودم، دیگر نه مشاهده‌گر-چشم‌چران، بلکه منْ بازگشته به من و همان آن پاک بر ما توفان...

این‌که چه‌قدر می‌تواند جان‌گداز باشد، ذاتاً جان‌گداز، هیچ وسیله‌ای برای بیان‌ش نمی‌یابم و در کوشیدن برای آن هم خودم را همچو دغل‌بازی احساس می‌کنم.

آنجا‌که انسان دیگر چیزی مگر وجودِ خود نیست، همان‌جا بود. آنجا، صدها خطِ نیرو دیوانه‌وار سریع وجودم را شانه می‌کردند که هرگز بسنده سریع موقت به بازسازیِ خود نمی‌شد، که در لحظه‌ی بازسازیِ خود با ردیفِ جدیدی از خط‌هایِ شین‌کش‌طوری زیرورو می‌شد، و سپس باز هم، و باز هم سپس. (آیا تمامِ عمر به درازا خواهد کشید، حالا که آغازیده است، حالا که بر راهی ام که این از آن می‌گذرد؟)

به سرعتِ برق، این ریختِ سخت گیرایِ زن‌هایِ دیوانه‌ی ژولیده‌مو به ذهنم خطور کرد که نه‌تنها باد، یا دست‌هایِ بی‌اختیارشان یا شلختگی، با آنها چنین می‌کند، بلکه نیازِ آمرانه‌ی درونیِ ترجمه کردن، دستِ کم به این گونه، شانه‌کُنی-ژولیده‌کُنی تند و جهنمیِ وجود برای همیشه شهیدشده، رخنه‌یافته، و حلیده‌کرده‌ی آنها.

این‌چنین، و همواره با همین سرعتِ بی‌وقفه و غیر انسانی، هجومیده می‌شدم، سوراخیده، به خیشِ برقیِ حفرکننده‌ی راهِ خود در شخصی‌ترین جوهرِ وجودم.

گرفتار، نه در چیزی انسانی، بلکه در یک هم‌زنِ مکانیکی دیوانه‌وار، در یک ورزش‌اندولِهاننده-شیکاننده، رفتارنده همچو فلز در کارخانه، همچو آب در توربین، همچو باد در دمنده، همچو ریشه در الیاف‌خُردکنِ خودکار، همچو توده‌ی آهن زیر جنبشِ خستگی‌ناپذیرِ مته‌هایی فولادی برای تراشیدنِ چرخ‌دنده. باید آخرِ مراقب می‌بودم، من!

همچو سسکی در ردّ چرخانِ پروانه‌هایِ یک هواپیمای چهارموتوره، همچو موشی ول زیر آب‌هایِ خُردکننده‌ی یک دریچه‌ی مَجْرا، همچو نمی‌دانم چی، همچو هیچ‌کس. شدیداً فراتر از شدت، این مبارزه، من فعالِ همچو هیچ‌گاه دیگر، معجزه‌آسا فراوان از خودم، اما پیشی‌گرفته‌ی از هر حدّ بیرونِ این پدیده‌ی متلاشی‌کننده.

دهشت به‌ویژه در این بود که مگر خطّی نبودم. در زندگیِ عادی، هرکس گویی‌ست، گویی که دورنمایی برملا می‌کند. هرکس واردِ قصر می‌شود هر آن،

بی‌وقفه از قصری به قصری تازه می‌رود، چنین است زندگیِ انسان، حتی فقیرترین‌ش، زندگیِ انسان با ذهنِ سلیم.

اینجا، فقط یک خط. یک خط که می‌شکند به هزار نابه‌هنجاری...

خط شدنِ فاجعه‌آمیز بود، اما نامنتظرتر، اگر بشود، خارق‌العاده بود. همه‌ی من می‌بایستی از این خط گذر می‌کرد. آن هم با تکان‌هایِ هولناک‌ش. متافیزیک، گرفتارِ مکانیک.

ناگزیر به گذر، از راهی یگانه، من و اندیشه‌ی من، و ارتعاش. من فقط یک اندیشه، نه‌که اندیشه شده باشد من، یا که خود را گستران در من، بلکه من کاهیده به آن.

آن‌گاه ارتعاشِ بندازبندگسلِ سرمی‌رسید که اندیشه را «رد می‌کرد» و پس از زیروب‌بخشی‌هایی، که برای اندیشه پاره‌پوره‌کُنی بودند، نیست‌ش می‌کرد. اندیشه‌ها خشمگینانه و ناامیدانه علیه فروپاشیِ خود مبارزه می‌کردند. اما همواره درهم می‌شکستند. دیر نمی‌کشید. این را یک باسیلِ زیر تابشِ نمک‌هایِ رادیوم می‌شناسد، اما انسان نمی‌شناسد. ازش در امان است.

از درجه‌ی نزدیکیِ آن هرچه بگویم کم گفته‌ام، و از این که چه‌قدر اندیشه‌ای کانونِ شماسست، و این‌که چه‌قدر تباهی‌پذیر و رام‌شدنی و فروپاشیدنی‌ست. اویی که تجربه‌ش نکرده نمی‌تواند بداند که اندیشه‌ها تا چه مایه فروپاشیدنی‌اند.

انگار ذهنِ من، بدل‌شده به رسانایِ نمی‌دانم چه برقی، حالا دیگر راهِ آسانی شده بود برای جریان‌هایی که برای اندیشه کُشنده بودند. آذرخش و من می‌بایستی با هم می‌گذشتیم.

ترک کردنِ بسترِ این پدیده‌ی هولناک نشدنی بود. راهی برای او نبود مگر درست از کانونِ من، او تقریباً همه بود، او شانه‌ی پُر جنب و جوش، من اما ناچیزی بی‌اقبال، و بی‌وقفه در زیرِ شانه‌زنیِ غضب‌ناک. ریشه‌هایِ یک جلبکِ قهوه‌ایِ پیوسته در جنبش

از آب‌های دریایی هُل‌دهنده در آرامش اند در مقایسه با آنچه من بودم. من، هیچ آرامشی بِمِ ارزانی نشده بود، حتّی دو آن آرامش.

مخوف، فراتر از مخوفی! با این‌حال، احساسِ وحشت نمی‌کردم. سربازِ زیرِ آتش کارِ دیگری دارد. همواره مبارزه می‌کردم من. نمی‌توانستم به خودم رخصتِ وحشت بدهم. بسنده آرامش نداشتم برایِ آن.

آرامش در درهم شکستگی‌ها

(۱۹۵۹)

منشور

در منشور می‌نشینم، آشیان دارم

زمانِ تشریفات

امواجی دریافت می‌کنم که بی‌اعتایی می‌آورند
ناپاک و ناپایدار زندگیِ ناچیز دور می‌شود از زندگی
هجومِ آشباحِ علیهِ من

شیار

شکلِ شکافته‌ی موجودیِ سِتُرگ
همراهی‌م می‌کند و خواهر است با من
گوش می‌کنم به هزاران برگ

احساسِ سختِ شَدیدِ ناراحتیِ من
همراه است با احساسِ سختِ شَدیدِ راحتیِ من
راحتیِ سرگیجه‌آور
راحتی به حدِ نهایتِش

یک خواسته‌ی یگانگی
آه این خواسته‌ی یگانگی

روان، بارور
دو گانه‌ی دو گانه
دو گانه‌ی هر گونه باز دو گانه‌شوی

فضا بر من سُرُفید

و این است که دیگر نیستم
آسمان‌ها چشم‌هاشان گِرد می‌شود
چشم‌هایی که چیزی نمی‌گویند
و چیزِ زیادی نمی‌دانند

لِهیده به هزار لِهش

دراز کِش تا بی‌نهایت

شاهدِ بی‌نهایت

بی‌نهایتِ با این‌همه

نهاده به بی‌نهایت

میهنی که خود را عرضه می‌دارد
که دو دست‌م را به کار نمی‌گیرد
بلکه هزار دست از من خُرد می‌کند
که من بازش می‌شناسم و با این‌همه نمی‌شناختم‌ش
که در آغوش‌م می‌گیرد و به تکان
از خودم می‌کاهدم، می‌گشاید‌م و به خود هم‌سان‌م می‌کند

به فوج زنبورهای کَنده از کَندو باز می‌گردم
هزاران بالِ پرستوها بر زندگی‌م می‌لرزند

گُلِ برگ‌هایِ گشوده
گُلِ برگ‌هایِ بی‌پایان، بویا به بویِ ناگفتنی
گُلِ جاودانگی

چشمه‌ها
نبضِ پنجره بیدار می‌شود
نبضِ نورانیِ سپیده
خیره‌کننده
خیره‌کننده

.....

می‌دانم
فضا و فضایِ از آنِ من که تحریکِ می‌کند
همواره می‌جُنبیم و می‌جوشیم

چشم‌هایِ ساده
بی‌نهایت چشم‌هایِ ساده که تکثیر می‌شوند
من به چشم‌هایِ ساده تن می‌دهم
به پارگی‌هایِ ناچیز، به حلقه‌هایِ مارپیچ
می‌شکنجم به هزار شکنجی که می‌شکنجندم، که شکنجِ می‌گشایند
که خائنه، سرگیجه‌آور، نخ‌نخ می‌کنند
می‌گذارم لرزان که زنگ‌ها پایان‌ناپذیرانه به صدا درآیند

که دائم سرِ هیچ من را فرامی‌خوانند

نامتناهی
نامتناهی که آسیب می‌زند به تنم
و خنده به متناهی من
که با لرزش‌هایِ طفره‌زن و کناره‌گیری‌ها
متنهاهی‌م را خاکستر می‌کند
نامتناهی که می‌گسترده
و بی‌کوشش، بی‌نمایش
غنیمت‌هایِ من را می‌ستاند از من

بندپاهایِ سپیدِ توردوزی‌هایِ زیاده ظریف
که می‌دوند همه‌جا و به هیچ‌جا نمی‌روند
زیاده ظریف، زیاده ظریف
که می‌کشندم
می‌فرسایندم
نخ‌نخ می‌کنندم

فضا
که در توری‌ها دیوانه‌وار مو به تنم راست می‌کند
غریبالم می‌کند
و مو از ذهنم برمی‌کند

.....

پیموده‌ی گله‌هایِ اوچ‌ها

بیست هزار آبشار در من روان اند

جهنمِ پشم می‌شود

تَرابری

جانی سترگ می‌خواهد درون شود در جانِ من

جزیره‌ها پیاپی چه می‌شوند در اقیانوسِ من

گذرها

گذرهایِ با شِکَنج‌ها

گذرهایِ جوشان

گذرهایِ دیوانه‌وار مچاله

نوشیده می‌شوم

جان می‌دهم

عاشق ام، با مرگم عروسی می‌کنم

شُر

شُر

شُر

روان ام

باز می‌گذارندم بمیرم باز

روان ام

شِنِ ساعتِ شنیِ زمانِ من

شتابان فروزیزان

شتابان

همچو سیلابِ کوهستان

زاده می‌شود

از آغازها زاده می‌شود

زیاده

زیاده

زیاده سریع

که تکرار می‌شود

و پیاپی تکرار می‌شود

که تکرار می‌کنم که «تکرار می‌شود»

و این‌که تکرار می‌کنم که تکرار می‌کنم

که تکرار می‌کنم که «تکرار می‌شود»

پژواکِ پژواکِ پژواکِ هرگز خاموش

زیاده

زیاده تکانده برایِ گفتنِ

نتوانم

حضورهایِ چندگانه
می‌پیچانند... به هم می‌پیچانند... آنچه به هم می‌پیچد
نامتنهائی مار است
با این همه، ردایِ نور، آنجا،
تقریباً... به زودی

نیرویی
یک نیرویِ بزرگ سازیِ خجسته
گسترشِ هراسنده
نیرویی تا به آن سویِ جهان
چگونه بال‌هایِ بی‌شمارِ نیرویی را آرام کرد
که می‌بردَم بالا
که بیش از بیش می‌بردَم بالا؟

آرامش
آرامش در بذَرِ خُردشده
آرامش می‌کنم

در لطافتیِ ابریشمی
بالاروان بدونِ امتیازهایِ ویژه
همه‌ی شاخ و برگ‌هایِ جنگل‌هایِ زمین
در لرز اند
به هم جفتیِ آن لرز من می‌لرزم

یک کشیدگیِ شگفت
یک امتدادِ شگفت
یک فقرِ فراوان
یک معراجِ مدام
می‌توانم آیا هرگز باز به پایین برگردم؟

خلاص!

صدف را شکسته ام
راحت از زندانِ تنِ بیرون می‌زنم

هوا
فراسویِ هوا پشتیبانِ من است

سیلِ بارهایِ من را برداشت
تَرکِ امپراتوریِ من پایان‌ناپذیرانه گسترَدَم
دیگر نیاز ندارم به جسدَم
مگر به زندگیِ معبد نمی‌زیم دیگر

در قلمروِ بدایت، سکوت می‌کند نقال
اویی که اینجاست پوشیده نیست دیگر
از تنِ خود بیرونِ کویرِ آذوقه‌رسانِ اوست
بدی قربانی می‌شود برایِ نیکی

ناپاک برایِ پاک
کنار برایِ راست
شمار برایِ یگانه
و نامِ قربانی می‌شود برایِ بی‌نام
پاکی می‌زایدم
من از دروازه گذشته‌ام
از دروازه‌ای نوین می‌گذرم
بدونِ جنبیدن، از دروازه‌هایِ نوین می‌گذرم
آبی که می‌بردم، سبک‌تر از آب‌هایِ زمین
ابرهایِ انبوه را نیز می‌برد
از سپهرِ جانِ من

لرزشی چنان کوچک در من
که آرامشی چنین بزرگ می‌آورد برایِ من...

چیزِ دیگر سد نیست
دانش، محاسبه دیگر سد نیست
حافظه دیگر سد نیست

پشتِ سر گذاشته‌ام ابله را، مطمئن را، رقابت‌کننده را

به دلیلِ نازُکیِ شدید می‌گذرم
به دلیلِ نازُکی‌ای

که در طبیعت لنگه ندارد
جریانِ سبک، قادرِ مطلق، لُخت‌م کرده است
زباله‌هایِ من دیگر نمی‌چسبند به من

پاکیده از توده‌ها
پاکیده از انبوهی‌ها
همه‌ی رابطه‌ها پاکیده در آینه‌ی آینه‌ها
روشن‌ام از آنچه خاموش‌م می‌کند
برده‌ی آنچه می‌غرقاندم
رودام در رود که می‌رود

باشد که وسوسه دیگر نیاید به سراغ‌م که توقف کنم
که ساکن شوم که قرار گیرم
باشد که وسوسه دیگر نیاید به سراغ‌م که تداخل کنم
امواج خوشایندِ تعدیل
که هر دم از قوسی باشکوه برآیند
امواجی که نیم‌تاج دهند و زخم کنند

دردی کمابیش شدید
قلب‌م را در سینه‌ی من می‌پیماید
پیونیده به سیمانِ جانان که جهانِ برادری را نگه‌می‌دارد
بخش‌ناشده و نزدیک به حَتّی دورترین خود
و محصورها همه در مَعْبَد

درحالی که سرمایی شدید
اندامهایِ تنِ دررفته‌یِ من را فرا می‌گیرد
جانِ من بی‌بارشده از بارِ من
می‌رود در بی‌گرانگی‌ای که جان‌ش می‌بخشد و خود را نمایان نمی‌کند
شیب را به سویِ بالا
به سویِ بالا
همواره به سویِ بالاتر
شیب
چگونه هنوز برنخورده بودم به آن؟
این شیبی که شوق دارد
عجیب ساده و بازناداشتنی به برروی.

یادداشت‌ها

(یادداشت‌ها از من مترجم است جز در دو سه مورد که با [م.م.] امضا شده است و از خود هانری میشو است.)

۱ - قیاس شود با النجی مَنّ، پنج، ۱۳: «شما نمک جهان اید، لیکن اگر نمک فاسد گردد، به کدام چیز باز نمکین شود، دیگر مصرفی ندارد جز آن که بیرون افکنده پای‌مال شود.»

۲ - کنایه از «کلام» و «زبان».

۳ - نیکولا بوالو [بوال] Nicolas Boileau (۱۶۳۶-۱۷۱۱) شاعر و نویسنده و منتقد فرانسوی که به‌ویژه همنوعی او، که در واقع نوعی «باید نیاید»های کلاسیسیزم است، شهرت دارد. همه‌ی واژه‌های سه سطر بعدی بر ساخته‌ی خود میشو اند، و با حرفِ بزرگِ آغازین همچون نام خانوادگی به کار رفته اند و همه در جناس با نام بوالو، و بازی با فعلِ «نوشیدن» اند. تجزیه‌ی نام او به «بوا» و «ل» به معنی «بنوش» و «آب» است. آوانویسی اسم‌های ترجمه‌ناپذیر متن فرانسه، به فارسی چنین است: بواتو، بواتنی‌یر، بوالو، بواژمَن، بواُرو، بواُتل، بواُوری، / بواکامی،

۴ - شرحی جداگانه بر شعرِ «مبارزه‌ی بزرگ» هانری میشو، دو زبانه، منتشر کرده ام.

۵ - بُلوت [بُلِت] belote، نوعی بازی با سی‌ودو ورق و چهار بازی‌کن که به دو گروه می‌شوند و اعضای هر گروه روبه‌روی هم می‌نشینند، و هر بازی‌کن عضوهایِ گروهِ دیگر را در دو سوی خود دارد. هر گروه باید بیش از گروهِ دیگر امتیاز بیاورد. هر دست بازی حدوداً بیست دقیقه طول می‌کشد.

۶ - معنای دقیق و یقینی برایِ «بای» یا «بی» By وجود ندارد. من هم نمی‌دانم که باید آن را «بای» بنویسم، یا «بی»، و چنان‌که دیده می‌شود، «بای» را به دلایلی ترجیح دادم. میشو آن را در شعرهایِ دیگرِ خود نیز به آورده است، از جمله در اکوآدور، مجموعه‌ی آثار، انتشاراتِ گالیمار، ج. ۱، ص. ۲۳۳. در همین جلدِ یکمِ مجموعه‌ی آثار، ص. ۱۰۹۷، شرحی احتمال می‌دهد که این دو حرف در رابطه باشند با نامِ زنی به نامِ «بانژو» Banjo و «بانژویی» یا «بانژوبای» Banjeby که در شعرِ «عشق‌ها»، در مَثب می‌جنبند، مجموعه‌ی آثار، ج. ۱، ص. ۵۰۴ آمده است.

۷ - livre [لیور] واحد قدیمیِ سنجش وزن، بسته به منطقه‌هایِ مختلفِ فرانسه برابر با ۳۸۰ تا ۵۵۲ گرم بود. از انقلابِ فرانسه تا امروز دقیقاً برابر با نیم کیلو به حساب می‌آید، و هنوز هم تقریباً رایج است. نخواستم تبدیلش کنم به واحدهایِ وزنِ ایرانی، و «نیمه‌کیلو» را ساخته ام، برابر با ۵۰۰ گرم، تا عددهایِ استفاده شده‌ی هانری میشو را دقیقاً نگه دارم.

۸ - «ب.د.ب.» را آورده ام برابرِ S.O.S [save our ship/soul] که در متن آمده، و آن را از حرف‌هایِ نخستِ «به داد(مان) برسید» گرفته ام. [البته S.O.S در الفبایِ مُرس برابری دارد: ...] که «ب.د.ب.» با آن نمی‌خوانند.]

۹ - «می‌غرقیدم»: «غرقیدن» (مصدرِ لازم) را، پیداست، از «غرق» ساخته ام. متعلّیِ آن را هم به کار برده ام: «غرقاندن».

۱۰ - Honfleur اُنفلور، نامی گویا اسکاندیناو و به یادگار مانده از وایکینگ‌ها، به احتمالِ بسیار به معنایِ «محلِ تلاقیِ رودی (سین) که به دریا (مانش) می‌پیوندد» یا «محلِ پیچیدنِ رود»، بندری در شمالِ غربیِ فرانسه است با بیش از هزار سال گذشته‌ی تاریخی. معنایِ رایج‌تر و گویا نادرستِ این نام «بندرِ پایینی» است.

۱۱ - Le Havre لو آوَر، دومین بندرِ بزرگِ فرانسه، در شمالِ غربیِ این کشور. این بندر و بندرِ کوچکِ اُنفلور در دو سویِ خلیجِکِ روآن Crique de Rouen واقع اند، و فاصله‌ی ساحل‌هایِ آنها از همدیگر بیش از حدود ۱۰ کیلومتر نیست.

۱۲ - در اصل: e و i.

۱۳ - دَرهَمَک، در اصل Darelette [تلفّظِ فرانسوی: دارلِت، دارلِت]، از ساخته‌هایِ هانری میشو، که من آن را به دلیلِ صراحتِ متن، «حیوانی‌ست که از هیچ‌کس نمی‌ترسد»، مرکب از فعلِ انگلیسیِ dare [دِر] به معنیِ «جرات/جسارت/زَهره داشتن» حتّی تا حدّ «پذیرشِ خطرِ مرگ» و «دلیری کردن» گرفتم با پسوندِ تصغیرِ فرانسویِ lette که اسم و صفتِ مؤنث می‌سازد. به این معنیِ «جسورک» و «زَهره‌دارک» و مانندِ آنها هم لابد شدنی است. «دَرهَمَک» را از «دَهرَم» پهلوی و فارسی به معنی‌هایِ

«دلیری» و «نیرومندی» و «جسارت» ساخته ام. این احتمال هم داده می‌شود که هانری میشو این نام را از ترکیب واژه‌ی فرانسوی dard [دار] (پس از تبدیل d به e) ساخته است. dard در فرانسه به معنی‌های «نیزه»، «نقش‌تزیینی به شکلی سر نیزه در معماری»، «اندام زهرناک؛ برخی از حشره‌ها، یعنی نیش»، «قلاب ماهی‌گیری»، و «خوشه‌ی میوه‌دارِ درخت‌های سیب و گلابی»، و در فرانسه‌ی میانه نیز به معنی «نیزه» و مانند آن است. در این صورت، از میانِ انتخاب‌های بسیار، مثل نیشک، نیشترک، نیشوارک، نیزه‌وارک، و غیره، می‌توان نامِ «گُلنوش» را هم «گُلنیش» کرد و «گُلنیشک» یا «گُلنیشو» را ساخت، چون در پایانِ متن برای «گوش» او توصیفِ «گُل‌وار» آمده است. در هر حال در هیچ جایِ متن نیامده است که او «نیش می‌زند» یا «می‌گردد» یا «نیزه» می‌اندازد. از این رو رابطه‌ی آن با dard به نظر من قطعی نمی‌آید. او حتی مارها را که «نیش می‌زنند» و «گزنده» اند، «می‌خورد»، و گاوها را هم «مک می‌زند» نه «نیش». او با تن‌پوشِ کیتینی و اندرونِ بسیار «نرم» خود فقط سخت «جسور» و «شجاع» و با این همه مغلوبِ «عنکبوت گورها» (مرگ) و تاروپدهایِ تپیده‌ی او (کفن و مثل آن) است در چند اصطلاح دو معناییِ زبانِ فرانسه (در پاراگرافِ چهارم) که یک معنایِ آنها عملِ «تار تنیدن/چرخاندن نخ و تار و غیره به دورِ قرقره» را می‌رساند و معنایِ دیگرشان بارِ جنسی دارد. به هدفِ رسا کردنِ متن در فارسی، من این دو اصطلاح را با به کار زدنِ هر دو معنایِ آنها در ترجمه‌ی خودم آورده ام.

۱۴ - تابوتگاه، catafalque [کَتَفَالِک، گرفته شده، در قرن هفدهم، از ایتالیاییِ عامیانه به معنی «داربست»]، نامِ یکی از حیوان‌هایِ خیالیِ هانری میشو، در اصل سکوئی سنگی، مرمری، چوبی، و غیره است که تابوت بر آن می‌گذارند، موقتی یا دائمی. همچنین، نقش‌کشِ بزرگ و باشکوه، با اتاقکی ضریح‌وار، برای تشییع جنازه‌ی بزرگان که گاهی اسب‌هایِ بسیار آن را می‌کشند و جنازه را به آرام‌گاه می‌رسانند. میشو در جاهایِ دیگر نیز این واژه را به کار می‌زند.

۱۵ - sens به دو معنایِ «حس» و «معنا».

۱۶ - «کَرته‌خاله» گیلکی‌ست، یعنی «لوله‌ی خیزرانی و نئی یا چوبِ بلندی ... که با آن از چاه آب بالا می‌کشند (احمد مرعشی، واژه‌نامه‌ی گویِش گیلکی، انتشاراتِ طاعتی، رشت، ۱۳۶۳)». در برابرِ perche آورده ام که «چوبِ دراز» معنی می‌دهد.

۱۷ - در اصل «گُنگ» gong (که از زبانِ مالزی به فرانسه آمده)، سازِ کوبه‌ایِ خاورِ دور که از یک صفحه‌یِ تنهایِ برنجی یا برنزیِ مدوّر ساخته شده است، کمی مثلِ یکی از دو صفحه‌یِ سنج، و معمولاً آن را از جاییِ آویخته با چوبی بر آن می‌کوبند. «گُنگ» را به کار نبردم چون «بی‌صدا» و «لال» و «بیهم» معنی می‌دهد و به این معنی‌ها سخت رایج و به معنایِ سازِ نامِ برده ناشناخته است.

۱۸ - کم‌ترین «یقین»ی بر ترجمه‌ی دوازده سطرِ نخستِ این شعر ندارم. بیشتر «آواسازی» کرده ام تا «ترجمه»، چنان‌که در متنِ فرانسوی نیز بیشتر چنین است، و هر «معنا»یی که از آن برآید، نسبت به متنِ «نایقین»ِ اصلیِ «نایقین» است.

۱۹ - متّهم، accusé: به‌رغمِ محکومیتِ پُلوم به مجازاتِ «اعدام»، میشو واژه‌ی condamné («محکوم» را به کار نبرده است. برایِ accusé (متّهم) ریچارد اِلْمَن و دیوید بال، هر دو، در ترجمه‌ی انگلیسیِ خود گذاشته اند prisoner «زندانی»، بیژن الهی در ترجمه‌ی فارسیِ خود «محکوم»، ایوُن مارگونی در ترجمه‌ی ایتالیاییِ خود imputato «متّهم»، «مدافع»، و کورت لِئونهارت در ترجمه‌ی آلمانیِ خود Angeklagt که یعنی «متّهم». بنا بر واژگانِ حقوقی در زبانِ فرانسه، از «قاضی» در این مرحله از دادگاهی، با توجه به حکمِ اعدام، ظاهراً انتظار می‌رود که واژه‌ی condamné (محکوم) را به زبان بیاورد. نمونه: مارسِیالِ هِرمن Martial Herman (۱۷۵۹-۱۷۹۵) رِیسیِ دادگاهی که در جریانِ انقلابِ فرانسه ملکه ماریِ آنتوآنت Marie-Antoinette (۱۷۵۵-۱۷۹۳) را به مرگ محکوم کرد، رو به او می‌گوید: «محکوم (دقیق‌تر: محکومه)، آیا اعتراضی به اجرای قانون داری؟» (نک. Lafont d'Aussonne, Mémoires secrets et universels des malheurs et de la mort de la reine de France, Paris, ۱۸۲۴, p. ۳۱۲: لافُن دُسن، خاطراتِ مرقّی و عمومیِ شوریختی‌ها و مرگِ ملکه‌ی فرانسه، پاریس، ۱۸۲۴، ص. ۳۱۲). به نظرِ من، در داستانِ میشو، «قاضی» با طفره رفتن از به کار بردنِ واژه‌ی «محکوم»، گویی همچو پونس پیلات در محکومیتِ مسیح به مرگ، دست از گناه شسته است و گناه و جرمی برای پُلوم قائل نیست که هم‌چنان او را «متّهم» می‌خواند. باز به نظرِ من، این داستان به دلیلِ استفاده از واژه‌ی accusé (متّهم) و نه condamné (محکوم)، از اشاره به «گناهِ اولیه» خالی نیست. فعلِ دوزمیره‌ی این صفتِ مفعولی، s'accuser de quelque chose، یعنی «خود را در نزد کشیش (خدا) به گناه متّهم کردن و به آن اعتراف کردن».

۲۰ - دنده، côtelette [کُتِلِت]، مصعّرِ côte [کُت]، هر دو به معنایِ «دنده» و «پهلوی»، در آشپزیِ فرانسوی به گوشتِ یا استخوانِ دنده‌ی برّه، گوسفند، خوک، و گاو... گفته می‌شود که تقریباً همیشه با استخوان و به‌ویژه به صورتِ کبابی و سرخ‌کرده یا تنوریِ آماده‌ی خوردن می‌کنند. côte [کُت] در اصل به معنایِ دنده یا استخوانِ قفسه‌ی سینه است. در اسطوره، حوّا از «کُت» یا دنده و پهلویِ آدم است که آفریده می‌شود. معنایِ مجازیِ خودِ côtelette [کُتِلِت] هم حتّی، در زبانِ فرانسه‌ی خودمانی، پهلوی و دنده‌ی خودِ انسان است. پیشخدمت و حتّی خودِ مشتری، اگر از پیش با هم آشنا نباشند و به طورِ ضمنی از مقصودِ همدیگر آگاه نباشند، و هم‌چنین صورتِ غذا (که اینجا انگاری حکم

متن «قانون / شرع» را به خود گرفته)، لزوماً باید مشخص کنند که مقصود «کُت» و «کُلت» چه حیوانی است، چون خوراک به‌خصوصی «فقط» به نام «کُلت» و «کُت» در زبان فرانسه‌ی امروز وجود ندارد. در متن کم‌ترین اشاره‌ای به نوع آن نشده است، و پلوم هم احتمالاً برای همین کمی پایین‌تر می‌گوید که منتظر پیشنهادی از طرف پیشخدمت بوده، و پیشخدمت «به‌نظر نگران» بدون هیچ «تعجبی» غذا را برای او آورده است و او هم «نادانسته» آن را خورده است. در واقع ما «درست» نمی‌دانیم که پلوم «دقیقاً» چه «غذا»یی، یا دقیق‌تر، «دنده»‌ی چه موجود «قربانی‌شده»‌ای را در بشقاب خود دارد و آن را خورده است. گوشت چرخ‌کرده‌ی مخلوط با مواد خوراکی دیگر و ادویه‌ها هم که در ایران به نام «کُلت» و «شامی» رایج است، شباهتی به کُلتِ فرانسوی ندارد، بلکه بیشتر شبیه به **boulette** [بولت؛ سرراست: گلوله‌ی کوچک] است که یعنی «کوفته» و «کوفته قلقلی». اگرچه میشو در سفری به ترکیه بود که به فکر نوشتن «پلوم» افتاد، در خود داستان کم‌ترین اشاره‌ای به مکانِ رستوران نیست جز این‌که پلوم می‌خواهد قیمت غذای خود را با یک اسکناس صد فرانکی، که فرانسوی - بلژیکی - سوییسی است، بپردازد، نه به لیر ترکیه. همه‌ی مترجم‌های غربی هم آن را ترجمه کرده اند «فرانک»، بیژن الهی هم اصلاً آن را حذف کرد. همچنین نگاه کنید به یادداشت‌های بعدی من برای همین متن.

۲۱ - می‌خواهم خواننده بداند، شاید خوب باشد که بدانند، که واژه‌ی به کار رفته در متن میشو **œuf** است، به معنای عام «تخم»: تخم پرنده‌ها (به‌ویژه مرغ)، تخم خرنده‌ها (مثلاً مار) و ماهی‌ها، و نیز در زیست‌شناسی، نخستین سلول موجود زنده (حیوان یا گیاه) که از آمیزش جنسی، و با ترکیب دو سلول نر و ماده زاده می‌شود. مشخص نیست که پلوم مثلاً **œuf à la coque** (تخم مرغ عسلی) می‌توانست بخواد، یا **œuf dur** (تخم مرغ آب‌پز)، یا مثلاً **omelette** (املت)، که این هم نوع‌های گوناگون دارد). احتمال قوی، تخم مرغ آب‌پز است که در بارها و رستوران‌های معمولی فروخته می‌شود، اما رستورانی که پلوم در آن غذا می‌خورد، با توجه به سلسله‌مراتب کارکنان آن، رستوران‌گویا شیک‌تری است.

۲۲ - یک بُک، **un bock**، «یک لیوان آبجو»، به معنی «لیوان دسته‌دار آبجو با گنجایش یک چهارم لیتر، و توسعاً محتوای آن یعنی خود آبجو با در صد الکل نسبتاً بالا». اما، به نظر من، اگر قصد میشو فقط خوردن «یک آبجو» به پلوم بود، کلمه‌های صریح دیگری از جمله خود واژه‌ی «آبجو»، **bière**، را در اختیار داشت. واژه‌ای که او به کار برده، به نظر من، در رابطه با کل متن، تفسیرپذیر است: **bock**، واژه‌ی آلمانی، به فرانسه به معنی «قوچ» (**bélier**) و «نرَبُز» (**bouc**)، هم‌ریشه‌ی **bock**، با ریشه‌ی هندواروپایی که لابد «بوز» پهلوی و «بز» فارسی هم از همان ریشه است)، نوعی آبجوی آلمانی/بایرنی (**Bockbier**) است از قرون وسطا تا به امروز، و روی شیشه‌ها و لیوان‌های آن اغلب و

شاید همیشه تصویر یک نرَبُز هست. خلاصه‌ش این که «آبجوی نرَبُز نشان». در زبان فرانسه، معنای مجازی اصطلاح **bouc émissaire**، معادل آلمانی آن **Sündenbock**، به انگلیسی **scapegoat**، کسی است که خطای دیگری را به گردن او می‌اندازند. اصطلاحی که از کتاب مقدس گرفته شده است: «نرَبُز قربانی گناه/خطا» (بنا بر ترجمه‌های رسمیِ وُردت) [هم‌چنین با نام‌های بُز کفاره‌کش، بُز گناه‌خر، قوچ قربانی، بُز طلیعه، بُز قربانی گناه، و نمی‌دانم دیگر چی] در وُردت، میفو لایوان، باب شانزده، ۷-۱۶. یعنی درست اتفاقی که در این داستان برای پلوم می‌افتد. چون اگر «تقصیر/خطا/جرم/گناه»‌ی در این داستان وجود داشته باشد، باید رفت «خر» پیشخدمت را گرفت که بشقاب غذای مورد اعتراض را آورده است، در حالی که همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها را سر پلوم می‌شکنند. پلوم توی این رستوران شک (با توجه به سلسله‌مراتب کارکنان آن) فقط دو خوراکی سفارش می‌دهد که هر دو، به نظر من، در رابطه با درون‌مایه‌ی «گناه» یا «جرم»، زیرمعناهایی افزوده بر معنای سرراست خود دارند. این‌چنین، «پلوم در رستوران» می‌شود «تذکره»‌ی یک شهید مسیحی. البته، «وجدان حرفه‌ای» را، بنویسم که همه‌ی مترجم‌های ترجمه‌هایی که از این متن در اختیار دارم، یعنی انگلیسی و ایتالیایی و آلمانی و فارسی، **bock** را ترجمه کرده اند «یک آبجو»، و ضروری ندانستند که توضیحی برای آن بدهند. در مورد «دنده»، مترجم‌های زبان‌های اروپایی مشکلی ندارند چون خوراک مشابه آن در حوزه‌ی جغرافیایی آنها، گاهی با نامی مشابه و گاهی هم نه، وجود دارد. اما برای من واژه‌های مهم میشو انتخاب‌شده و تغییرناپذیر و تفسیرپذیر می‌نماید، و این‌طور نیست که بتوانیم «دنده» را برداریم و هر غذایی به جای آن بگذاریم، یا «بُک» را برداریم و هر نوشیدنی دیگری به جای آن بگذاریم. همان‌گونه که، مثلاً، در متن «جادو»، در درونِ دور [فضای اندرون، ترجمه‌ی من، ص. ۱۸۷]، نمی‌توان «سیب» را، با همه‌ی ارجاع‌های فرهنگی آن، برداشت و گذاشت «گلایی» یا «به». گرچه طنز هانری میشو، اینجا یا آنجا، اغلب خواننده را می‌خنداند، مترجم باید توجه داشته باشد که میشو «فکاهی‌نویس» نیست، بلکه همه‌ی اینها برای او «عزیمه» اند در «دفع شر»، و خود نوشتن آنها، چنان‌که او خود می‌گوید، به‌تنهایی اثر شرزدایی و اهریمن‌زدایی دارد. همچنین نگاه کنید به یادداشت‌های قبلی من برای همین متن.

۲۳ - در فضای اندرون آمده است «در وحشت تو»، اما در مجوعه‌ی آثار، و نیز در کتاب جداگانه‌ی پلوم، پیش‌ترش درونِ دور، آمده است «در وحشت من». مجموعی آثار را مبنا قرار داده ام.

۲۴ - پُن Pon [اسم خاص] دوست پلوم است در «شب بلغارها»، پنجمین داستانِ پلوم. «پلوم متوجه می‌شود که ساعت چهار و ربع است، پُن را بیدار می‌کند...» می‌توان احتمال داد که نام او از فعل **pondre** به معنای «تخم کردن»، «تخم گذاشتن»، و در زبان خودمانی، «زاییدن»، «پس انداختن»، یا

از صفتِ مفعولی آن **pondu** گرفته شده باشد. در فرانسه‌ی میانه، **pon** [اسم، مذکر، شکلِ دیگرِ **pun**] به معنیِ «سب» است.

۲۵ - تقسیم دوتایی، در اصل **bipartition**، در زیست‌شناسی نوعی تولید مثل سلول‌هاست از راه تقسیم به دو بخشِ کاملاً شبه به هم.

۲۶ - HDZ، نفهمیدم چی‌ست.

۲۷ - «یخ‌سُرّی» (اسمِ مرکب) را ساخته ام برای **patinage** [پاتیناژ]، «یخ‌سُریدن» (فعلی لازم) را برای **patiner** [پاتینه] (پاتیناژ کردن)، «زمین/میدانِ یخ‌سُرّی» را برای **patinoire** [پاتی‌نوآر]، و «یخ‌سُرّ» (صفت و اسمِ فاعلی و اسم) را، هم به معنیِ «یخ‌سُرّنده» **patineur** [پاتینور]، و هم به عنوانِ کوتاه‌شده‌ی «کفشِ یخ‌سُر» **patin à glace** [پاتِن آ گِلَس] (کفشِ پاتیناژ روی یخ) برابرِ کوتاه‌شده‌ی آن در زبانِ فرانسه، **patin**.

۲۸ - در متن: «**Taris** ces»، این «تاری‌ها» (مثلِ این «تختی‌ها» یا «نامجوها»)، بازی با نامِ ژان تارِی **Jean Taris** [۱۹۰۹-۱۹۷۷] قهرمانِ فرانسویِ شنا با شهرتِ ملی و بین‌المللی بین سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۵. هنوز هم در فرانسه چند استخر به نامِ او هست. نامِ او [s] پایانیِ آن مثلی علامت جمع **s** در زبانِ فرانسه تلفّظ نمی‌شود] صورت جمع صفتِ مفعولی فعل **tarir** به معنیِ «خشکیدن/خشکاندن (چاه، چشمه، استعداد)»، و توسّعا «ضعیف شدن» و «ناپدید شدن» است، یعنی این «خشکیدها»، «بی‌استعدادها»، «ضعیف‌ها». ریچارد المَن در ترجمه‌ی انگلیسیِ خود به جایِ نامِ او نامِ شناگرِ معروفِ مجارستانی/اطریشی/رومانیایی جانی وایسمولر **Johnny Weissmuller** (۱۹۰۴-۱۹۸۴) را آورده است که نقشِ «تارزان» را در ۱۹۳۲ در سینما بازی کرد و طبعاً بسیار مشهورتر از ژان تارِی بود، امّا هیچ‌کدام از معناهایِ یادشده را نمی‌رساند، و ترجمه‌ی آن به «تارزان» هم همین مشکل را دارد.

۲۹ - بولوارِ ادگار کینه، **Boulevard Edgar Quinet**، به نامِ این نویسنده‌ی جمهوری‌خواه مخالفِ روحانیان (۱۸۷۵-۱۸۰۳)، بولواری در ناحیه‌ی ششم پاریس و محله‌ی مون‌پارناس است، و قبرستانِ معروفِ مون‌پارناس در طولِ آن واقع است. محله‌ای‌ست زنده، شلوغ از بازارِ روزِ موادِ غذایی، با کافه‌ها و تئاترهایِ پر آمدو شد، به‌ویژه در خیابانی به نامِ «نشاط» **rue de la Gaîté** که آن را قطع می‌کند.

۳۰ - **Normandie** نامِ کشتیِ بزرگی که نمادی از کشورِ فرانسه بود در سال‌هایِ ۱۹۳۰، و در ۱۹۴۷ اوراق‌ش کردند.

۳۱ - گونوکوک **gonocoque** باکتریِ بیماریِ سوزاک.

۳۲ - «نرینه‌نُحْمک» را ساخته ام برایِ **spermatozoïde** (با دانستنِ این‌که گفته می‌شود «اسپرماتوزوئید»، و این‌که «مَنی‌دانه» هم برایِ آن تازگی‌ها ساخته شده است). «مادینه‌نُحْمک» را ساخته ام برایِ **ovule** (با دانستنِ این‌که گفته می‌شود «نُحْمک» یا «اُوول»). برابری و توازن و گویایی را.

۳۳ - بَش، **baché** [بَش] تلفظِ فرانسویِ **batz** [بَشس] است که سگ‌های بوده در سوئیس و جنوبِ آلمان از قرونِ وسطا تا قرنِ نوزده. ریشه‌ی آن گویا **Bär** به معنیِ «خرس» است. اینجا به عنوانِ یک واحد پول به کار رفته و شاید هیچ ربطی به واقعیتِ تاریخیِ این سگ‌ نداشته باشد.

۳۴ - اِسکو **Escaut** رودی که از سه کشورِ فرانسه و بلژیک و هلند می‌گذرد، و به دریایِ شمال می‌ریزد.

۳۵ - آَنُورس **Anvers** منطقه و شهری در بلژیک که رودِ اِسکو از آن نیز می‌گذرد.

۳۶ - انتخابِ نامِ هِلِن **Hélène** متن را در رابطه با اسطوره‌ی یونانیِ جنگِ تروا و اسبِ معروفِ آن برایِ نفوذ در شهر قرار می‌دهد.

۳۷ - **être en faute** (سرراست: بودن در تقصیر/کمبود) عبارتِ فعلیِ رایجی است در زبانِ فرانسه که هانری میشو سوم‌شخص مفرد آن را در اینجا آورده است. این عبارت احتمالاً می‌تواند در ارتباط باشد با مفهومِ آلمانیِ **Schuldigsein** [شولدِیگراین] در بخشِ «شکل‌های گوناگونِ هستی» در هستی و زَمَایْ (۱۹۲۷) مارتین هایدگر (۱۸۸۹-۱۹۷۶). مترجم‌هایِ فرانسویِ هایدگر این واژه‌ی مرکبِ آلمانی را به **être-en-faute** (تقصیرکار/«گناه‌کار» بودن/بودگی) و **être-en-dette** (بدهکار/«وام‌دار» بودن/بودگی) ترجمه کرده اند. این عبارت در متنِ میشو بارِ به‌ویژه «وجودی»، امّا هم‌چنین «اخلاقی» و «مذهبی» دارد، و بی‌رابطه نیست با «گناهِ اوّلّیه» و باید مفاهیمِ «تقصیر»، «گناه»، «بدهی»، «کوتاهی»، «کمبود»، و «مسئولیت» را با هم برساند که واژه‌ی **faute** تا حدودِ زیادی از پس‌همه‌ی آنها برمی‌آید. اگر ترجمه‌ای دقیق و فنی از این مفهومِ هایدگری در فارسی به دست داده شده باشد، به نظرَم همان مناسب‌ترین است برایِ به کار بردن در اینجا و این متنِ هانری میشو.

۳۸ - در اصل، یک‌شنبه، روزِ تعطیلِ هفته.

۳۹ - اُریکا **Euréka** به فرانسه، **εὕρηκα** به یونانیِ باستان، یعنی «یافتم»، که گفته می‌شود ارشمیدس (۲۱۲-۲۸۷ ق.م.) بر زبان آورد وقتی که قانونِ حجمِ مخصوص را کشف کرد. در زبانِ فرانسه، همچو اسم، هنگامی به کارش می‌برند که برایِ مشکلی راهِ حَلّی ناگهانی پیدا می‌کنند. «یافتم، یافتم» در فارسی.

۴۰ - «آهستیده» [«آهستیدن» را از «آهسته» یِ مرخّم، «آهست»، ساخته ام، لازم و متعدّی] با معنای اسم، چنان‌که از کارکردهای صفت مفعولی در زبان فارسی است که می‌تواند هر دو معنای فاعلی و مفعولی را، بسته به فعلی خود و معنایی که از آن درک می‌شود، برساند. عنوان این شعر، **La ralentie** (اسم مؤنث غیر معمول از صفت مفعولی مؤنث مصدر **ralentir**، لازم و متعدّی، به معنای «آهسته/کُند/آرام/کردن»، و «سرعت خود را کم کردن»، یا بنا بر مصدر ساخته‌ی من، «آهستیدن»)، در هیچ فرهنگی نیامده است جز در فرهنگِ نُه جلدیِ رُپو. بُرگ **Le Grand Robert** (۱۹۸۷)، و آنجا هم، بدون هیچ شرح و توضیحی، فقط به عنوان «اسم مؤنث» و اژه‌ای «سبکی و شخصی» توصیف شده نخستین جمله‌ی همین متن هانری میشو به عنوان نمونه آورده شده است! یعنی پیش از این متن میشو، چنین واژه‌ای، **La ralentie**، به عنوان «اسم» در زبان فرانسه وجود نداشته تا وارد فرهنگ‌ها شود، و در فرهنگ‌های بعد هم، لابد به سبب همین «شخصی» بودن آن، آورده نمی‌شود. آن‌چه به عنوان اسم رایج است، **le ralenti** (اسم مذکر از صفت مفعولی مذکر مصدر یاد شده)، به معنای «دور آهسته (موتور)» و «نمایش آهسته (فیلم)» (یا «اسلو موشن» انگلیسی که به گمانم به‌راحتی می‌شود به جای آن هم گفت «آهستیده»). این شعر در واقع «بیان» زندگی آهستیده و مَوگ آهستیده‌ی آهستیده‌ها یا آهستیدگان است که از جمله شخصیت‌های شعر اند. زندگی بسیاری از گیاه‌ها و برخی از حیوان‌ها نیز در فصل زمستان «زندگی آهستیده» است، یعنی «شتاب» و «سرعت» را از دست داده اند. اصطلاح رایج آن در زبان فارسی «زندگی بطئی» است. در ابتدای شعر، **Ralentie** (مؤنث)، برخلاف عنوان، بدون حرف تعریف مؤنث آمده است که، قاعده‌اً صفت مفعولی مؤنث است، اما کارکرد و معنای اسم هم دارد. نمونه برای ساختار عبارت هانری میشو در زبان فرانسه کم‌یاب است. نمونه‌ای مشابه از یک شاعر بزرگ دیگر، پُل کلودل (۱۸۶۸-۱۹۵۵)، که از زبان یک زن است:

Oubliée, / Je me suis oubliée moi-même.

از یاد رفته، / من هم خودم را از یاد بردم.

و از هانری میشو، عبارت آغازین همین متن:

Ralentie, on tâte le pouls des choses ;

آهستیده، انسان نبض چیزها دست‌ش می‌آید؛

این شعر از زمره شعرهای چندصدایی هانری میشو است، با روای‌ها یا «بازگو»های چندگانه. نکته‌ی آخر، از زندگی خصوصی هانری میشو: گفته می‌شود (از جمله در: ژروم روزه، متو. بَوای دانست، نشرهای دانشگاهی لیون، ص. ۲۸۷ : **Jérôme Roger, Poésie pour savoir**, Presses universitaires de Lyon, ۲۰۰۰) که شعر حاضر پُرواک یک خداحافظی عاشقانه است با دو

زن، سوزانا سُکا و آنژِلینا اُکامپو، که هانری میشو در ۱۹۳۶ در آرژانتین با آنها آشنا شده بوده، و نیز بیان شاعرانه‌ی تأثیر او از خودکشی نافرجام ماری - لوییز فردیِر **Marie-Louise Ferdière** در ۱۹۳۷. گذرا بنویسم که هانری میشو در ۱۹۴۳ با ماری - لوییز ازدواج می‌کند، و او که مدّتی هم مبتلا به سیل بوده، در ۱۹۴۸ از سوختگی‌های ناشی از یک حادثه‌ی آتش‌سوزی می‌میرد. نگاه کنید هم‌چنین به یادداشت بعدی من برای همین متن.

۴۱ - نامطمئن نامطمئن! این ترجمه‌ی است نامطمئن! ترجمه‌ی این شعر، به سبب وجود چند ویژگی پس‌آمد از زبان فرانسه، همه مطلقاً بی‌معادل در زبان فارسی (و در انگلیسی هم، که گویا هنوز رنگ ترجمه‌ی این متن را به خود ندیده، در حالی که زبان ایتالیایی از پس آن برمی‌آید و پس ترجمه شده است)، سخت پُرخطر است. ویژگی‌هایی مثل جنس اسم‌ها (مؤنث و مذکر)، و مطابقت صفت‌ها و گاهی فعل‌ها با آنها، که همه دخالتی حیاتی در معنارسازی این متن دارند، و معادل‌شان در زبان فارسی نه موجود است، نه با هیچ تَوَندی امکان‌پذیر. افزوده بر اینها، زبان فرانسه، در برابر زبان‌های فارسی و انگلیسی، و چه‌بسا بسی از زبان‌های دیگر، «مصیبت»ی دارد «عضما» به نام «ضمیر شخصی نامشخص»: اُن **on** (با «ن» یِ تودماغی). این ضمیر همیشه به عنوان نهاد جمله به کار رفته می‌تواند جای‌گزین هر یک از ضمیرهای شخصی فاعلی بشود، یعنی به جای من، تو، او، ما، شما، ایشان (اینها، آنها)، در حالی که فعل آن همیشه به سوم‌شخص مفرد می‌آید، و تازه همه‌ی آن ضمیرها و در نتیجه این ضمیر هم، که جانشین آنهاست، البتّه می‌توانند مرجع مذکر یا مؤنث داشته باشند و صفت‌ها را با خود مطابقت بدهند که رساندن آن در زبان فارسی نه تَوَیّداً بلکه که اصلاً حقیقتاً ناممکن است! اُن **on**، از ریشه‌ی لاتین **homo** به معنای «انسان» و «مرد»، و نیز از **homme** در زبان فرانسه است به همان معنی‌ها (معادل‌ش در انگلیسی اغلب **one** به عنوان ضمیر است). این ضمیر نه همیشه ترجمه‌شدنی، که در معنا و موسیقی این متن هانری میشو شرکت فعال و بنیادین دارد، و «چندصدایی» بودن متن را در «محاق» و «ابهام» فرومی‌برد، در فارسی معمولاً با «آدم» یا «انسان» ترجمه می‌شود، مثل «آدم نمی‌داند این متن را چه‌طور ترجمه کند!»، یا در موردهایی با سوم‌شخص جمع ترجمه می‌شود، مثل «می‌گویند طرف مترجم خوبی نیست!»، و سرانجام، در صورت صراحت جمله و متن، با استفاده‌ی مستقیم ضمیرهای شخصی یادشده، یا حتّی گاهی با ترجمه‌ی فعلی معلوم به فعل مجهول، یا تبدیلی مفعول به فاعل، مثل «صدای شنیده می‌شود/به گوش می‌رسد.» که در جمله‌ی فرانسه‌ی آن، «صداء» مفعول جمله‌ی معلوم است، و در ترجمه‌ی فارسی نهاد جمله می‌شود. و غیره... وقتی که فقط با یکی دو جمله رویه‌رو ایم که ضمیر اُن **on** در آنها به کار رفته، همیشه می‌توان راه حلّی در ترجمه یافت و کم‌ترین نیازی به توضیح برای خواننده نیست. میشو در متن‌های دیگر نیز بارها آن را به کار برده و من لازم

ندانستم توضیحی بدهم. اما در این متن حدود شصت بار از آن استفاده کرده است، و اغلب یا در رابطه است با اسم/صفت مؤنث *ralentie*، یا گزاره‌ی آن اغلب در رابطه است با یک یا چند زن، یعنی آهسته‌بازی یا آهسته‌بازی «مؤنث»، و صفت‌ها و فعل‌هایی که با آنها مطابقت داده می‌شود. کاری که برای زبان فارسی نامی‌ساز است. بیشتر جمله‌هایی که در ترجمه‌ی این متن به سوم شخص مفرد نوشته ام و نهاد مستقل و صریحی (ضمیر شخصی منفصل، مثلاً) برای آنها نیاورده ام، در اصل ضمیر «آن» در آنها به کار رفته است، و من، ناگزیر، پرهیز کرده ام از تکرارِ شصت باره‌ی «انسان/آدم»، و همه را بازگشت داده ام به همین «انسان» ابتدای متن که در واقع نه همیشه یک «آدم» بلکه اغلب یک «حوا» است! نگاه کنید هم‌چنین به یادداشتِ پیشین من برای همین متن.

۴۲ - گویا نام خودمانی ماری - لوییز فردییر *Marie-Louise Ferdière*، همسر هانری میشو، که از جراحت‌های یک حادثه‌ی آتش‌سوزی مُرد.

۴۳ - در متن، اَسکله‌پیاد *l'Asclépiade* (با حرف تعریف و حرف بزرگ آغازین)، همچو گیاه در فارسی گویا «استبرق» نام دارد، دست کم نوعی از آن، چون این گیاه در برگیرنده‌ی گونه‌های فراوانی است. گل‌های معطر دارد و استفاده‌های دارویی، و نوعی از آن، به سبب برگ‌های بزرگش، که گویا بیشتر در مصر و ساحل مالابار هند یافت می‌شود، صفت «غول‌آسا» را به همراه دارد. نام این گیاه‌ها از نام اَسکله‌پیوس *Asclépios*، به یونانی *Ἀσκληπιός*، خدای پزشکی در یونان باستان، پسر آپولون، گرفته شده است. زئوس بر او خشم گرفت و او را به جرم زنده کردن مرده‌ها پیش از آن‌که به صورت‌های فلکی بدل شوند، با آذرخش کُشت. چوب‌دست اَسکله‌پیاد، مار پیچیده بر گرد یک چوب (یا دور پایه‌ی یک جام)، نماد داروسازی و پزشکی است.

۴۴ - «او دُخت» («او» و «دُخت»)، ضمیر سوم شخص مفرد مؤنث: «او»ی مؤنث، بدون دلالت بر سن، البته «من درآوردی»ست. «اوپور» نیز، که «او»ی مذکر است. «او دُخت» را ساخته ام در برابر ضمیر سوم شخص مؤنث زبان فرانسه تا واژه‌ی «زن» را (که اسم است و بیان‌گر سنی کمابیش مشخص) به جای ضمیر نیاورم. پس «او دُخت» را برای *she* *elle* به انگلیسی] ساخته ام، و «اوپور» را برای *he* *il* به انگلیسی]، به عنوان فاعل یا مفعول جمله، فقط برای وقتی که استفاده از آنها را ضروری می‌دانم. «او دُخت» بیست و چهار بار در متن ترجمه‌ی فضی اندرون به کار رفته است، «اوپور» سه بار. در سه چهار مورد «او دُخت» را به متن افزوده ام تا مؤنث بودن اسم و صفتی را در جمله برساند که در معنای سانی متن اهمیت بنیادین دارد.

۴۵ - «دریاچه‌ی آخرای»، *le lac brun*، در متن با حرف کوچک آغازین آمده است. با این حال، با حرف بزرگ آغازین، *le lac Brun* (اسم خاص)، نام دریاچه‌ایست در بلندی‌های آلپ.

۴۶ - تُکسُدن *Toxodon* نوع منقرضی از پستان‌داران بزرگ علف‌خوار که در آمریکای لاتین می‌زیست. نام او به معنای «دندان تیرمانند» است.

۴۷ - دینورنِس *Dinornis* نوع منقرضی از حیوان بال‌دار دوند، تقریباً به شکل شترمرغ و بسیار بزرگ‌تر از او. نامش از ریشه‌ی لاتین و یونانی به معنای «مخوف» است.

۴۸ - میگاترِیوم *Megatherium* نوع منقرضی از پستان‌داران بزرگ که گفته می‌شود سه تُن وزن داشته است. نام او به معنای «حیوان گنده» است.

۴۹ - نقلی‌ها نام کتابی است که هانری میشو در ۱۹۳۹ به وسیله‌ی انتشارات *G.L.M* (گی لوی مانو، *Guy Lévis Mano*، ۱۹۸۰-۱۹۰۴، خود شاعر و مترجم، و ناشر) در ۵۸۰ نسخه در پاریس منتشر کرد، و دربرگیرنده‌ی هفت شعر و شانزده نقاشی بود. میشو از متن‌های کتاب یادشده تنها چهار متن برای فضی اندرون برگزید بدون نقاشی‌ها. در واقع در کتاب فضی اندرون هیچ نقاشی‌ای نیست. من هر چهار نقاشی این کتاب را از جلد یکم مجموعه‌ی آثار هانری میشو، انتشارات گالیمار، ۱۹۹۸، گرفته ام که با همین متن‌ها چاپ شده اند: نقاشی مربوط به شعر «سرها» از صفحه‌ی ۷۰۶، «دلّک» از ۷۱۰، «چشم‌اندازها» از ۷۱۱، و «ازدها» از صفحه‌ی ۷۱۳ گرفته شده است.

۵۰ - «ب.د.ب.» را آورده ام برابر *S.O.S* [save our ship/soul] که در متن آمده، و آن را از حرف‌های نخست «به داد(مان) برسید» گرفته ام. [البته *S.O.S* در الفبای مُرس برابری دارد: ...-، که «ب.د.ب.» با آن نمی‌خواند.]

۵۱ - «دلّک»، *Clown*، (که برگردان سطر سوم آن را در تقدیم‌نامه‌ی این کتاب به همسر آورده ام، و نخستین سطر است که از هانری میشو ترجمه کرده ام)، می‌تواند همچون چکیده گنده‌ای از اندیشه و آثار میشو نیز خوانده شود. ازین‌رو، در چند یادداشت کوتاه، به توضیح برخی از مهم‌ترین نکته‌های آن می‌پردازم، درحالی‌که می‌توان برای تقریباً هر عبارت آن شرحی نوشت. به‌رغم ظاهر ساده‌ی شعر، ترجمه‌ی آن به نظر من دشوار است، چون فقط در زبان فرانسه می‌توان هم‌زمان همه‌ی لایه‌های «سراسر» و «نمادین» آن را دریافت. یا باید آن را چنان ترجمه کرد که گویی روایت ساده‌ی نمایش دلّکی‌ست در مثلاً بازار مگاره‌ای، و او دارد وانمود می‌کند که دریانورد است و سرانجام به قصد غرقیدن در دریا پخش زمین می‌شود و لابد با این حرکت‌ها و گفتارها می‌خنداند (البته دلّک‌ها معمولاً از «گفتار» استفاده نمی‌کنند، در حالی‌که این دلّک «حرف‌های بسیار» دارد)، یا به لایه‌های زیرین شعر توجه داشت و به معنارسانی «رازورزانه» و فلسفی متن پرداخت و شعر را همچو تک‌گویی درونی بازگویی شعر در نظر گرفت. من بیشتر به این لایه‌ی دوم توجه داشته ام، اما در کوشش ام که با این توضیحات و شرح‌ها، آن لایه‌ی نخست را نیز به آگاهی خواننده برسانم تا او «خوانش» خود را از شعر

داشته باشد. پس «دلفک» میشو، هم توصیفِ یک «دلفک» معمولی‌ست، هم یک «استعاره»ی فراگیر است. استعاره‌ای از «انسان»، و از «سفر»ی شگفت و رهایی‌بخش به دوردست‌ترین دیگرجای ممکن، و مفهوم «هویت» از مهم‌ترین درون‌مایه‌های آن است. متنی‌ست سخت منسجم (ویژگی تقریباً همه‌ی متن‌های فضایی اندرون) با واژه‌ها و اصطلاح‌های حساب‌شده که روگردانی از آنها به نظر من به‌هیچ‌رو روا نیست. با لحن «روایت» و «حکایت» (روزی. / روزی، شاید به‌زودی...) می‌آغازد، اما دیری نمی‌پاید که «حماسه»ی «طغیان» می‌شود، و گویی دریایی طوفانی با «خشونت» تمام شعر را درمی‌نوردد تا یک «من» برساخته‌ی هنجارهای جمعی، انسانی سرخورده از وانهادن «مرتبه‌ی واقعی خود»، به آرامش «بی‌کران‌جانِ زیرین» و به «هیچ» برسد، یا به آن بازگردد، که «مرتبه‌ی حقیقی» او بوده است. عزیمت «جنگ‌آورانه»ی «من»ی «بی‌زور» و به‌ظاهر حتی «زپرتی»، «دلفک»ی، یا «مُضحک»ی (به معنایی که بیهقی به کار می‌برده است)، با زبانی «تهاجمی» و «پیکارجویانه»، به سوی «هفت‌شهرِ جان» و «هفت‌خانِ روشن‌بینی» (اگر بخوایم از ارجاع‌های فرهنگی زبان فارسی استفاده کنیم)، در «هزارتوی فضایی اندرون» که مکانِ داستانی واقعی شعر است. این «مکان» در لایه‌ی رویی فقط صحنه‌ی هنرنماییِ حرکت‌ها و رفتارهای خنده‌آور و «رجزخوانی»‌هاست. هرچه‌قدر «پلوم»، دیگر «شخصیت»ِ معروفِ هانری میشو، که در بیشتر «ماجرها»ش کم‌ترین مخالفت و مقاومتی در برابر «بیرونِ متخاصم» از خود نشان نمی‌دهد و اغلب در برابرِ جامعه‌ی خود «منفعل» است، «دلفک» می‌شورد بر هرچه جامعه و «بیرون» است تا بتواند به «هویت»ِ خود، در واقع به «بی‌هویت» بودن (از واژه‌های کلیدی شعر) برسد. «دلفک» در هر حال استعاره‌ای‌ست از پایین‌ترین مرتبه‌ی اجتماعی، و «مترادف»‌های آن در اینجا نه «پرولتر»، این‌که سهل است، بلکه «هیچ» و «بی» و «نا» و «نابود» است و خود اصلاً پاک «پاکیده» خواهد شد به ضربِ کاسته شدن به «افتادگی‌ای در خور شوم‌انجامی»، به «هموارسازی‌ای تمام» چنان‌که پس از زهره‌تُرک شدنی سخت. «هویت» واقعی «دلفک»، از پشتِ چهره‌آرایی و چهرک «پرده‌گونه»، قاعده‌تُر تماشاچی شناخته نیست. «دلفک» همواره پشتِ «چهرک» و «نَزک» و حتی «شکلک»ِ خود «پنهان» و «ناشناخته» می‌ماند. درحالی‌که اینجا، هرچند هم که از واژگانِ مسخرگی استفاده شده باشد، از صحنه‌ی نمایش و سیرک و توصیفِ پوشاک و چهره‌آراییِ مُضحکانِ نشانی نیست، بلکه درست برعکس، «دلفک» میشو مگر به بیانِ پرخاش‌گرانه‌ی خواسته‌های درونی و اندیشه‌های نهانیِ خود، البته برایِ خود (از آنجاکه اشاره‌ای به تماشاچی نیست)، نمی‌پردازد. «دلفک»، این «مُضحک»ِ بازگو یا راوی، که به هیچ‌رو «نمی‌خنداند» (از شدتِ اندوهیار بودن، و این در تناقض نیست با طنزِ عمیقِ متن)، و اگر می‌خندد به خود می‌خندد، و همراه با واژگانِ مسخرگی از واژگانِ دریاوردی استفاده می‌کند، مگر رو به «دریایِ اندرون» یا

«فضایِ اندرون» ناو نخواهد راند تا بر خویشتنِ خود منطبق و با آن سازگار شود. او «دلاور»ی‌ست مصمم، و با چنان «دل»ی می‌خواهد «بکنند» تا «عزیمت» بیاغازد که فعل‌های پُرخشوتنی همچو «برکنند»، «بُردین»، «دریدن»، «سرنگون کردن»، و «کَله‌پا کردن» را برای «حلاصی» از «لنگرِ خود» استفاده می‌کند، چنان‌که گویی در «نبرد» است با هرچه «بیرون» از «او»ست، یا که خود گریزان از هرچه «خشکی»ست. هیچ «هنجار»ی را برنمی‌تابد، و در گریز از نزدیکان و هم‌نوع‌های موقرِ خود، همه‌ی «صُغرا و کُبرا»هایِ آنها را به دور ریخته خود به سویِ دوردست‌ترین دورها همه «دل به دریا زده» است، «دریا» که نه، «دریاها»، دریاها‌یِ بی‌کرانه‌ی «فضایِ اندرون». او در واقع سفری رو به «خود» و در «خود» دارد، رو به «درونِ دور»، و در جست‌وجویِ «خویشتنِ خویش» است. ازین است که با هرچه «بیرون» نامازگار است و قصیدِ آن کرده است که بندِ نافِ خود را، «هویت»ش را، همان را که «به‌نظر می‌آمد جدایی‌ناپذیرانه به آن نزدیک است»، «لنگرِ کِشتی وجود»ش را، با خشونتِ تمام بگسلد تا «روزی»، سرانجام «روزی»، و آن هم «شاید»، به‌دور از هرگونه «ازخودبیگانگی»، به «هویت»ِ راستین‌ش برسد که «بی‌هویتی»ست. در همین است و به همین سبب که «بی‌کیسه» یا «بی‌همیان»، استعاره‌ای از هرچه «فضایِ بیرون» است، خواهد غرقید در «بی‌کران‌جانِ زیرین بر همه باز»، تا که «هیچ» باشد، که این «هیچ» به‌راستی «همه» است، «هستی ناب»، چون‌که او دیگر «من»ِ برساخته‌ی دیگران، «هویت»ِ برساخته‌ی هم‌نوع‌هایِ موقرِ خود، و «هنجار»‌هایِ آنها را برانداخته به «مرتبه‌ی خاستگاهی»ِ خود رسیده است. (هم‌چنین نگاه کنید به یادداشت‌هایِ دیگرِ من برایِ همین متن.)

۵۲. - «از نخ به سوزن» ترجمه‌ی سراسر است و کلمه به کلمه‌ی اصطلاح بسیار رایج فرانسوی *de fil en aiguille* [دُ فیل آن اِگویی] است که در قرنِ سیزدهم از اصطلاح لاتین *ab acia et acu* کلمه به کلمه به فرانسه ترجمه شد و جا افتاد. معادلِ دقیقی در زبان فارسی برایِ آن نیست و فرهنگ‌هایِ ما برابرِ چندان خوبی برایِ آن به دست نمی‌دهند. مجازاً به معنی «دنبال کردنِ رشته‌ی سخن»، «رفته‌رفته و پیاپی از چیزی به چیزی دیگر، و از گفته‌ای به گفته‌ی دیگر رسیدن است الی آخر»، و نیز به معنی «نتیجه‌ی/توالیِ منطقیِ چیزها»ست در زبانِ خودمانی. در متن شعر کنایه از تسلسل‌ها و نتیجه‌گیری‌های حُکم‌ها و قیدوبندها و استدلال‌ها و آموخته‌هایِ تحمیلیِ زندگیِ اجتماعی‌ست که سرانجام هویتِ فرد را زیرِ فرمانِ خود گرفته کِشتیِ وجود او را همچو لنگری از سیرِ درونی باز می‌دارند. از آنجایی‌که من خود واژه‌هایِ این اصطلاح را در این متن همچون «مینیا‌تور»ی از «لنگرافزار» نیز می‌بینم، که شکلِ سنتیِ آن از طناب (الیاف) و لنگر (فلز) ساخته می‌شود، ترجیحِ دادم سراسر است و کلمه به کلمه ترجمه‌ش کنم «از نخ به سوزن». به نظرَم یکی از دلیل‌هایِ استفاده‌ی این اصطلاح در این متن همین شباهتِ «نخ و سوزن»

با «لنگرافزار» است در حالی که همه‌ی معناهای توضیح داده در بالا را هم طبعاً می‌رساند. توجه می‌دهم که سطر بعدی متن هم با «حالی‌شده از دُمل» شروع می‌شود که بی‌ربطه نیست با «سوزن = نیشتر». گیومه در متن از خود می‌شود.

۵۳ - «تنزل»، *déchéance*، که دو بار پشت هم در متن آمده است (ابتدا به صورت جمع، سپس مفرد، و در یک پرسش «فلسوفانه»ی غافل‌گیرکننده و آن هم در میان پُرانتز، که «بار» این واژه را دوچندان می‌کند) از واژه‌های بسیار مهم متن است: *déchéance* (اسم)، از خانواده‌ی فعلی *déchoir* است که در اصل «افتادن» معنی می‌داد، و رفته‌رفته به معنای مجازی «به انحطاط گراییدن» و «سقوط کردن» به کار رفت. سرانجام به «افتادن به مرتبه‌ای پایین‌تر از مرتبه‌ی پیشین» یا «تنزل کردن» و «از قُرب افتادن» تغییر معنا داد. در یزدان‌شناسی به معنای «از دست دادن قُرب الهی» است. «وخیم شدنِ حال بیمار» و «از مسیر خارج شدنِ کِشتی» از معناهای دیگر آن است. این معنای آخری، در رابطه با واژگان دریانوردی متن است. *déchéance*، «تنزل اخلاقی» نیز معنی داده در زبان حقوقی برای «محرومیت از امتیاز یا حق»، و در زبان اداری به معنای «خلع از مقام یا مرتبه» به کار می‌رود. از هم‌خانواده‌های این واژه، یکی هم *déchet* است، به معنای «زباله»، از آن رو که «مقدار از دست‌رفته (یا «افتاده»)ی یک فرآورده» است.

۵۴ - «افتادگی‌ای در خورِ شوم‌انجامی» *une humilité de catastrophe* از عبارت‌های مهم این متن است. *humilité*، «افتادگی»، «فروتنی»، «خضوع»، و «خشوع»، متضاد «فرتنی»، «خودپسندی»، «غور»، و «تکبر» است. ریشه‌ی آن در زبان‌های هندواروپایی به واژه‌های معادل «انسان» و «زمین» و «خاک» می‌رسد: «خاکی» بودن «انسان» در برابر «آسمانی» بودن «خدایان». این‌چنین، *humilité* در واژگان مذهبی و کلیسایی به معنای «افتادگی/خضوع/خشوع در برابر پروردگار» است. *catastrophe*، با معنای آغازین «تحوّل» و «پایان»، در واقع «پایان» یا «گره‌گشایی مصیبت‌بار/شوم‌انجام (فَهِنگِ علَوجِ انسانی، داریوش آشوری)» در داستان و نمایش تراژدی است. همین معنای «شوم‌انجامی» است که سرانجام توسعاً به هرگونه حادثه‌ی دردناکی گفته شده است که آن را به فارسی با «فاجعه» و «سانحه» و «بلا» بیان می‌کنیم. این‌چنین، «ذلّک» که قاعداً می‌بایستی به «کمدی» پردازد، با استفاده از *une humilité de catastrophe*، هم در واژگان «نمایش» باقی می‌ماند، هم برخلاف انتظار، خود را به «تراژدی شوم‌انجام»، به نهایت «افتادگی/خضوع/خشوع» به حدِ «مرگ» پیوند می‌دهد تا بر «خواست» خود برای «هیچ بودن و هیچ مگر هیچ» بارِ دیگر تأکید کرده باشد. *personnage de catastrophe* در نمایش و رمان به معنای «شخصیت شوم‌انجام» یا «شخصیت لحظه‌ی شوم‌انجامی» اثرِ روایی است.

۵۵ - *abattre dans la risée*: می‌شو این عبارت فعلی دریانوردی را در اینجا چنان به کار برده است که فعل لازم آن *abattre* با متمم جمله‌ی کامل (مفعول مستقیم «معنا») نیز به عنوان فعل متعذی کار کرده این عبارت را دو معنایی، و ترجمه‌ی تام و تمام پاراگراف را نامیسر می‌کند. این فعل به صورت صفت فاعلی، *abattant*، آمده است و با توجه به این‌که اسم *risée* از ریشه‌ی زبان‌های اسکاندیناوی بوده به معنای «شدت گرفتن ناگهانی باد» و «تندباد ناگهانی زودگذر» است، ترجمه‌ی ساده‌ی این اصطلاح یا عبارت فعلی چنین می‌شود: «کِشتی‌راندن/رانان چنان‌که محور کِشتی از بستر تندباد دور شود» یا «تغییر مسیر دادن / اُریب زدن در تندباد». اما با خواندن ادامه‌ی عبارت پی می‌بریم که صفت فاعلی یادشده در واقع با مفعول مستقیم «معنا» در این جمله کار می‌کند، و در نتیجه خود معنا عوض کرده آن مفعول را «برمی‌اندازد». در این صورت اسم *risée* دیگر از ریشه‌ی اسکاندیناوی نبوده بلکه واژه‌ای فرانسوی (از خانواده‌ی مصدر *rire*، خندیدن) است به معنی «خنده‌ی بلند دست‌جمعی» یا «خنده‌بازار». معنای فعل متعذی جمله هم «انداختن»، «برانداختن»، «سرسنگون کردن»، «از پا در آوردن»، «کُشتن»، و «نابود کردن» است. یعنی «فعل» با دو معنا و دو کارکرد کاملاً متفاوت به کار رفته، و مترجم نمی‌تواند مگر معنای دوم را ترجمه کند. کُمتیدم که «بو»یی از این دوگانگی را تا حدّی وارد ترجمه کنم.

۵۶ - «مُضحک‌ناهنجاری» باهم‌آوری دو معنی از اسم *grotesque* «گروتسک» است.

۵۷ - «معنا» *sens*، هم‌چنین «حس»، «قوه‌ی درک»، و حتی «جهت/سَمْت» معنی می‌دهد.

۵۸ - «روشنی»، *lumière* (اسم مؤنث مفرد)، به معنای «نور»، «روشنی»، «روشنایی»، «پرتو»، «فروغ»، «چراغ»، «روز»، و...، هم‌چنین «آگاهی» و «دانش» است و توسعاً می‌تواند «روشن‌بینی» نیز معنی بدهد. می‌توان افزوده بر این معنی‌ها، همه‌ی معنی‌های ضمنی دیگری مثل «نور روشن‌کننده‌ی صحنه» و «فانوس دریایی» و «نور ستاره‌های راهنمای کِشتی‌رانان» را نیز به ذهن آورد. می‌توان همچو «زیرمعنای فرهنگی» این واژه، از فلسفه‌ی «عصر روشن‌گری» یاد کرد. صورت جمع این واژه به فیلسوف‌های این عصر (کانت، روسو، ولتر، دیدرو، مونتسکیو، ...) گفته می‌شود. در «معنویت» *lumière intérieure* به معنای «نور/روشنایی درونی/باطنی» است. معادل «اشراق» در زبان فرانسه، *illumination*، نه‌تنها از هم‌خانواده‌های همین واژه و از مترادف‌های آن است، بلکه همراه با *cierge*، «شمع»، از نخستین معناهای آن در واژگان کلیسایی بوده «نور الهی» معنا می‌دهد. واژه‌ای است بسیار غنی، و به همین دلیل ترجمه‌ی آن با واژه‌ای هم‌خانواده‌ی «روشنی» و «نور» ضروری است.

۵۹ - «خواهم غرقید»: «غرقیدن» (مصدر لازم) را، پیداست، از «غرق» ساخته ام، با همه‌ی معنای‌های حقیقی و مجازی آن، برای *plonger* (مصدر لازم) که در متن آمده است، (متعدي آن «غرقاندن»)، [هم‌چنین استفاده‌کردنی برای *noyer* که معادل صریح آن «غرق کردن» یا «غرقاندن» است، و *se noyer* «غرق شدن» و «غرقیدن»]. *plonger* (مصدر لازم) یعنی «فرو رفتن در آب»، «وارد شدن در آب (دریا) برای رفتن به عمق به قصد کار و تماشای»، و در ورزش یعنی «شیرجه رفتن» [ریچارد‌المن ترجمه کرده است I will dive، که در فارسی بیستوی قابل ترجمه است به «شیرجه خواهم رفت»، و این احتمالاً می‌تواند همان لایه‌ی نخست را برساند که در یادداشت پیشینی به آن اشاره کرده ام. یعنی دلک بر صحنه یا در بازار مگاره، ادای شیرجه رفتن را در می‌آورد و بخش زمین می‌شود]. اما تصویب «شیرجه»‌ی آن به نظر من مناسب لایه‌ی دوم شعر، مناسب مین و سبک اندرونی، نیست [شیرجه: جهشی چون جهیدن شیر (لغت‌نامه‌ی دهخدا)؛ پریدن در آب از ارتفاع بلند به‌صورتی که هنگام فرود آمدن دست و سر به ضرب آب باشد (فهرست لغت عمید)]. ایوس مارگونی Ivos Margoni [ایتالیایی، (۱۹۲۹-۲۰۰۶)، استاد زبان فرانسه در دانشگاه ناپل، شاعر، پژوهشگر ادبی، و مترجم رمبو، میشو، بره‌ور، و ... به زبان ایتالیایی]، که متن کاملی (به‌جز چهار شعر) از فضایی اندرون را در زمان زندگانی هانری میشو و با اجازه‌ی خود او به ایتالیایی برگردانده، این جمله را چنین ترجمه کرده است: *Io sprofonderò* یعنی: فرو خواهم رفت، خواهم غرقید. مصدر لازم آن *sprofondare* به همین معنی‌های «فرو رفتن در آب/شن/گل...» و «غرقیدن» است. [نگاه کنید به: Henri Michaux, *Lo spazio interiore*, Traduzione di Ivon Margoni, Giulio Einaudi editore, Torino, ۱۹۶۸, p. ۱۹۳. [البته این کتاب نایاب است. من پس از ماه‌ها جست‌وجو از طریق اینترنت یک نسخه‌ی دست دوم آن را از یک فروشنده‌ی کتاب‌های قدیمی در نمی‌دانم کجای ایتالیا (!) به قیمت گزافی (!) خریدم و یک ماه هم طول کشید تا به دستم برسد (!)، بدون داشتن شناخت چندان از زبان ایتالیایی (!)، که البته به زبان فرانسه بسیار نزدیک است، کمی مثل «فارسی» و «گیلکی» (!)، فقط از سر کنجکاو و برای مقایسه‌های جزئی‌ای از همین دست، برای از دست ندادن امکان مشورت با مترجمی دیگر به کمک فرهنگ‌های ایتالیایی - فرانسوی. [تصور این‌که کسی در «بی‌کران‌جان زیرین» و در «فضای اندرون» بخواهد «شیرجه» برود، هم برای من دشوار است و هم نازیا. «فرورفتن» هم معمولاً به «متمم» نیاز دارد و باید مشخص کرد «در چی». چگونه می‌توان فعل‌های بیت‌های زیر از مولوی را با «شیرجه رفت در» و «شیرجه رو در» جای‌گزین کرد؟ : «چه زیان استش از آن نقشی نفور / چون‌که جانش غرق شد در بحر نور»، «ای برادر یک دم از خود دور شو / با خود آی و غرق بحر نور شو». در متن میشو، مقصود «فرو رفتن/غرقیدن (هم در دریا و هم در فضای اندرون)» است، و این از چندلایگی متن می‌آید. به معنای فعل لازم، «کشتی» متن نیز می‌شود

که با سرنشین یا ناخدای خود «بغرقد»، اما «شیرجه» نمی‌تواند برود. افزوده بر آن‌چه در بیت‌های یادشده آمده است، می‌توان به‌محاز در بسیاری چیزها «غرقید»، از جمله در «خود» و «خیال» و «اندیشه» و هزار چیز دیگر.

۶۰ - *sous-jacent*، «زیرین»، که معنای مجازی آن «نهفت» یا «پنهان»، و «عمیق» است.

۶۱ - «شبنم»، *rosée*، خود به‌تنهایی می‌تواند نشان دهد که همه‌ی شعر تا سطر «خواهم غرقید» احتمالاً در «شب» رخ می‌دهد، و اینک «سپیده‌ای بی‌زمان» بردمیده «شبنم»‌ی شگفت و تازه می‌تراود. «یک شبنم» می‌تواند هم‌چنین یادآور تک‌قطره اشک بزرگ یا چهرک دلکان باشد.

۶۲ - «از شدت بودن هیچ»، *à force d'être nul*، (به جای «از شدت هیچ بودن»)، ترجمه‌ی اجبار کلمه به کلمه است و اندک نمونه‌هایی، تقریباً مشابه در ادبیات قدیم برای آن هست. عطار می‌نویسد (در مصیبت‌نامه بخش بیست و ششم): «زان‌که من هرچند هستم هیچ چیز / ...»، و نیز (در مظهرالعجایب) «این همه ظاهر به دنیا بود هیچ / ...». این ترجمه را به صرف کردن فعل «بودن» و آوردن جمله‌هایی از قبیل «بس که هیچ ام» (که البته این را هم خواهم نوشت: «بس که ام هیچ») یا «از شدت هیچ بودن»، ترجیح می‌دهم. نه تنها «هیچ» باید در پایان سطر بیاید، بلکه پس از سطر «خواهم غرقید» دیگر هیچ فعل صرف‌شده‌ای نباید در شعر آورده شود، چون به پیروی از متن، هرچه هست، صفت است و یک مصدر «بودن». صرف کردن این مصدر به اول شخص مفرد، چنان‌که معنای جمله می‌رساند، به شعر و معنای آن لطمه می‌زند. چون که از پس «خواهم غرقید» دیگر «براندازی بیرون» به انجام رسیده، «لوح ساده» شکل گرفته، و مگر «بودن بی‌زمان فضایی اندرون» نمانده است. دیگر «من»‌ی نیست، در حالی‌که از ابتدا تا آخر «خواهم غرقید»، ضمیر شخصی فاعلی اول شخص مفرد، *je*، دوازده بار در متن به کار رفته است. هم‌چنین اضافه می‌کنم که *à force de* در اینجا دقیقاً به معنای «از شدت» است، و معادل دیگر آن، «بس که»، صرف فعل را اجباری می‌کند.

۶۳ - «ساده»، *ras* [تلفظ: رَ، صفت مذکر] (با سه نقطه‌ی تعلیق که طبعاً بر پیچیدگی و زدودگی شعر می‌افزاید)، در اصل به معنی کوتاه، تراشیده (مو و ریش و ناخن و مثل آنها)، هم‌چنین به معنی برهنه، پوست‌کنده، سرشار، لبالب، هموار، و صاف است. من هیچ‌یک از این معنی‌ها را نگرفتم [ریچارد‌المن آن را به همین معنی‌ها ترجمه کرده است *levelled* (هموار، هموارشده) که احتمالاً فقط همان لایه‌ی نخست را می‌رساند، یعنی «پخش‌شده روی زمین»]، چون به نظر من رسانستند و با خواندن من هم از این شعر نمی‌خوانند. ترجمه کرده ام «ساده» (یادآوری می‌کنم که از معنای «ساده» هم‌چنین «بدون مو/ریش» و «بدون نقش و نگار» و «پاک» است)، چون که به نظر من این سطر در رابطه است با اصطلاح فرانسوی *table rase* (تلفظ: تَبِلْ غَزْ)، و اینجا شکل مؤنث صفت *ras* هست با شناسه‌ی

پایانی مؤنث **e** چون که طبق قاعده مطابقت داده شده است با اسم مؤنث پیش از آن، **table**، به معنی رایج «میز»، که در این اصطلاح «لوح» معنی می‌دهد. این اصطلاح فرانسوی از *tabula rasa* لاتین گرفته شده است، و در انگلیسی گفته می‌شود **blank slate** («لوح سپید»، «لوح نانوشته») و **clean slate** («لوح پاک»، «لوح پاکیده»). *tabula rasa* لاتین، که معنای اولیه‌ی آن «پاک» و «پاکیده» و «نانوخته» بودن «لوح»‌ها و «تابلو»هایی است که در گذشته‌ها در مکتب‌ها به جای کاغذ امروز استفاده می‌شد، ابتدا در فلسفه‌ی افلاطون و ارسطو همچون استعاره‌ای به کار رفته است برای بیان، به‌طور خلاصه، «حالت ذهن پیش از اثرپذیری از تجربه‌ها و آموخته‌ها»، و می‌دانیم که میشو تا چه حد بر «بازبستگی‌زدایی» و رهایی‌بخشی خود از آموزه‌ها در بسیاری از متن‌هاش تأکید دارد. در زبان فرانسه، **table rase** هم چنین اصطلاحی است در نزد نقاش‌ها، و به بومی گفته می‌شود که هنوز نقشی بر آن نگشیده باشند، یا حتی نقشی آن را زدوده باشند. ذهن کودک را نیز گاهی با همین اصطلاح توصیف می‌کنند. «لوح ساده»، به همین معنی‌ها، در بیت هفتم غزل ۳۵۶ دیوان حافظ به تصحیح پرویز ناتل خانلری آمده است: گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ام. صائب تبریزی هم نوشته است (در غزل شماره‌ی ۲۰۶۷، نک. سایت «گنجور»): دل ساده کن ز نقش که روز بازخواست / پروانه‌ی نجات به‌جز لوح ساده نیست. داریوش آشوری نیز «لوح ساده» را در *فَهِنگِ عِلْمِ انسانی* خود برابر *tabula rasa* لاتین آورده است. **Faire table rase** در زبان فرانسه یعنی «رد کردن هرگونه اعتقاد و اندیشه تا حد ناپوده انگاشتن آنها، درحالی که پیش‌تر مورد پذیرش بوده اند، و جای‌گزین کردن آن با اندیشه‌ای جدید» (کاری که «دل‌فک» شعر به‌صراحت انجام می‌دهد)، و حتی به عنوان معادل «پاکیدن» یا «فراموش کردن» مثلاً «گذشته» به کار می‌رود (اتفاقی که در متن هم می‌افتد)، معناهایی که به نظر من همه‌شان مقصود میشو بوده اند، چون همه‌ی متن رو به فراموشی و انکار گذشته یا پاکیدن آن، و رو به «براندازی» دارد. همه‌ی متن، از ابتدا، رفته‌رفته به سوی «پاک شدن» و «پاکیدن» پیش می‌رود، تا حد بی‌هیچ‌چیز شدن از هرچه «بیرون» است، حتی تا خود «بی‌هویت» **sans identité** شدن (که صریحاً در متن آمده است)، و رسیدن به هستی تام و تمام «فضای اندرون». اضافه می‌کنم که اصطلاح **en avoir ras le bol** را هم در زبان فرانسه داریم، به معنای (از چیزی) «کاسه‌ی صبر کسی لبریز شدن»، «ذله/کلافه شدن»، و «به ستوه آمدن»، که واژه‌ی مورد نظر در آن نیز به کار می‌رود.

۶۴ - **risible** (با سه نقطه‌ی تعلیق)، صفت از خانواده‌ی مصدر **rire**، خندیدن (**ris** و پسوند قابلیت‌پذیری **ible**)، ابتدا به معنای «قادر به خندیدن»، ویژگی‌ای که به نظر اسکولاستیک‌ها «انسان» را از «حیوان» متمایز می‌کرد: **l'homme est un animal risible**، «انسان حیوانی‌ست خندان/خندنده/که

می‌تواند بخندد». ولتر (۱۶۹۴-۱۷۷۸)، از مهم‌ترین فیلسوف‌های عصر روشنگری، در *فَهِنگِ فلسفی* خود زیر جستار «خندیدن»، می‌نویسد: «...استدلالی‌ها ادعا کرده اند که خنده از غرور می‌آید، که به کسی می‌خندند که خود را برتر از او می‌دانند. درست است که انسان، که حیوانی‌ست خندان، هم چنین حیوانی مغرور است؛ اما غرور نمی‌خنداند... البته این معنا از اوایل قرن نوزدهم دیگر کاربرد ندارد. **risible** در فرانسوی امروز، به معنای تحقیرآمیز «خنده‌دار» یا «مضحک» است. «مضحک» را به «خنده‌دار» ترجیح داده ام چون هم «خنده‌دار» معنی می‌دهد (با بار تحقیرآمیز بیشتر)، هم «دل‌فک»، چنان‌که بیهقی در *تَریخِ خود* نوشته است: «بونعم دوازده بخورد و بگریخت و داوود میمندی مستان افتاد و مطربان و مُضحکان همه مست شدند و بگریختند، ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق.» هانری برگسون (۱۸۵۹-۱۹۴۱)، فیلسوف فرانسوی، برنده‌ی نوبل ادبی ۱۹۲۷، و اثر او *خنده جستار* **Henri Bergson, Le rire, Essai sur la signification du comique**, Editions [Alcan, ۱۹۲۴]، نمی‌توانسته اند برای هانری میشو ناشناخته باشند، به‌ویژه آن‌که میشو خود در ۱۹۲۳ در نامه‌ای به فرانسوا هلن می‌نویسد (نک. *مجموعه‌ی آثار*، ج. ۱، ص. LXXXII) که در نظر دارد یک جستار *خنده بنویسد*. انسان «خندنده» یا «ضاحک»، به نظر برگسون به‌ویژه «خنده‌دار» یا «مُضحک» است. او «خنده» را ویژه‌ی انسان، و یک عمل جمعی یا اجتماعی در رابطه با ذهن می‌داند نه احساسات. به نظر او برای درک «خنده» باید آن را در محیط طبیعی‌ش یعنی «جامعه» مطالعه کرد. برگسون می‌نویسد: «در جامعه‌ای از عقل محض احتمالاً دیگر نمی‌گیرند، اما هم چنان شاید بخندند» (ص. ۱۱). بیرون از انسان هیچ چیزی به‌خودی خود «خنده‌دار» و «مضحک» نیست، و انسان در واقع به بازتاب رفتارهای خود در دیگران و حیوان‌ها می‌خندد. در نتیجه، انسان خود «مُضحک» است و «خنده» در نهایت همچو تنبیهی‌ست که جامعه آن را بر کسی روا می‌دارد که از هنجارها بیرون شود. «مُضحک» پیش از هر چیز بیان‌گر نوعی سازش‌ناپذیری فرد با جامعه‌ی خود است (ص. ۵۹). «دل‌فک» که هیچ «هنجار»ی را بر نمی‌تابد، از همین رو «مُضحک» است، اما این «خنده»‌ای‌ست که او به خود می‌زند، چون همان‌گونه که در ابتدای این یادداشت‌ها نوشته ام، «دل‌فک» تنها یک «استعاره» است، «استعاره‌ی انسان «آزاد» از هرآنچه «هنجارهای اجتماعی» نامیده می‌شود، یا از هرآنچه «بیرون» است. روی‌کرد چنین انسانی پیش از هر چیز به «فضای اندرون» است و از همین‌روست که «دل‌فک» هانری میشو شعری «برانداز» است. این ویژگی «براندازی» در برخی از دیگر شعرهای میشو نیز هست و نمونه‌های آن در فضای اندرون کم نیست.

۶۵ - «سودا»، در اصل «**saudade**» [سوداد]، همان واژه‌ی عربی پُر‌تغالی‌شده‌ی به فرانسوی آمده‌ی «سوداء» است که هنوز هم چندان وارد فرهنگ‌های زبان فرانسه نشده است، و افزوده بر همه‌ی

آن‌چه در زبانِ فارسی به عنوانِ واژه‌ای شاعرانه از آن فهمیده می‌شود، «غمِ غربت» و «احساسِ کم‌بود» و «دل‌تنگی برایِ دیگر‌جاها» را نیز می‌رساند.

۶۶ - در ماهِ سپتامبر ۱۹۳۸ چهار «سه‌شنبه» بود (از ویکی‌پدیا انگلیسی برگرفته‌ام):

۶ (دولتِ چکسلواکی پیشنهاد می‌دهد که همه‌ی خلق‌هایِ کشور به‌تناسب در دولت شرکت کنند.)،

۱۳ (در پیِ توافق‌نامه‌یِ مونیخ، منطقه‌یِ سودِتِ چکسلواکی با توافقِ بریتانیا به تصرفِ رایشِ سوم در می‌آید در حالی‌که نخست‌وزیر وقتِ فرانسه، دالادیه، نیز از نخست‌وزیرِ بریتانیا، چمبرلن، خواسته بوده بهترین معامله را با هیتلر انجام بدهد.)،

۲۰ (دولتِ چکسلواکی با ردِ پیشنهادِ بریتانیا و فرانسه در موردِ سودِت آن را مقدمه‌ای برایِ تسلطِ کاملِ آلمان بر چکسلواکی اعلام می‌کند. در همین روز، هیتلر در دیدار با لپسکی، سفیرِ لهستان در آلمان، پیشنهادِ حمله به چکسلواکی را به او می‌دهد. هیتلر هم‌چنین اعلام می‌کند که در نظر دارد یهودی‌هایِ اروپا را به مستعمره‌ای بفرستد و امیدوار است که لهستان در این مورد همکاری نشان دهد. لپسکی جواب می‌دهد که اگر هیتلر مسئله‌یِ یهودی‌ها را حل کند، لهستان برای او بنای بزرگ‌داشت خواهد ساخت.)،

۲۷ (دولتِ فرانسه اعلام می‌کند که فقط به خاطرِ چکسلواکی حاضر به جنگ نیست. چمبرلن نیز از رادیو اعلام می‌کند که به رغمِ هم‌دردی با کشوری کوچک که با همسایه‌یِ بزرگ و قدرت‌مندِ خود درگیری دارد، به هیچ وجه نمی‌تواند همه‌یِ امپراتوریِ بریتانیا را فقط به این خاطر وارد جنگ کند، و برایِ این کار بایستی دلیل‌هایِ مهم‌تری وجود داشته باشد).

۶۷ - طالبی: melon هم‌چنین به معنی نوعی کلاه تمام لبه است، شبیه همانی که چارلی چالین در اغلبِ فیلم‌هایِ خود به سر دارد؛ و در زبانِ عامیانه به معنیِ «سَر» است.

۶۸ - خوانده: prévenu واژه‌یِ حقوقی‌ای است که برخی از فرهنگ‌ها آن را به اشتباه «مَّتْهَم» ترجمه می‌کنند، و برابرِ دقیقِ آن «مدَّعی علیّه» است که در فارسی برایِ آن «خوانده» (لابد به معنیِ «احضار‌شده برایِ پاسخ‌گویی در برابرِ دادگاه») آورده اند (فَهِنگِ عَمِید و فَهِنگِ سَخ: هر دو زیرِ «مدَّعی علیّه»). واژه‌هایِ accusé یعنی «مَّتْهَم» و prévenu یعنی «مدَّعی علیّه» یا «خوانده» مترادف هم نیستند. «مَّتْهَم» کسی‌ست که طبقِ «قانون» اتّهامی (جُرْم، جنایت) به او زده می‌شود، و

«خوانده» یا «مدَّعی علیّه» کسی‌ست که «خواهان» (مدَّعی) شکایتی در دادگاهِ صالح علیه او مطرح می‌کند.

۶۹ - نِرون Nérone، (به لاتین: لوسیوس دومیتوس کلاودیوس نِرو) [۳۷ میلادی - ۶۸ میلادی]، امپراتورِ رُمی، خواهرزاده‌یِ امپراتورِ کالِیگولا Caligula [۱۲ میلادی - ۴۱ میلادی] و استبدادگری همچو او. سِنِک Sénèque یا سِنِکا Seneca، فیلسوف و نمایش‌نامه‌نویس، آموزگارِ او بود و به دستورِ او خودکُشی کرد. نِرون نیز سرانجام خود را کُشت.

۷۰ - ژیل دو ر Gilles de Rais [حدود ۱۴۰۰ میلادی - ۱۴۴۰ میلادی] سردارِ فرانسوی، از همراهانِ ژَن دارک (ژاندارک)، مردِ بسیار ثروت‌مندی که تا حدِّ تبه‌کاری به کیمیاگری و جادوگری می‌پرداخت. قاتلِ بیش از ۱۰۰ کودک، سرانجام اعدام شد.

۷۱ - پشه‌یِ pshi: به‌رغمِ جست‌وجویِ بسیار، کم‌ترین چیزی نه در بابِ معنیِ آن می‌دانم، و نه حتّی تلفّظِ درستِ آن، چون که اصلاً نمی‌دانم بنا به قاعده‌یِ کدام زبان باید آن را تلفّظ کرد. فعلاً فقط خواسته‌ام همه‌یِ حرف‌هایِ آن را نگه‌دارم. مترجم‌هایِ انگلیسی و ایتالیایی و اسپانیایی این متن، برخودار از خطّیِ مشابه، آن را به همین صورت، pshi، در ترجمه‌یِ خود آورده اند، و به روالِ همیشگیِ خود، بی هیچ توضیحی بر هیچ مشکلی از مشکلاتِ سراسرِ کتاب. اصولاً توضیح دادن در ترجمه‌هایِ این زبان‌ها و بسیاری از زبان‌هایِ غربی، اصلاً، یا چندان، مرسوم نیست. فقط می‌توانم یادآوری کنم که این واژه بدونِ h یعنی psi نامِ بیست‌وسومین حرفِ الفبایِ یونانی است: ψ، و تلفّظ می‌شود «پُسی» برایِ تولید صدایِ «پُس» در واژه. جست‌وجو در هندی و اسپرانتو هم نتیجه‌ای نداد! شاید ساخته‌یِ خود میشو باشد.

۷۲ - مقدمه [از هانری میشو] بر آمو ندها عَیْمَه‌ها (۱۹۴۴-۱۹۴۰).

۷۳ - این هم انسان، ecce homo [تلفّظ: اِکّه هُمو (لاتین کلاسیک)/ اِچّه اُمو (لاتین کلیسایی)]/ اِکسه اُمو (فرانسوی) / اِکسی هُمو (انگلیسی)، اصطلاح رایجِ لاتین (هم‌چنین نامِ کتابی از نیچه)، در اصل آورده‌یِ یوحناست در انجیلِ خود [۱۹:۵] آنجا که پُئس پِیلات (پُنْتِیوس پِیلاَتوس Pontius Pilatus)، فرمان‌دارِ رُمیِ یهودیّه، مسیح را به انبوه مردمِ مخالف او نشان می‌دهد: «آنگاه عیسی با تاجی از خار و لباسِ ارغوانی بیرون آمد، پِیلاطُس بدیشان گفت اینک آن انسان.» (از ترجمه‌یِ رسمیِ کتابِ مقدّس، چاپ سالِ ۱۹۷۷). ترجمه‌یِ سراسرِ آن چنین است: «ببینید/بنگرید مرد/انسان را». ترجمه‌هایِ ممکن یا موجود در فارسی: «اینک، مرد!»، «اینک انسان»، «اینک آن انسان»، «این است انسان»، و نمی‌دانم دیگر چی. دشواریِ ترجمه‌یِ این عبارت بیشتر در گزینشِ معادلِ برایِ homo است، یعنی انتخابِ بینِ «مُرد» و «انسان»، چون که این واژه به هر دو معناست. در ترجمه‌هایِ غربیِ آیه‌یِ یادشده نیز همین مشکل دیده می‌شود، انتخابِ بینِ «رَجُل» و «انسان»: فَقَالَ لَهُمْ پِیلاطُس: «هُوَذَا

الْإِنْسَانُ!»، و: فَقَالَ لَهُمْ يَبْلَاطُسُ: «ها هُوَذَا الرَّجُلُ!». در هر حال «لایه»ای از «طنز» و «ریش‌خند» ضروری ترجمه‌ی این عبارت است. عبارتی که قرن‌ها را پیموده، و حالا چنان عمومیت یافته که به نظر دیگر لازم نیامد به لحنی پُرطمطراق و به‌اصطلاح «کلاسیک»، و به‌ویژه محدود به «مرد»، ترجمه شود. ۷۴- آلاین دو سنت اویر Aline de Saint-Hubert (۱۸۷۴-۱۹۴۷)، که میشو نام‌های خانوادگی شوهر او و مال خود او را آورده است، بشردوست، مدافع حقوق زن، و نیکوکار لوکزامبورگی، رییس صلیب سرخ کشور خود بود.

۷۵- مترجم اسپانیایی این شعر (نگ. به منابع من در پایان کتاب)، پانویس جالبی (در ص. ۳۷) برای این عبارت نوشته است که عیناً از او ترجمه می‌کنم (ترجمه‌ای آزاد و نامطمئن از اسپانیایی): «ما vague au ventre را ترجمه کرده ایم «موج در شکم». اما همانندی ممکن وجود دارد با vague à l'âme (اصطلاحی موجود در زبان فرانسه. م.م.) به معنی غم غربت/نوستالژی».

۷۶- این متن مقدمه‌ای است که هانری میشو بر کتاب خود نقاشی‌ها و طرح‌ها (۱۹۴۶) نوشت، و سپس آن را در کتاب دیگر خود گذرها (۱۹۵۰) بازچاپ کرده سرانجام برای فضای اندرون نیز برگزید.

۷۷- پی‌پدیدار اندیشه : épiphénomène de la pensée.

۷۸- این سه نقطه به جای پاراگرافی آمده است که میشو خود نخواست در فضای اندرون آورده شود. از آنجا که آوردن آن ضرورتی ندارد، من هم نرفتم پی افزودن آن.

۷۹- این سه نقطه به جای پاراگرافی آمده است که میشو خود نخواست در فضای اندرون آورده شود. از آنجا که خواندنش دریافت متن را اندکی آسان‌تر می‌کند، ترجمه‌ی آن را از جلد دوم محب‌ع‌ی آتِل هانری میشو، چاپ گالیمار، ص. ۳۳۴ در اینجا می‌آورم: «نه‌که در کودکی به شن‌بازی کردن در ساحل‌ها تن ندادم (کمبود فاجعه‌باری که باید سراسر زندگی ازش تأثیر پذیرفته باشم)، سن آن که گذشت، میل کشیده شد به بازی و حالا با صداها بازی کردن. / اوه!...»

۸۰- وِرسای Versailles (در هفده کیلومتری مرکز پاریس) که امروزه به‌ویژه به خاطر کاخ وِرسای (میراث جهانی یونسکو) مورد توجه جهان‌گردان است، ابتدا شکارگاه شاه‌های فرانسه بود. کاخ باشکوه آن، که از قرن هفدهم به بعد در باغی بسیار بزرگ ساخته شده، تا آغاز انقلاب فرانسه (۱۷۸۹-۱۷۹۹) اقامت‌گاه شاه‌های فرانسی، و مرکز تصمیم‌گیری‌های سیاسی بود. آخرین شاه فرانسه، لویی شانزدهم (۱۷۹۳-۱۷۵۴)، و همسر او ملکه ماری آنتوانت (۱۷۵۵-۱۷۹۳)، در همین کاخ به وسیله انقلابی‌ها بازداشت، و سپس با گیوتین کشته شدند. پس از انقلاب، مجلس نمایندگان مردم (برای تصویب قانون اساسی) در همین کاخ برپا شد، و امروزه نیز، کنگره‌ی فرانسه، یعنی گردهم‌آیی نمایندگان مجلس‌های

ملی و سنا، در همین کاخ تشکیل می‌شود. بنای کاخ وِرسای به سبک معماری قدیمیِ فرانسی، و دارای طرحی متقارن است همراه با تزئینات فراوان الهام‌گرفته از اسطوره‌ها.

۸۱- اَلِکساندرن Alexandrin (یا «اسکندری»، منتسب یا به اسکندر مقدونی یا به شاعر قرن دوازدهم فرانسه، الکساندر دو برنی) در وزن شعر و نظم کلاسیکِ فرانسی به دو مصرع شش هجایی گفته می‌شود، و معروف‌ترین و رایج‌ترین وزن شعرِ کلاسیکِ فرانسه است.

۸۲- «تام‌تام» tam-tam، نوعی طبل است در هند، و سازی کوبه‌ای در خاور دور، gong، و طبلی آفریقایی که هم به عنوان ساز به کار می‌رود و هم برای فرستادن پیام. مجازاً به معنای «سروصدا» و «دامب‌ودومب» است.

۸۳- بوسوئه Bossuet (۱۶۲۷-۱۷۰۴) اُسقف و موعظه‌نویس چیره‌دستی که اغلب او را اندیش‌مند مذهبی میان‌مایه‌ای معرفی می‌کنند.

۸۴- چنگ (ساز)، هارپ.

۸۵- عدد طلایی، le Nombre d'Or، که اینجا در نهایت اشاره به نوعی از تقارن و هماهنگی دارد، عددی است تقریباً برابر با ۱٫۶۱۸، بازتابنده‌ی خاصیتی بین تقارن و عدم تقارن. این عدد، که به آن «نسبت طلایی» نیز گفته می‌شود، در طراحی و هنر و معماری به کار می‌رود. بنا بر ویکی‌پدیا فلامی، که توضیح نسبتاً مفصّلی برای آن دارد، نسبت طلایی و عدد فی در ریاضیات و هنر هنگامی است که «نسبت بخش بزرگ‌تر به بخش کوچک‌تر برابر با نسبت کل به بخش بزرگ‌تر باشد». عدد طلایی در طبیعت هم یافت می‌شود. مثلاً پیچ‌های صدف حلزون به نوعی بازتاب عدد طلایی‌ست. دیوید بال هم در ترجمه‌ی انگلیسی خود آن را the Golden Number ترجمه کرده (ص. ۳۲۸)، و این توضیح را برای آن نوشته است (پانویس ۶ در ص. ۳۴۲): «نسبت عددی طبق سنت برای تعیین نسبت‌های «درست» در موسیقی یا هنرهای تجسمی استفاده می‌شود.»

۸۶- هانری میشو بر هشت لیتوگرافی وویکی زائو Vou-Ki ZAO [۱۹۲۰-۲۰۱۳] نقاش و گراوورساز چینی-فرانسیی «خوانش» نوشته است، و از آنها تنها دو متن برای فضای اندرون برگزید (دومی بخش آغازینی دارد که میشو خود در فضای اندرون‌نیاورده است). پیش‌تر نوشته‌ام که در فضای اندرون هیچ نقاشی‌ای نیست. دو لیتوگرافی زائو را از جلد دوم محب‌ع‌ی آتِل هانری میشو، چاپ گالیمار، صفحه‌های ۲۶۴ و ۲۶۸ گرفته‌ام.

۸۷- نوشته بر نشانه‌های نمایان‌گر حرکت‌ها.

توضیح بالا در پانویس متنِ فرانسی آمده است، پس یعنی که از خود میشو است.

چاپ نخست متن «حرکت‌ها» (۱۹۵۱) با «نشانه‌ها»ی یادشده، در ۶۴ صفحه،

و یک «پس‌گفتار» همراه بود. میشو در چاپ بعدی (۱۹۵۴)، و نیز در فضایی اندرونی از بازچاپ «نشانه‌ها» و «پس‌گفتار» خودداری کرده تغییرها و تصحیح‌هایی هم وارد متن کرد که فقط یک نمونه‌ی آن حذف تکرار واژه‌ی «ضد» در ابتدای سطرهای سوم و چهارم است. برای دریافت آسان‌تر «حرکت‌ها»، آوردن «نشانه‌ها» و «پس‌گفتار» را ضروری دانستم، چون که خواننده‌ی فارسی‌زبان، بر خلاف خواننده‌ی فرانسوی‌زبان، احتمالاً در جای دیگری مگر در همین ترجمه‌های من از فضای اندرون نمی‌تواند به همه‌ی آنها دست‌رسی داشته باشد. هم «نشانه‌ها» و هم «پس‌گفتار» را از جلد دوم مجموعه‌ی آتال هانری میشو، صفحه‌های ۵۳۱ تا ۵۹۹ گرفته ام، و در پیوست‌های جداگانه منتشر کرده ام. کتاب‌های «مجموعه‌ی پله‌یاد» انتشارات گالیمار، به سبب حجم بسیار زیاد آنها، روی کاغذ بسیار نازک معروف به «کاغذ کتاب مقدس» چاپ می‌شوند. به همین سبب، پشت صفحه‌ها نیز در عکس‌هایی که گرفته ام، اغلب تا حدی دیده می‌شود. چاپ نخست کتاب، روی کاغذی کلفت‌تر، که عکس‌های بی‌شک بهتری می‌توان از آن گرفت، حالا دیگر به عنوان کتاب‌های نایاب خرید و فروش می‌شود و قیمت آن هم سال به سال گران‌تر می‌شود. خرید آن به هزینه‌ی سنگینی، حدود سی‌صد یورو، یعنی تقریباً معادل قیمت مجموعه‌ی آتال هانری میشو در سه جلد، نیاز داشت که من از خریدن آن چشم پوشیدم. برای تغییرها و تصحیح‌های چاپ‌های مختلف این متن، در صورت نیاز، می‌توان نگاه کرد به جلد دوم مجموعه‌ی آتال هانری میشو، انتشارات گالیمار، ۲۰۰۱، صفحه‌های ۲۴-۱۲۲۱. در ضمن برای آشنایی با نگاه میشو به نقاشی مدرن، متنی از او ترجمه کرده ام که در فضایی اندرون نیست. این متن، با عنوان «مبارزه ضد فضا»، Combat contre l'espace، نوشته‌ی سال ۱۹۴۵ (شش سال پیش از «حرکت‌ها»)، پس از چاپ نخست در یک جنگ، در کتاب گذرها آمده است. من آن را از جلد دوم مجموعه‌ی آتال هانری میشو، صفحه‌های ۳۱۲-۳۱۰، ترجمه کرده فعلاً در اینجا، یعنی در پانویس، می‌آورم تا متنی به فضای اندرون نیفزوده باشم. آنچه بین [با حروف ریزتر آمده است، از من است و باید به عنوان پانویس خوانده شود:

/ هانری میشو

Combat contre l'espace

مبارزه ضد فضا

ترجمه‌ی محمود مسعودی

از بیش از نیم قرن پیش، در نقاشی وضعیتی جنگ هست.

آیا سرانجام به صلح خواهیم رسید؟

نه! حرف صلح هم نیست. خشکی‌دنی هستیم در تجربه‌ها.

نقاشی دروسوفیلیای [Drosophilia ساخته‌ی میشو است (نک. مجموعه‌ی آتال، ج. ۲، ص. ۱۱۷۵، توضیح ۱) از drosophile، نام علمی «مگس سرکه»، و drosophyllum، گیاه حشره‌خوار که با ماده‌ی چسب‌ناکی که ترشح می‌کند، حشره‌ها را می‌بلعد] هنرمند است و کسی حاضر نیست پایان شکل‌های هیولا و تجربی آن را ببیند. در این مورد، می‌توان همان‌قدر روی نقاش‌ها حساب کرد که روی ژنتیک‌شناس‌ها.

اما مگر همه‌ی تجزیه‌کردنی‌ها را درجا تجزیه نکرده ایم، تکان‌دانی را تکان نداده ایم، شکل‌ها، نور، رنگ‌ها را؟

نه. عنصرهای بسیاری مانده است... و فضا. در پیرامون «فضا» چیزی تابو‌طوری هست. پس آیا هرگز به آن دست نخواهیم زد؟ مثل براندازنده‌ترین

نویسنده‌هایِ زمان‌هایِ گذشته، که گویی می‌ترسیدند هرگونه تکیه‌گاهی را از دست بدهند که نحو را همواره دست‌نخورده به‌جا می‌گذاشتند. تروریست‌ترین نقاش‌ها جرئت ندارند به حریم فضا تجاوز کنند. وقتی هم که به آن پرداختند، بدونِ آگاهی به آن و بیشتر برای بستنِ آن بود. در یک تابلویِ کوبیست، نیک دانسته است، بیش از سه متر را نمی‌شود دید. و حتی تابلوهایِ کله [Paul Klee]، آن‌گاه که اثری نیستند، بسته اند.

یعنی برای این‌که در سلول‌ها زندگی می‌کنیم و مثلِ نزدیک‌بین‌ها؟ اگر هم چنین بود، بی‌گمان دیگر ورافتاده است. سفرها، ورزش‌ها، سینما، عکاسی، هوانوردی، اُردوزنی، مسابقه‌ها، همه‌ی محرک‌هایِ «زندگی مدرن» به بیرون فرا می‌خواند. همه در جبهه یا در یادآوریِ فضاها بزرگ اند.

چرا این‌همه فضا در یک سو و انقدر کم در سویِ دیگر، یعنی می‌خواهم بگویم در تابلوها، که فضا در آنها مرگ‌بارانه کسل می‌کند و غم‌بارانه فقط کارِ آتش‌نشان را انجام می‌دهد؟ درحالی‌که فضایی واقعی ما جای‌گاهِ «تعطیلات»، جای‌گاهِ آزادی در حرکت‌ها، مسابقه‌ها، سرعت‌ها، و بی‌تعارفی‌ست، فضایی چشم‌اندازِ ایتالیایی دقیقاً برعکس است، یعنی جای‌گاهِ قیدها، زندانِ واقعی، برساخته‌یِ یک عالم‌معاب، دریغا هندسه‌دان. دیرِ زیرِ نظارتِ تقدیر.

آیا برای بازیافتنِ یک فضایِ باز، که خود را در آن آزاد احساس کنیم، باید به سوییِ نقاشی‌هایِ صخره‌ای برویم؟

چه چیزی زنده‌تر از گله‌ها و مجموعه‌هایی‌ست که در آنها دیده می‌شود، که زنی گاوِبان، برای جایی که در آن اشغال می‌کند، زیادی بزرگ است (یا زیادی کوچک)، که در آن یک حیوان برای فاصله‌ای که در آن قرار دارد یقیناً زیادی واضح است (اما مثلِ وقتی است که با علاقه‌ای ویژه به چیزی دور

نگاه می‌کنیم و جداس کرده ذهناً نزدیک‌ش می‌آوریم تا حظّ بیشتری از آن ببریم؟

کی نمی‌بیند که درست به خاطرِ این‌که «بنا بر دیدِ ذهن» مشاهده شده اند، به‌راستی غرقیده در فضا به نظر می‌آیند، حال‌آن‌که بنا بر بُعدنماییِ ما، به رغمِ حرکت‌هاشان، لابد مغلوکانه آب‌رفته، و میخ‌شده در گوشه‌یِ کوچکی از افق پدیدار می‌شوند؟

کی نمی‌بیند که، ما هم همین‌طور، نمی‌توانیم فضا را بباییم مگر به این شرط که مالِ خودمان را رها کنیم، بُعدنماییِ یوغی‌مان را؟ پیکاسو چهره‌ای می‌سازد با جوش دادنِ یک نیم‌چهره به یک نیم‌رخ، چهره‌ای دوچندان زنده‌تر از واقعیت.

این تلفیق، نمونه‌ای از همان‌هایی که در هر آن در واقعیت انجام می‌دهیم، در نیمه‌راه بینِ قدرتِ تشخیص و تصویرهایِ وابسته، هم‌چنین قابلِ اِعمال برای فضااست.

با موقع‌شناسی و جذبه‌یِ مناسبِ دوردست و نزدیک‌تر را که جوش بدهیم، بالا و پایین را، آنچه را که گویی غرقیده به دیده می‌آید و آنچه را که تمام‌رُخ، آنچه را که در گوشه و آنچه را که گویی نزدیکِ نُکِ بینی، و با بازی کردنِ رویِ نابرابرانه ازهم‌دورها، همچو چین‌هایِ فانوسیِ آکوردئون، هندسه‌هایِ گُشنده بنا خواهیم نهاد، خواهیم شکست این مثلثِ ظریف و سخت را که در دور گُم می‌شود با چیزهایی که مایل به دیدنِ آنها اِیم، و فضا همان می‌شود که بود، یعنی دیدارگاهِ پهن‌آورِ صد فضا که در یکدیگر غوطه می‌خورند و چیزها و موجودها با ما غوطه می‌خورند در آنها.

نه، فضا تغییرناپذیرتر و دست‌نیافتنی‌تر یا دست‌نازدنی‌تر از خدایانِ دیگر نیست. قورباغه‌ای‌ست که منتظرِ ابزارِ وحشتناک و ظریفِ ماست. درجا چند نقاشِ عملیاتِ شکنجه‌گرانه‌یِ خود را آغازیده اند.

به پیش، اطمینان داشته باشید، جنگِ جدیدی تدارک دیده می‌شود.

/۱۹۴۵

۸۸ - از این سطرها (همچو نمونه‌های فراوانِ دیگری که در فضاییِ اندرون نیز هست) می‌توان ضدیتِ هانری میشو را با «زبان» و واژه‌های در کنارِ هم چیده‌ی آن دریافت که در مجموع به «زبان‌مایه‌ی تحمیلیِ دیگری» خلاصه‌کردنی‌ست، و مهم‌ترین انتقال‌دهنده‌ی چیزی است که «تمدن» نامیده می‌شود. در واقع میشو برایِ رهایی از «زبان» و «نحو» است که به نقاشی و آفرینشِ «نشانه‌ها» می‌پردازد. در بخش‌های پایانیِ همین متن هم به‌روشنی می‌گوید: «نشانه‌های به‌ویژه برایِ بیرون کشیدنِ وجودِ خود از تله‌ی زبانِ دیگران». پس از چهار سطرِ آغازین، «نوشته بر نشانه‌های نمایان‌گرِ حرکت‌ها»ست که خواننده می‌شود. برای «نشانه‌ها» نگاه کنید به پیوست‌های فضاییِ اندرون.

۸۹ - سیام، نامِ قدیمیِ تایلند.

۹۰ - ژاک - بنینی بوسوئه Jacques-Bénigne Bossuet (۱۶۲۷-۱۷۰۴) اسقف، سخن‌ور، و نویسنده‌ی فرانسویِ هم‌روزگارِ لویی چهاردهم، و آموزگارِ پسرِ او، ولیعهدِ فرانسه. موعظه‌های یزدان‌شناسیِ او معروف است و هنوز، به‌ویژه در حوزه‌های کاتولیک، خواننده می‌شود.

۹۱ - چه پیش خواهد آمد اگر که این «شتاب‌دهنده» را به حیوان‌هایِ کُند بدهند، به آفتاب‌پرست، به بی‌دندانِ تنبل یا به یک موشِ خرما که از خوابِ زمستانی در می‌آید؟ [ه.م.]

۹۲ - Bourouboudour [بوروبودور] املايِ دیگرِ Borobudur [بروبودور] معبدِ بوداییِ معروفِ اندونزی در مرکزِ جاوه است که در فاصله‌ی قرن‌هایِ هشتم و نهم ساخته شده، و «میراثِ جهانی» سازمانِ یونسکو است که در سال‌های ۱۹۷۰ آن را بازسازی کرده است. معنایِ نامِ این معبد چندان روشن نیست. میشو به‌روشنی به معماریِ آن اشاره دارد که بر طرحی ماندالایی و تقریباً مربع، و با حجمیِ هرمی و پُر، بدونِ اندرونی، ساخته شده است. دَه تراسِ سنگی دارد با پلکانی در میانِ هر یک از آنها، و چهارصد و سی و دو تندیسِ سنگی بودا در جای‌جایِ آن نهاده شده است.

۹۳ - «نردیان یعقوب» اشاره به خوابِ یعقوب است در فرار از برادرش عیسو، در تَوَداتِ سفرِ پیدایش، ۱۹-۱۱: ۲۸.

۹۴ - هانری میشو در اینجا هم چند سطر از متنِ خود را در فضاییِ اندرونِ حذف کرد. سطرهایِ حذف‌شده‌ی اینجا از اهمیتِ خاصی برخوردار اند. او اینجا خواننده را آگاه می‌کند که در اندازه‌ی پیش‌بینی‌شده‌ی مسکالین اشتباه کرده ناخواسته «اُور دُز» می‌کند. ترجمه‌ی آن را از صفحه‌ی ۷۲۳

جلدِ دومِ مجموعه‌ی آنژ در اینجا می‌آورم: «... اما بارِ چهارمی هم بود. یک اشتباهِ محاسبه چنان کرد که من شش برابرِ مقدارِ مصرفِ را بلعیدم. فوری به آن پی نبردم...» و همان‌جا در حاشیه‌ی راست [آخرِ همه‌ی کتاب، در چپ و راست، حاشیه‌نویسی شده است] می‌نویسد: «مسکالین، باز هم، شش ماه بعد، شش آمپول می‌خورم، یعنی *g* ۰.۶. معجزه‌ی مفلوک می‌شود معجزه‌ی مهیب.»

پایانِ ترجمه و نشرِ فضایِ اندرون

[این متن را پیش‌تر، در ۱۰ دسامبر ۲۰۱۶، در آغاز ترجمه‌ی دفتر شانزدهمِ فضایِ اندرون آورده‌ام.]

ماجرایِ پُرمخاطره‌ی من در هزارتوهایِ فضایِ اندرونِ هانری میشو، به خواست و پشتیبانیِ پی‌گیرِ همسرِ «شگفت‌انگیز» مِ مهناز، بیش از دو سال به‌دراز کشید. خوش‌حال‌ام که او را شاد و سرزنده می‌بینم، و خوش‌حال‌ام که با «وفای به عهد» خوش‌حال‌ش کرده‌ام. خُشنودیِ او از حاصلِ کارم مایه‌ی افتخارِ من است. اگر خواسته‌ی او نبود، اقبالِ ترجمه‌یِ متنِ کاملِ معروف‌ترین و احتمالاً مهم‌ترین کتابِ هانری میشو، همراه با چندین متنِ مهمِ دیگر، نصیبِ من نمی‌شد، و اگر پافشاریِ او نبود، این ترجمه‌ها منتشر نمی‌شد، که کاری و پیمانیِ شخصی و خصوصی بود برایِ من. در همه‌ی این مدّت، در همه‌ی لحظه‌هایِ این مدّت، که او برایِ تنِ خود مبارزه می‌کرد و من هم همواره حاضر در کنارش، بی‌گراف‌نویسی، با هر واژه و هر عبارتِ میشو در «کِشم‌کِشِ سخت» بوده‌ام، «زخم»‌هایِ بسیار خورده‌ام، بارها «لُنگ» انداخته‌ام، امّا به خاطرِ او، و برخوردار از پشتیبانی‌هایِ او و چند دوستِ بزرگوارِ من، همواره «برخاسته» به «کِشم‌کِشِ» با متن‌هایِ سخت و سخت‌دوست‌داشتنیِ فضایِ اندرون ادامه داده‌ام. در واقع یک جورهاییِ حتّیِ شبیهِ «دوچرخه‌سواریِ جاده» بود.

بله، شاید بیشتر چنین بود. «جاده»، «راه»، «راهِ پُرمخاطره»، «هِن‌وَهِن»، «تشنگی»، «خستگی»، به‌خصوص «خستگی»، «سربالایی‌هایِ جان‌کاه»، «دست‌اندازهایِ جان‌گداز»، «پیچ‌وخم‌هایِ سرگیجه‌آور»، و «سرازی‌ها و سقوط‌ها»، همه همواره در «بلندی‌ها»، آن هم نه به همراهیِ یک گروه، یا در میانِ صفِ هوادارانِ شوق‌زده و شوق‌انگیز در دو وَرِ راه، که همواره تُک و تنها «رکاب» زده‌ام. می‌دانستم که «بیننده»‌هایِ بسیار در مسیر نخواهند بود، نه بیش از «سی‌ودو حرف»، که خود را به «چَکادهایِ جَبال‌هایِ میشویی» رساندن، انصافاً نه کارِ آسانی‌ست. فضایِ بیرونِ برهوتیِ مبهُوت‌کننده‌ای بود کُشنده، و اگر نمرده‌ام، به فیضِ فضایِ اندرونِ خودم و دلِ به دریا زده‌یِ من به خاطرِ همسرَم بوده است، و از این نیز به‌یقین، که به هر «مرحله» و به هر «منزل»، به هر «لنگرگاه» و به هر «بندر»، یا به هر «دفتر»، هر از دَفَتیِ آواها و صداهایِ چند دوستِ گوییِ «مهنازوار» به دادِ من می‌رسیده‌اند، و به من قوّتِ قلب می‌داده‌اند: دوستِ نادیده‌یِ مهربانِ من بیژنِ بیجاری؛ دوستِ بزرگِ بزرگوارم نسیم خاکسار و دوستِ او (پس دوستِ من هم) روشنکِ بیگناه با سایتِ «کتابِ شعر» ش؛ رفیقِ شفیقِ هم‌دانشکده‌ایِ من اکبرِ جانِ سردوزآمی، یاوَرِ دل‌انگیز و دل‌نگران و خون‌گرمِ روزهایِ سختِ سخت؛ دوستِ بزرگمِ پرتوِ نوری‌علا، که در سایت‌هایِ خود «پیوندسرا» و سپس «پرتو»، به باز نشرِ همه‌یِ دفترهایِ فضایِ اندرونِ همّت گماشت و همواره این کم‌ترین را به مهربانی‌ها و تشویق‌هایِ خود نواخت و حتّیِ دل‌گرمیِ مهناز و من بوده است؛ و به‌ویژه رفیقِ شفیقِ هم‌دانشکده‌ایِ دیگرِ من، مرتضا جانِ کرامتی، مشوّقِ از همیشه، که به هر دَم بر لبِ جاده‌هایِ سرسام‌آورِ فضایِ اندرون رسیدنم را انتظار می‌کشید و به من آب می‌پاشید و آبِ گوارایِ خنک به دستم می‌داد، و من بطریِ سردِ ابریِ او را رکاب‌زنان و هِن‌وَهِن‌کنانِ فرزی از دست‌هایِ سخاوتمند و نیروبخش‌ش می‌قاییدم و در پیچ‌وخم‌هایِ فضایِ اندرون باز گُم می‌شدم. از همه‌شان سپاس‌گزار ام.

شانزده دفتر فضایی اندرون را مثل نسخه‌ی فرانسوی آنها با هم گرد آورده به روال معمول روی وبلاگ منتشر خواهم کرد. پیوست‌ها را، تا متنی به گزیده‌های میشو نیفزایم، و نیز به دلیل حجم زیاد آنها، در پی‌دی‌اف جداگانه منتشر می‌کنم. سیزده داستان پلّو و دو نمایش‌نامه‌ی تک‌پرده‌ای هانری میشو را هم ترجمه کرده ام، و به‌زودی روی وبلاگ می‌گذارم. همان‌گونه که در دفتر یکم وعده داده بودم، در باره‌ی زندگی و آثار هانری میشو در حدود صد صفحه متن ترجمه کرده ام که از این پس منتشر خواهم کرد. در مجموع، همه‌ی کار حدود شش صد صفحه است. پیش از گردآوری آنها، بار دیگر همه را بازخوانی و ویرایش خواهم کرد تا چند جایی را بهتر، و در صورت لزوم، غلط‌گیری کنم. منابع ترجمه را همان‌جا خواهم آورد.

انتخاب واژه‌ی «دفتر» به جای «بخش» یا «فصل» (که گویی دم دست‌تر اند) از آن رو بوده است که فضایی اندرون کتابی نیست که «تقسیم» شده باشد به شانزده «بخش» یا «فصل»، بلکه «تشکیل» شده است از گزیده‌های چند کتاب و پس مجموعه‌ی گزیده‌های هر یک از آن کتاب‌هاست. هر یک در «دفتر»ی (دفتر شعر)، و سپس «دفترها» گردآمده در یک «مجلد»، نام آن مجلد فضایی اندرون. آخر از من پرسیده شد. انتخابی‌ست شخصی، و «بخش» یا «فصل» خواندن آنها هم انتخاب آزادانه‌ی هر کس.

در مورد عنوان «فضایی اندرون» برای ترجمه‌ی *L'espace du dedans* باز نکته‌ای دارم که بیفزایم بر آنچه در دفتر یکم نوشته ام. در آن زمان، به سبب در دست نداشتن یک نسخه‌ی الکترونیکی قابل جست‌وجو از متن کتاب، نمی‌توانستم چنین چیزی بنویسم، چون جست‌وجو در متن چاپی کتاب به وقت بسیار نیاز داشت و من چنین وقتی نداشتم. حالا دیگر خواننده هم می‌تواند بداند، با جست‌وجو در نسخه‌ی الکترونیکی ترجمه‌های من، که هانری میشو واژه‌های *espace* و *dedans* را در چندین

متن فضایی اندرون نیز به کار برده است («فضا» *espace* ۲۱ بار، «اندرون» *dedans* ۳ بار)، و همچنین واژه‌ی *intérieur* [اسم و صفت] را (به عنوان اسم حدود ۱۰ بار، به عنوان صفت بیش از ۲۰ بار)، که من به ترتیب، همواره و بدون استثنا، ترجمه‌شان کرده ام «فضا»، «اندرون»، و «درون» و «درونی» [بسته به اسم یا صفت بودن واژه‌ی یادشده]. متنی هم در باره‌ی نقاشی از هانری میشو ترجمه کرده ام (از مجموعه‌ی آثار او) با عنوان «مبارزه ضد فضا» *Combat contre l'espace* (نگاه کنید به متن کامل آن در پانویس‌های دفتر چهاردهم، رو به چفت‌ها)، که واژه‌ی «فضا» *espace* بارها در آن به کار رفته است. در همه‌ی موردها، برای و به خاطر دو واژه‌ی عنوان کتاب، یعنی «فضا» و «اندرون»، با همه‌ی «وجدان کاری» ام، و با همه‌ی احترامی که برای کار و یاد بیژن الهی قائل ام، کوشیدم که بینم آیا می‌توانم واژه‌های «ساحت» و «جوانی» را به جای آنها به کار ببرم یا نه. دیدم نه، نمی‌توانم، نمی‌شود. البته از پیش می‌دانستم. فضایی اندرون و چندین کتاب دیگر میشو را همراه با تعدادی نقد و تحلیل و تفسیر، خیلی پیش‌تر از شروع ترجمه‌ها، خوانده بودم و ذهنم به این واژه‌های او آشنایی داشت، و پس از شروع ترجمه‌ها نیز کتاب‌ها و جستارهای بیشتری خوانده ام. ترجمه‌ی به نظر من «درست»، که تازه افزون بر درستی «ساده» و به‌نسبت «همه‌فهم» است (همان‌گونه که در زبان فرانسه)، فضایی اندرون است. یعنی درست همان واژه‌های به‌جای حافظ جلیل‌القدر ما که در دفتر یکم به آنها استناد کرده ام. حافظ، باز او، در غزلی دیگر (مطلع غزل ۱۰۴، به تصحیح پرویز ناتل خانلری)، «ساحت» را به معنای «صحن» و «گستره» و «میدان» به کار برده است، نه «فضا»: /خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه‌ی میدان تو باد/ که شارل هانری دوفوشکور آن را به‌درستی به فرانسه ترجمه کرده است *étendue* (گستره)، و نه *espace* (فضا). به عنوان نمونه، در شعر «آینده»ی میشو (دفتر سوم، ملک‌های من)، به جای ترجمه‌ی من /آه! فضا! فضا! نه لایه‌لایه... آه! فضا، فضا!/ *Oh ! Espace ! Espace non stratifié... Oh ! Espace, Espace !* مگر می‌توان

گفت / آه! ساحت! ساحت نه لایه لایه... آه! ساحت، ساحت! / یا در شعر «آرامش در درهم شکستگی‌ها» (دفتر شائزدهم) به جای ترجمه‌ی من / فضا بر من سرفید / و این است که دیگر نیستم / l'espace a toussé sur moi / et voilà que je ne suis plus، مگر می‌توان ترجمه کرد / ساحت بر من سرفید / و این است که دیگر نیستم / یا عنوان Combat contre l'espace را مگر می‌توان به جای «مبارزه ضد فضا»، که من ترجمه کرده‌ام، ترجمه کرد «مبارزه ضد ساحت»؟ نمونه‌ها بسیار است، و نمی‌توان در آنها «فضا» را برداشت و گذاشت «ساحت»، یا «اندرون» را برداشت و گذاشت «جوّانی» (اما «درون» شدنی‌ست). «فضا» و «ساحت» به‌روشنی هم‌معنی نیستند. هم‌چنین است در زبان عربی که این واژه‌ها از آن آمده‌اند. می‌توان تعریف‌های آنها را مثلاً در فرهنگ سخن حسن انوری و همکاران (چاپ سال ۱۳۸۱) خواند و مقایسه کرد و آموخت که آخر معنی آنها چی‌ست، و بار معنایی آنها کدام و مورد استفاده‌ی هر یک از آنها در کجا. افزوده بر هم‌معنی نبودن آنها، «ساحت» اغلب باری از «تقدّس» و «احترام» دارد که واژه‌ی فرانسوی *espace* مطلقاً از آن خالی‌ست، درست مثل «فضا». به سبب تفاوت معنایی بنیادین آنهاست که داریوش آشوری، در فرهنگ علوم انسانی معتبر خود (چاپ سال ۲۰۰۵)، برای *space* [برابر انگلیسی واژه‌ی فرانسوی *espace*] یازده برابر فارسی آورده است در پنج گروه بدون آن که «ساحت» جزء آنها باشد، و «فضا» نخستین آن برابرها در گروه نخست است. هم‌چنین است، کمابیش، در همه‌ی فرهنگ‌های عمومی معتبر، مثل فرهنگ معاصر فرانسه - فارسی محمد رضا پارسایار (چاپ سال ۲۰۰۲)، فرهنگ معاصر انگلیسی - فارسی علی محمد حق‌شناس و همکاران (چاپ سال ۲۰۰۳)، فرهنگ فرانسه - فارسی گلستانی (چاپ سال ۱۳۴۰)، فرهنگ فرانسه - فارسی سعید نفیسی (چاپ سال ۱۳۴۶)، فرهنگ انگلیسی - فارسی عباس و منوچهر آریان‌پور (چاپ سال ۲۵۳۶)، که هیچ‌یک واژه‌ی «ساحت» را در برابر *espace* یا *space* نیاورده‌اند. من اینجا را تنها برای روشن شدن ذهن خواننده‌ی ترجمه‌ی خودم می‌نویسم، و گر نه هرکس آزاد است که هر معنایی از هر

واژه‌ای دریابد یا درنیابد (البته اگر پای «ترجمه» در میان نباشد). یادآوری می‌کنم که «درون» و «دورنی» را برای *intérieur* به کار برده‌ام، مثلاً برای ترجمه‌ی عنوان دفتر هفتم، در *Lointain intérieur*. در نتیجه «فضای درون» نیز (تا چه رسد به «ساحت درون»)، به نظر من نمی‌تواند برای عنوان کتاب ترجمه‌ای به درستی و دقت و استقلال و بی‌طرفی «فضای اندرون» باشد که «مهر ضمانت» حافظ نیز بر واژه‌های آن خورده است.

محمود مسعودی

۱۰ دسامبر ۲۰۱۶

- Les Cahiers de l'Herne, *Henri Michaux*, Éditions de l'Herne, ۱۹۶۶
- Magazine littéraire, *Henri Michaux*, N° ۲۲۰, Juin ۱۹۸۵
- Magazine littéraire, *Michaux*, N° ۸۵, Février ۱۹۷۴
- Marianne Beguelin, *Henri Michaux, esclave et démiurge*, Éditions L'Age d'Homme, Lausanne, ۱۹۷۳
- Michel Butor, *Improvisations sur Henri Michaux*, Éditions Fata Morgana, ۱۹۸۵
- Pierre Groix et Jean-Michel Maulpoix, *Henri Michaux, Corps et savoir*, ouvrage collectif, ENS Éditions, ۱۹۹۸
- Raymond Bellour, *Lire Michaux*, Éditions Gallimard, ۲۰۱۱
- Robert Bréchon, *Henri Michaux, La poésie comme destin*, Biographie, Éditions aden, ۲۰۰۵
- Robert Bréchon, *Michaux*, La Bibliothèque idéale, Gallimard, ۱۹۵۹
- Thierry Maricourt, Dictionnaire des Auteurs prolétariens de langue française de la Révolution à nos jours, Éditions Encrage, ۱۹۹۴

• به انگلیسی:

- Henri Michaux, *Darkness moves*, An Henri Michaux Anthology: ۱۹۲۷-۱۹۸۴, Selected, translated and presented by David Ball, University of California Press, Berkeley, ۱۹۹۴
- Henri Michaux, *Life in the folds*, translated by Darren Jackson, Wakefield press, Cambridge, Massachusetts, ۲۰۱۶
- Henri Michaux, *Miserable miracle*, Translated by Louise Varèse and Anna Moschovakis, New York Review Books, ۲۰۰۲
- Henri Michaux, Selected writings, The space within, Translated with an introduction by Richard Ellmann, New Directions Publishing Corporation, ۱۹۶۸

مهم‌ترین منبع‌ها برای مجموعه‌ی ترجمه‌های من از آثار هانری میشو، از زندگی او، و جستارهای نوشته بر آنها (الفبایی شده با وُرد) :

• به فرانسه:

- Henri Michaux, *L'espace du dedans*, Pages choisies (۱۹۲۷-۱۹۵۹), Éditions Gallimard, ۱۹۶۶
- Henri Michaux, *Œuvres choisies (peintures)* ۱۹۲۷/۱۹۸۴, Éditions Musées de Marseille – Réunion des Musées Nationaux, ۱۹۹۳
- Henri Michaux, *Œuvres complètes*, I, II, III, Édition établie par Raymond Bellour et Ysé Tran, Bibliothèque de la Pléiade, Éditions Gallimard, ۱۹۹۸, ۲۰۰۱, ۲۰۰۴
- Henri Michaux, *Plume, précédé de Lointain intérieur*, Éditions Gallimard, ۱۹۶۳
- André Gide, *Découvrons Henri Michaux*, Éditions Gallimard, ۱۹۴۱
- Colette Roubaud, *Plume précédé de Lointain intérieur d'Henri Michaux*, Éditions Gallimard, ۲۰۰۰
- Europe, Revue littéraire mensuelle, *Henri Michaux*, ۶۴^{ème} année, N° ۶۹۸-۶۹۹, Juin-Juillet ۱۹۸۷
- Jean-Michel Maulpoix, *Henri Michaux, Passager clandestin*, Éditions du Champ Vallon, ۱۹۸۵
- Jean-Michel Maulpoix, *Par quatre chemins*, Perse Agora, Éditions Pocket, ۲۰۱۳
- Jérôme Roger, *Henri Michaux, poésie pour savoir*, Presse universitaires de Lyon, ۲۰۰۰

فضای اندرون

آن کی بودم (۱۹۲۷)

۳	معمّاها.
۴	مکاشفه‌ها.
۶	قُلُوب و قَلِیپ.
۸	مبارزه‌ی بزرگ.
۱۰	ریگ روان.
۱۲	دورانِ اِشراقِ بینان.

اِکوادور (۱۹۲۹)

۱۹	رشته‌کوه‌های آند.
۲۱	خاطره‌ها.
۲۳	تهوِّع یا مرگ است که می‌آید؟

- Henri Michaux, *Thousand times broken, three books*, Translated by Gillian Conoley, City Lights Books, San Francisco, ۲۰۱۴
- Malcolm Bowie, *Henri Michaux, a study of his literary works*, Clarendon press, Oxford, ۱۹۷۳
- Nina Parish, *Henri Michaux, Experimentation with Signs*, Editions Rodopi, Amsterdam – New York, ۲۰۰۷

• به آلمانی (در حدّ شناختِ اندکی که از این زبان دارم):

- Henri Michaux, *Ein gewisser Plume*, übertragen von Kurt Leonhard, Suhrkamp Verlag, Frankfurt am Main, ۱۹۸۶
- Henri Michaux, *Unseliges Wunder, Das Meskalin*, aus dem Französischen von Gerd Henniger, Carl Hanser Verlag München Wien, ۱۹۸۶

• به ایتالیایی (در حدّ مشورت برای ترجمه‌ی چند واژه و اصطلاح):

- Henri Michaux, *Lo spazio interiore*, Traduzione di Ivos Margoni, Giulio Einaudi editore, Paelli in Torino, ۱۹۶۸

• به اسپانیایی (در حدّ مشورت برای ترجمه‌ی چند واژه و اصطلاح):

- Henri Michaux, *Adversidades, Exorcismos*, Traducción de Jorge Riechmann, Cátedra, Madrid, ۱۹۸۸

اِکوادور (۱۹۲۹)

۲۷	رشته کوه‌های آند.
۲۹	سرگرمی‌های من.
۳۱	سادگی.
۳۲	تنبلی.
۳۴	یک مرد محتاط.
۳۶	ملک‌های من.
۴۲	سیحر.
۴۴	باز هم دیگرگونی‌ها.
۴۸	در تخت‌خواب.
۴۹	اسکله.
۵۱	فریاد کشیدن.
۵۲	توصیه‌هایی به بیماران.
۵۴	پرتو.
۵۶	مداخله.
۵۸	یادداشت‌های جانورشناسی.
۶۰	بهرگند.
۶۲	تَهمک.
۶۳	حشره‌ها.
۶۴	تابوئگاه‌ها.
۶۵	گُمکُنج.
۶۶	مشاهدات تازه.
۶۷	نژاد اوردها.

۶۹	زنجیرهای در زنجیر.
۷۰	در حقیقت.
۷۲	ببریدم.
۷۳	من سَنج ام.
۷۴	آینده.

یکی به نام پُلوم (۱۹۳۰)

۷۹	یک مرد آرام.
۸۱	پُلوم در رستوران.
۸۴	پُلوم سفر می‌کند.
۸۶	شب بلغارها.
۹۱	کَنش سرها.
۹۵	استراحت در شوربختی.
۹۶	خون من.
۹۷	دختر جوان بوداپست.
۹۸	بر راه مرگ.
۹۹	در شب.
۱۰۱	شب گرفتاری‌ها.
۱۰۴	شب ناپدیدیه‌ها.
۱۰۶	زاد.
۱۰۸	آواز مرگ.
۱۱۰	تقدیر.
۱۱۲	جنش‌های وجود درونی.

شب می‌جنبد (۱۹۳۵)

۱۲۵	شاهِ من.
۱۳۰	ورزش کار در تختِ خواب.
۱۳۳	نگرانی‌هایِ کوچکِ هر یک.
۱۳۴	تنفسِ کُنان.
۱۳۵	شبِ زفاف.
۱۳۶	ملکوتِ نرینه‌تُخمک.
۱۳۷	دیوانه‌آباد.
۱۳۸	دورانِ پهلوانی.
۱۴۰	ضد!
۱۴۲	یخ‌کوه‌ها.
۱۴۳	به سویِ آسودگی.

سفر به گارابانیِ بزرگ (۱۹۳۶)

۱۴۷	در دیارِ هک‌ها.
۱۵۴	مانگولون‌ها.
۱۶۸	گُر‌ها.
۱۷۴	نُه‌ها و اُلیاِبر‌ها.
۱۷۷	هیوینیزِ یکی‌ها.

درونِ دور (۱۹۳۸)

۱۸۷	جادو.
۱۹۲	سَری بیرون می‌زند از دیوار.
۱۹۴	یک اسبِ خیلی کوچولو.
۱۹۶	شهود.
۱۹۷	حیوانِ قُفل‌خوار.
۱۹۸	طبیعت، وفادار به انسان.
۱۹۹	جلاد.
۲۰۰	جمعه در روستا.
۲۰۲	بینِ مرکز و غیاب.
۲۰۴	آهستیده.
۲۱۵	حیوان‌هایِ وهمی.
۲۲۲	«من از دیاری دور برایِ شما می‌نویسم».
۲۲۹	پیری.
۲۳۰	ویولُنِ بزرگ.
۲۳۱	اما تو، کی خواهی آمد؟

نقاشی‌ها (۱۹۳۹)

۲۳۷	سر‌ها.
۲۴۱	دل‌قک.

گذرها (۱۹۵۰)

۳۰۳	اندیشان به پدیده‌ی نقّاشی.
۳۰۵	ترسیم جریانِ زمان.
۳۰۶	با صداها بازی کردن.

خوانش (۱۹۵۰)

۳۱۷	خوانش.
-----	--------

رو به چفت‌ها (۱۹۵۴)

۳۲۵	حرکت‌ها.
۳۳۵	عمل، می‌آیم.
۳۳۹	بُرش‌هایِ دانش.

معجزه‌ی مفلوک (۱۹۵۶)

۳۵۱	با میسکالین.
۳۵۸	تجربه‌ی دیوانگی.

آرامش در درهم‌شکستگی‌ها (۱۹۵۹)

۲۴۵	چشم‌اندازها.
۲۴۹	اژدها.

در سرزمینِ جادو (۱۹۴۱)

۲۵۳	در سرزمینِ جادو.
-----	------------------

آزمون‌ها، عزیمه‌ها ۱۹۴۰-۱۹۴۴ (۱۹۴۵)

۲۷۳	عزیمه‌ها.
۲۷۵	این هم انسان.
۲۸۰	نامه.

زندگی در شکنج‌ها (۱۹۴۹)

۲۸۵	مجلسِ کیسه.
۲۸۷	امیالِ ارضاشده.
۲۸۹	مسلسلِ سیلی.
۲۹۱	بادا که در شورش بیارامد.
۲۹۳	چهره‌نگاریِ می‌نُزَم‌ها.
۲۹۸	سال‌خوردگیِ پُلاگراس.

HENRI MICHAUX

L'espace du dedans

Pages choisies



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf



Éditions Siodo harf

Henri Michaux
L'espace du dedans

Pages choisies

[Anthologie établie par l'auteur : *L'Espace du dedans* (1927-1959)]
Gallimard, 1966

Traduit en persan par
Mahmood Massoodi



20 Novembre 2014 - 31 Janvier 2018

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

© Tous droits réservés.